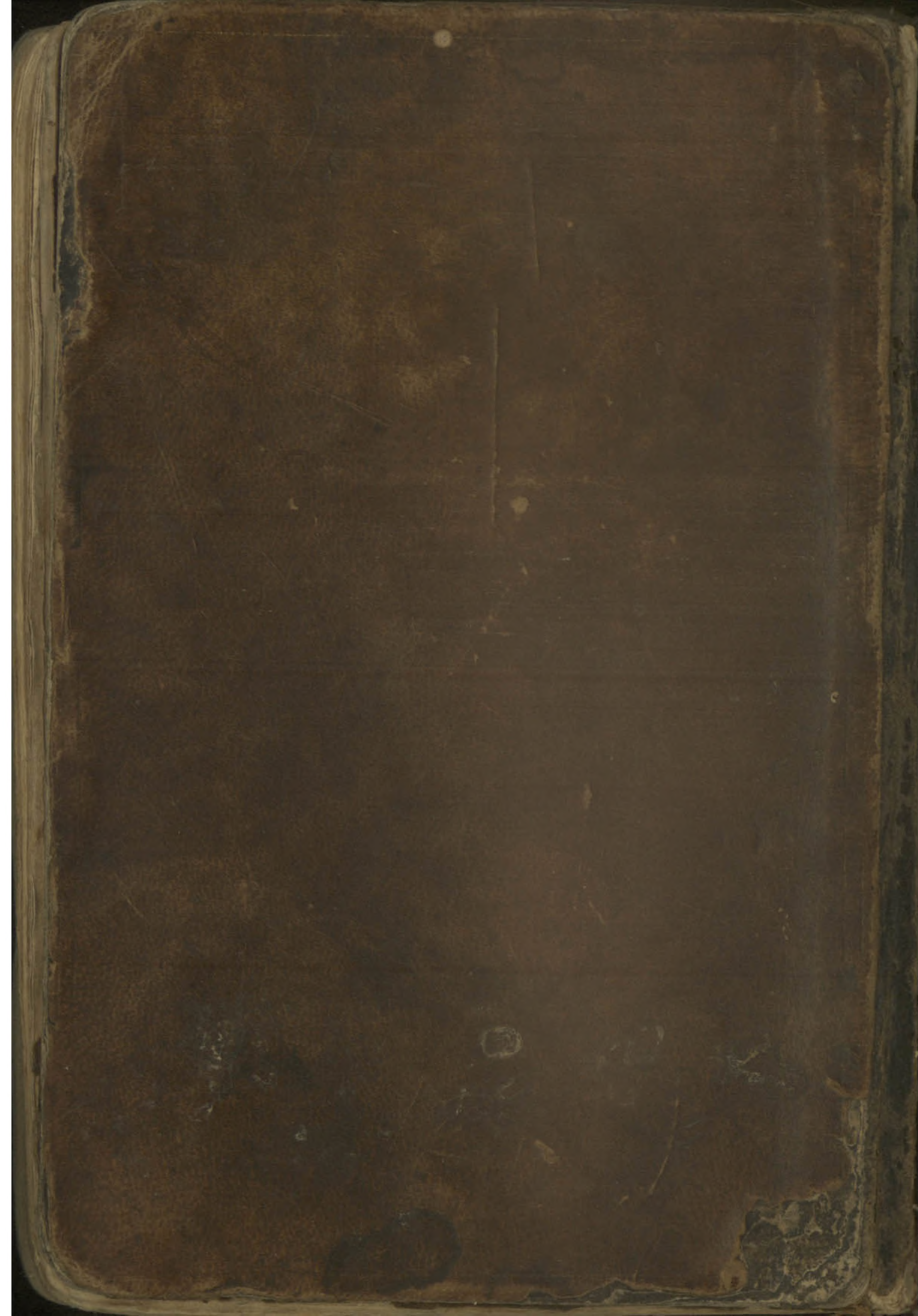
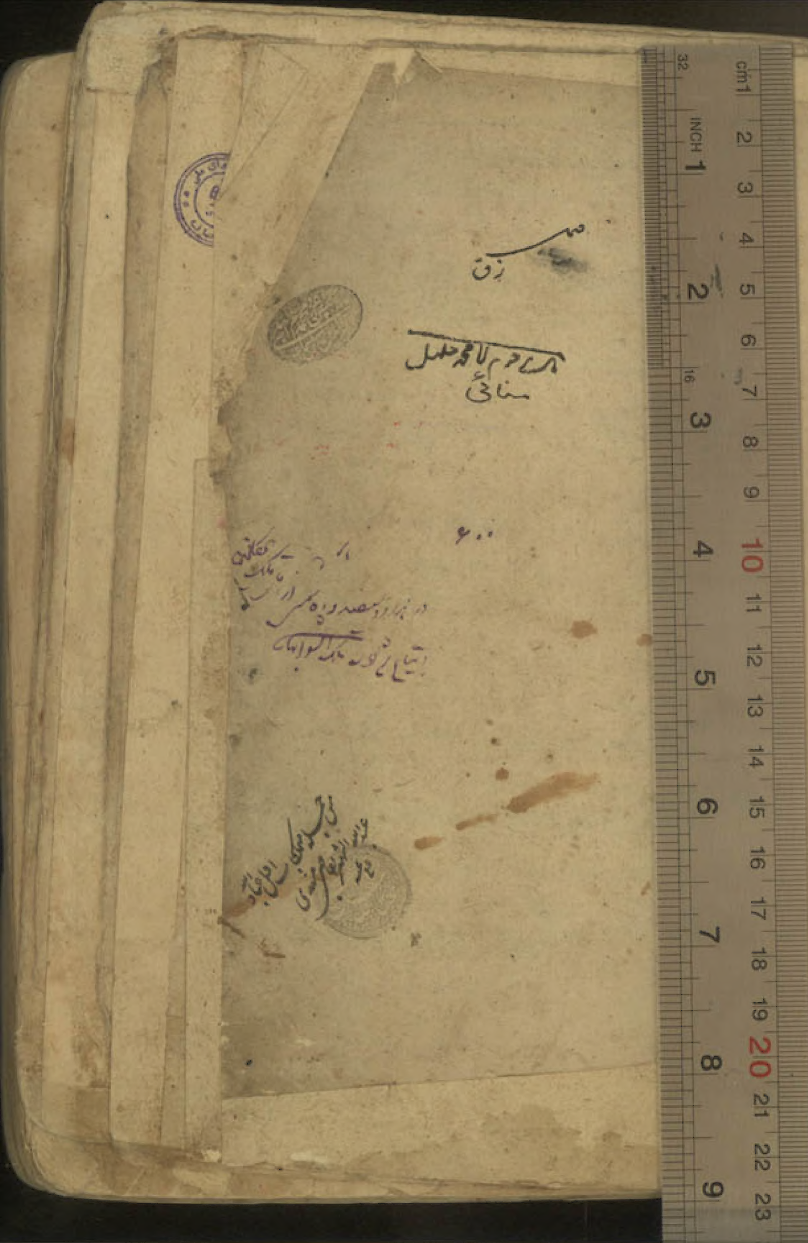
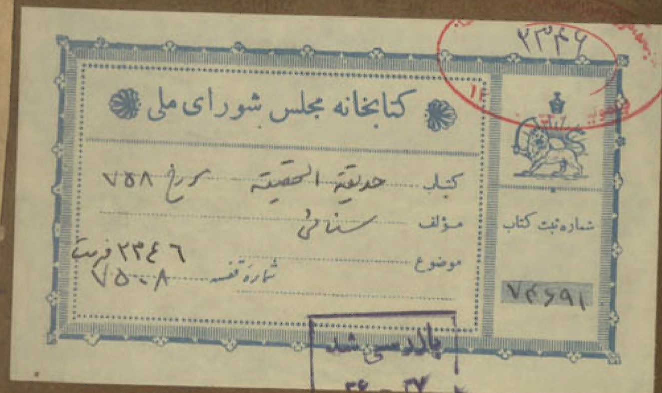
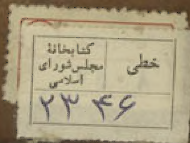






کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب حدیقة الحقیقة مورخ ۷۵۸
مؤلف سنائی
موضوع ۲۳۴۶ فهرست
شماره قفسه ۷۵۰۸
شماره ثبت کتاب
۷۴۶۹۱
بازدید شد



خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۳۴۶



تم ترجم لا محمد خلیل

وعلم ینتفع به یا نوری اکاسته کی در ظلمات اورا و دیگرانرا چشم و چراغ جان
باشد و ولد صالح یدعو له بعد موته یا دکیل دری که روی شناس خطه
امان و ایمان باشد روزی من که مجدود سنائیام در مجد و سنا راین کلا ف
نگاه کردم خود را نه از آن مجد جیبی دیدم و نه از آن سنا قسمی و در این خزینه مطالعت
کردم نه جانرا از این خزینه مزینه دیدم و نه چشم را ازین خوره کاه کاه بوکی کا
جانم در جوش آمد و چشم در خروش آمد گفتم ای دریغا که برائی که سخن را
بعالم پاک رساند جانم از آن بیان است کو این که الیه یصعد الکلم الطیب و
العمل الصالح یرفعه و آفتابی که جام غیب را بجان نماید جان از آن نابینا
و کذا این که من عمل صالحا من ذکر او انثی و هو مومن فلنحیینه حیوة
طیبة از بس که این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا جان شدم
ازین سودا سواد دیده ام سپید کاری بر دست گرفت و بیاض صبحم سیاه داری
ن این همم بغایت برسید و این غمم بنهایت هی نابیوسان مفرح می بفرح
ز در دولت خانهٔ جان من در آمد ازین بخشندهٔ بخشاینده چشمهٔ حیوان
روضهٔ انس جانها ثمره اسمش هم صفت ذاتش احمد بخشش هم نام
مسعود او صفی و عرضش مصفا و او مستوفی و مکرمتش مستوفا آن
من داعی از ره صدق و آن متعهد من دوست از سر حذق حرسه الله
طاب صبوحه در آن دم چون مرا شکسته بسته دید صدف مروارید
داشت که دل شمیده رمیده را بمروارید در توان یافت از شاه راه کوش
پر مروارید کرد پس گفت بد رنگ و دل تنگ چه بینم توانی که همه
طای را روی سیه کرده این بد رنگی از چیست و همه مزاجان
رمیخ کرده این دل تنگی از چیست اورا از حرمان این خرج

۵۰۰

شند قدم حروف کان بودند و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مدرک بر آبد آنها
که در آن حجاب بودند و آن اولوالعزم انبیا بودند با نور کلمه متحد شدند و آنها
که در نظارهٔ جمال آن مخدرات پرده‌شان رفیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا
بودند از نور کلمه اقتباس می‌کردند و آنها که از پس پردهٔ رنگ برنگ در
نقش پرده نظاره می‌کردند آن شعرا بودند انبیا را جمال از عالم کلمه عین او
آمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او و شعرا را رنگ و بوی در آشیان
کلمه قول او صورت آن همه یکی و لیکن سه بحکم و لمسطه از من شراب خانهٔ
قدم صفوهم نصیب مرکب را انبیا کرد و میانه نصیب اصفیا و اولیا داد و آخر قسم
حکما و شعرا که ایشان از آن خلفا آستین بودند و از آن آسمانها بزمین رجوع
رو بحقیقت کرم ابن بود کی و للارض من کاس الکرام نصیب ایشانرا از آن
جرعه بخشش کردند تا این خکما شغل تجرع جرعهٔ ایشان عمر ثانی د
که با فی بدست آوردند چنانکه اولسد از سخن پاک بیدا آمده اند باخر سخن پاک
باز کردند تا بنهٔ بدا و الیه یعود درست آید پس تربیت انبیا و تقویت او
یان حاجت بود که اطفال بودند و تا تمامان را دایکان باید و نه مودا
را همسایکان تا مراعات و مدد ایشان تمام روند تا بعالم کمال ناقص
و طفنه کما خلقناکم اول مرة نشنوند آنکه خود مدرک بینش و
آفرینش خبر داده است که اذا مات ابن آدم ینقطع عمله الا عن
صدقة جاریة و علم ینتفع به و ولد صالح یدعوا له بعد موته
چنان باشد که چون چهار اد بی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند
جاسوس نفسانی اولاد در زندان علم محبوس کنند و چهار میخ جسمانی
نهاد بعد ازان باز فرستند اما پادشاهی هنوز بپاک نرسیده باشد که
[illegible]

سرایه در راه می‌ترسم که نباید که آن زمان که کشت زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر
کند و قامت عموم بر در دروازهٔ قیامت بکشند چون مرا ازین سه وکیل دریکی نباشد
در حضرت یکی ای بیرایه و سرمایه مانم آن غمخوار من چون شراب نه جگر خوار من
چون سراب این ماجری چو از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانهٔ
روح بگشاد و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت اول یک اثر از آثار ولی نعمت
کائنات و خواجهٔ موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانکه روزی سلطان فتوت
در چهار بالش پشت واگذاشته بود بنگر بیت طائفهٔ را دید از مخدرات اشراف
مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند و شرط تحیت بجای آوردند پس روی
سوی کدبانوی قیامت زهرا کردند و گفتند که نحن فی مجالس الانس بک التحقیق مجازه
قد نسجنا الانس ثوبا فتفضل بطرازه معذور الفتند دعوتیست روی پوشیدگان
رؤسا و اشراف جمعند این چشم و چراغ را دستور باش تا مجلس افروزی بکند و این
گوهر پاک را بفرست تا واسطة القلادهٔ آن محفل باشد و آن نوبد کران جامهٔ
فضفاض پوشیده دامن فخر بر زمین کشان و لیکن چه سود کی دران جامها شان
دو بخیه نبود چون آن فاطمه آن چه بود کرسنگی و برهنگی خواجه دستوریش داد
آن سیدهٔ زنان در پدر نگریست بگریست گفت با اجدین که هست من شالکی بوسر
دارم و آن چادری که بجند جای از برگ درخت خرما در بهم در داده‌ام بدست شمعون
جهود گروست گفت مابد بباید رفتن که حضرت ما حضرت نومید کردن نیست برجام
فرمان برفت دران مجمع و صد هزار هزار عرق تشویر بر اساد برجبین جانک او
نشسته و مشکل مشکل اشکل می‌بارید چون آن نوبت باخر رسید بجمع باز آمد
گفت ای مهتر این نکو باشد که جگر گوشهٔ خویش را بخرمنکاهی فرستی که هنوز
خوشهٔ حمیة الجاهلیة می‌چینند و چشم و چراغ خویش را با انجمنی دوانی که هنوز
خلف جتی زرتم المقابر می‌زنند مهتر سرش در کنار گرفت و بر روا عه...
[illegible] داد گفت جان پدر نه نیه مادر [illegible]

رنگا با ما بند مهتر هنوز درین حدیث بود که خفیف قوادم وخوافی جبرئیل آمد بر
جای وحی بر دایرهٔ جمالش شعله زد در فاطمه نگریست گفت هی این دل تنگ جاست
باری از آن چادر پوشان برتست تا توجه جامه داشته گفت من خود راه واین سخن
مجمل بی ندانم گفت زنان را بخوان [illegible] بخواند وبرسید گفتند جان بود که چون
آن زمان که این خاتون آفرینش این مجمع را جمال داد همه نظارگیان در تحیر
شدند همه پوشیدگان پیش او برهنه بودند این زن با دیگری گفت این طراز از کدام
طراز خانه بیرون آورده اند این جامه انگشت علم گری که چنین علم داند کرد این
جامه که حرکت سطوری که چنین طراز کشند که انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت گفت ای بابا چرا بین ننمودی تا من برشاد شدی گفت ای
عزیز پدر زیبایی خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نیز دیدی لعمری این
تخت تن درست کاری است در روشن روزگاری که این جنیبی در پرده برورند که لا
ولکن این نظام فاطمه را مسلم بود که او را بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند
اما کسی که مقتدا شد در هنری وعلمی او را این مسلم نیست چنان باید که این
خلعت در و پوشیده باشد اما برو پوشیده نباشد تا آن متعدی باشد نه لازم
ای که تا اکنون خویشتن را در عریانی بی شناسی از جامه خانهٔ ازل در تو پوشیده
است ولیکن بر تو پوشیده است آن خبر نشنیده که اذا اراد الله بعبد خیرا
احب ان یری اثرها علیه باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشی وشاکر
نوبتهای ناشناسی اما آن خبر که بی کیفی ومعنیش بر خود بی نهفتی اذا مات
ابن ادم ینقطع عمله الا عن ثلث مقصود اشیا وموجودات بی گوید که
چون سلاسل چهار عنصر یک موحد را بکشاید وبنج درجانش را در بندند همه
تاج ودواج حل وعقد برباید مگر سه چیز اول صدقهٔ جاری این نکته ای حکیم
[illegible]دداری آن اشارت چه [illegible]وش کردی که هم ناقد کائنات گفته است کل معروف
[illegible] ن المعروف ان تلقی اخاک بوجه طلق وان تفرغ من دلوک فی انا

اخیک گفت نه همه صدقه آن باشد که نان بیش لب ابنای نبی یا نعایه پوست
بی سرمایه دهی بصدق تر صدقه دنیه ریا تر میز باید آن که تماشاجای آزادگان
را خرم داری وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری وان تفرغ من دلوک
فی اناء اخیک جگر تفته ره رفته را بینی او را ساقی کنی وآن خویش در باقی غذاه
که بعد از آن ازو اذی تولد کند آن گران جانی باشد نه میزبانی راست آن باشد
که زو منتی باشد نه منت تاویل این نص تنزیل قول معروف ومغفرة
خیر من صدقة یتبعها اذی پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق
ومعنی صدقه تو داری اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند تو خوان جان پیش
ارواح نهاده ومراعات مسیح وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت
رسته که انزل علینا مائدة من السماء خان پایه روحانی در مهمان خانهٔ چشمانی
تو تخت کردی وملعون من اکل وحده بر نفس حیوانی تو بی خوانی ومیزبانی
عام تو هیچ گاه آنگاه کوبی که از صدقهٔ جاری محروم ه فاما آن دیگر که گفت
علم ینتفع به علمی که ازو نفع گیرند مشاطگی چون آب وآینه کی از برای عیب
شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن باشد که از تن درستی بپیشی
رسد نه از ناپاکی بی باکی در جمله چون آب وآینه باشد آن ایشان بد نشان
نماید وخود در میان نه واگر در میان باشد آن بود او هم سطح آب را سیاه کند
هم روی آینه را بزنگ تباه علم که گویند حجاب گردد این باشد که هستی دهند آلت
ایشان پرده بود علم ایشان گشته باشد از بنجا بود کی طبیب ملکوت از بن علت
جهانی احتما فرمود واز بن عقاقیر شیطانی احتراز که نعوذ بالله من علم
لا ینفع وسرهنگ در او این پرده برداشت رب علیم قتله جهله وعلمه معه
لا ینفعه پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص اثر او
متعدی باشد نه لازم نگاه کردم این علم اصول با وصول بود خود فضولست
وبا سیاست اقبال ما قدروا الله حق قدره تا عیب دیگر علم [illegible]

اسلم نام جیبت پای بند کام و دام و دام شبهتهای عام باشمت من تکلم
ر ندق خام تا نکتهٔ آن بزرگ که می گوید در کلام که علم حدیث البلاد ضعیف
الاسناد بدعت تمام والسلام دیگر علم حسابست اما بیرون از حاجت شرع
حسابست شاغل حقایق است و پردهٔ دقایق دیگر علم نجوم که آن باضافت با اینها
علم تخمینی است او با این دید بر من صدّق کاهنا فقد کفر تخم نه دید بس
بیلا بود که در صحرای سینه تا کنج کنج علم را چه کنج بود همه از بوالعجبی
نقش ادم را باستعارت نقاب نفس شیطانی ساخته و صفت شیطانی را بوراحت
اسم انسانی داده هر کرا او از موکب حقیقت بشاهراه کوش شان فرو نا شده هر کره
کردی از جادهٔ جود بر لعنت دیدهٔ ایشان نا فشته باستراق سمعی که از پاکان آسمان
کنند لقب خویش سروش کرده بسایهٔ خویش که پس و پیش آفتاب دیده قد کوتاه
خود فراموش کرده روزکوران ربع مسکون را با شرف جمال خورشید چه کار
باشد شکافتکان روستا را با صرف شکافان چه شغل آن همه تمویهات
و تهویلات و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصورست
آن حکمت شرع پروردهٔ تست که بهمه اطراف و اکناف عالم مشهورست
اینک علم ینتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبت جان تا آخر معالم
جان کیست که از انشاد آن بامنفعت نیند آنکه نه جمهور فرق و ملل از ظلم
مقالت تو جیب خویش کسب می کنند و کافهٔ صادقان و عاشقان از رمز
و اشارت او جان را امیز بانی می کنند و گله گله ارباب قیاس و ظن از رنگ و
عبارت آن پیرایه و سرمایه می سازند و رمه رمه رعایا عباس دبس از راه این هدیه
کدیه می کنند شیرزدگان ادم را از ان تربیت ماتم زدگان عالم را از ان
تسلیت و درد زدگان شوق را از ان تقویت و حلم زادگان عهد را از ان تحریت
نفیس تر سرمایهٔ از کنج خانهٔ عقل و کران مایه تر پیرایهٔ از معالم نفوس
حیوه کتی بشارت الهی سرمایهٔ تو ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

جواهر روحانی باشارت نبوی پیرایهٔ تو ان من الشعر لحکمة این چنین ترشها
نوش می کنی آنگاه شکر شکر او را فراموش کنی تو خود ندانستهٔ از ان سه موالید
که نتایج این صنعت و جهاد ند آدمی زادگان اختیار ند این سه خطی که معادن و نبات
و حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر آنکه او را جان شرف جوبیت و نفس
سخن گوی ایشانرا قبای بقا پوشانید طرازش اینک ولقد کرمنا بنی ادم در فنای
فنا شان بر حیوانات امیر کردانید و نشانش این هو الذی خلق لکم ما فی الارض
جمیعا باز از ایشان طایفهٔ را از انسانی بمعانی رسانید و زه آب موزون از درون
ایشان بکشاد تا ایشان جانکی خواستند در ملک کلمه بجد و هزل بر تضییق
بحیث تصرفی می کردند و کشاد نامه از دیوان وهم خیال یافته بودند چون
متصرف عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات در ایشان بدید مسیر
میرانشان لقب داد بدین تشریف که الشعرا امرا الکلام گفت اگر انسان از
قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید آنگاه در بوتهٔ
ادراک حق در باطل امیخته را از یکدیگر دور کرد نیک را جلوه کرد گفت لعطاء
الشاعر من بر الوالدین و بد را رسوا کرد و گفت الشعر مزامیر ابلیس پس
خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد گاه والشعراء یتبعهم الغاوون را از دانهٔ
الا الذین امنوا جدا کرد پروردگان گلشن تقدیس را در میدان من تبعیض
تاج بر سر نهاد که ان من الشعر لحکمة ملوثان گلخن تلبیس را بدو کاره
لان یمتلی جوف احدکم قیحا ان یریه خیر له من ان یمتلی شعرا و ایشانرا
خاکسار دو جهان کردانید بدین اشارت که فرمود که احثوا التراب فی وجوه المداحین
تا هر ژاژخای و هرزه درای دعوی امرا الکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر
مسلم راست نه ظالم را آن تو می برای انکه این درهای تو درین درج درج کرده
صدف کنایان ازل داند و این شکرها که درین قمطرها حکمت تعبیه کرده
شکر کران ابد شناسند دیگر قسم سه ام ازان خبر که گفته ولا صلح بدعی

له بعد مو تو این خود بدین خلعت مخصوص تویی از برای آنک فرزندانی که فر
زندکانی باشند فرزندان تواند کدام فرزند زادا از ارحام توالد و تناسل خلف تر
از فرزندان تو و کدام دلبند روی نمود از مشیمهٔ کون و فساد باشرف تر
از دلبندان تو از روزکار عباس جنوکر معلمی بود تا عهد تو که معلم زادهٔ کرادیهٔ
جو فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت و سزای بخت همه بوده فلک اعظم
ساکن همه از صروف روزکار امن جو از برای آنک امثال ما که شرف از شرف
عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد و کوهری که زکن فکان
زاید صدمت استحالت ترکیب او را زیم فرو نتواند آورد و اولاد صالح این چنین
فرزندانی باشند که از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند نه از اجسام مرکب
ترکیب فرزند شاعران سخن شاعران بود درین معنی استاد باستان این داستان زدست

بلاد میل فرزانه بفرزند وبزن هر کو ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه
وای دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی
ورچه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی

فرزند صوریی بیشتر سبب آلایش دودمان باشد که إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ
فِتْنَةٌ اما فرزند فطریی و نطقی سبب آرایش خاندان باشد که لِلّٰهِ كُنُوزٌ
تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ اما چه فایده از آن مایه اگرچه
زادکان تو لؤلؤ شهوارند از حفظ و کلات جون تو صدف نا برخوردارند ای
عافاک الله فرزندانی که مدد از قوی شهوانی دارند عاقلان در تقویت ایشان
تیغ می بر دارند پس آزادکانی که مادت از جنبش روحانی دارند عاقلان
از نوبت ایشان سپر چرا بفکنند دارندکانی که تخمکان روح الله باشند ایشان را
فرو کذاشتن خاصه باشد نکارندکانی که اندام از عقل کل یافته اند اجزای ایشان
از هم فرو کشادن نه اندامی باشد جان فزایانی که سبب دستیار حیات تو باشند
آن آسان از ایشان باید بیرون نتوان نهاد دل ربایانی که مدد پای داری اسم تو باشند

خریده دست از ایشان باز نتوان داشت دل خواهی را که مرتبه جون تو کریمی باشد در
یتیم او را چه باید که یتیم ماند سپاهی را که مقوی جون تو حلیم باشد سپاه سالار
بی یار او چه واجب کند که بی یار بود آن چندان در یتیم را در دست مشتی خرزی
فروش یتیم کرده و آن چندان غریب خوش روی را از راه غوبیه شماران آواره
کرده آکاه صاحب غرضی تباهی شان زند که صاحب غلطی جعد شان کند
عروسانی که جموعهٔ ارباب الحق را شایند در جموعهٔ اصحاب ملاهی مانده
کوهرهای که ملک ملکان را زیبد در سلک اصحاب الجواب والمجواب کشیده
تا که بر بخینی و او نیز دروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس
سرخ برنا بینایان رایج می کند و کس نه که دست آن قلاب خبیث ببرد و کامی
سمای از سم جهل نیکویی او می برد و کس نه که از راه شفقت تریاقی آمیزد که
شوایی از روی شرربی او را شو بلیغی می دهد آزاده نه که این کوهر پاک را
ازین بیکار برهاند که شعریی آن خوش روان شعری تابش را جون شعر
خویش می نهد جوانمردی نه که او را ازین لوث و ناخوشی نجات رساند وکاه
حلاجی سید کار روی این دارندکان سیاه می کند غیوری نه که او را بسفر
آب سیاه تو شده در ابنان نهد این چنین مشتی ناکس دنس تهی نفس پر موس
هرزه پوی بدعت جوی سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسی بر خیانت بد صیانت
بی دیانت همه دل ذل و سر شر و جسد حسد و عقد حقد این چندین کریم
و کریمه را جون قبطیان فرعون بنی اسرائیل را اسیر کرده و تو عصای کلیمی
در کوشهٔ خانه نهاده مهری مهری بر لب زده کوش هوش کم کرده این
جنین توانی از مردم توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف و جمهور افاضل بر کران چلیز
نهند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر غافلی حمل کنند نه بر غافلی و نیکو کفته متنبی

وَلَمْ أَرَ فِي عُيُوبِ النَّاسِ شَيْئًا كَنَقْصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ

پس جرا کنون [illegible] برین جمله است ازو فتور کاهلی این مثل [illegible] حشم جسم [illegible]

الکسلُ اَحلی مِنَ العَسَل از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان که الکسلُ بابٌ مِنَ الزَّندَقَة از قفص عافیت بیرون جه و عاقبت را بنگر که مَن کَثُرَ العَواقِبَ لَم یَنجَع آن یتیمان روی نخوده را از آب زندگانی روی بشوی و آن غریبان زلف بشولیده را بشانهٔ روحانی جعد بشان بعضی را ارسلان خاص ادریس مخوان بعضی را بایتکین ابلیس که العَدلُ میزانُ الرَّحمنِ وَالجَورُ مِکیالُ الشَّیطانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن و قوچی را در گلخن نسیان رسوا آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشت کمر امتثال بر بند کی سَوّوا اَولادَکُم فِی العَطِیَّة گفت زادگان شاد دادگان چقند همه را چون جم پروین پشت در پشت دار ید و چون دو پیکر روی در روی چون جبین فرو دست پس تو آن آینهٔ جان نما را چون دندانهٔ شانه یکسان دار و آن شوهان دلها را چون دندانهٔ ارّه یک تیغ آن رحمهار برید را ببیوند تا مادّت مدّت عمر تو گردد که صِلَةُ الرَّحِمِ تَزیدُ فِی العُمرِ حُسن عهد بران مهجوران تازه کن تا سبب هم طریکی ایمان تو گردد کی اِنَّ حُسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل زادگان نسل مشروع است نقل فرزندان عقل هم ممنوع است چون عروس جان من از گفت او این بیرایه بربست من از راه نازنیاز را سلاح او ساختم بهانه خانه ودانه آوردم عذر و تعذّر جامه و جام گفتم که نه بسیاری و چهار دیواری این خلعت میسر شود
این فصل چو بشنید زمن دست بهم زد صد رحمت از الله بران دست و بران بر
بی دست قبول و اقبال بر سینهٔ مبارک زد در حال از بهر دفع نوایب انصابهٔ زمستان طبیب ملکوت ازین علت جمایی تا بساختند و زبهر سر تیغ تابستان را فرمان حلّ تا سایه بانی از آفتاب کرم بر بستند و زبهر غذا بر میکائیل که میکائیل ارزاق دست او دست خط رایج بنشت و زبرای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان واد خلعت زمستانی و تابستانی در می پوشانید و خرج را چرخ آن تکفل نتوانسته کرد که

او

اونکال کرد در جمله همراهم که خاطر از آن بنویسی خواست بود همه رخنها بر بست سوی جان و همه دل گشای را که جا برا از آن تسلیتی خواست بود همه را راه بگشاد سوی دل آنش که هم کی ان نصطنع ربّانی وَاصطَنَعتُکَ و آن متکلم رحمانی که وَکَلَّمَ اللهُ موسی تَکلیما در مناجات خود گفت اِلهی طُفتُ البِلادَ وَجَرَّبتُ العِبادَ وَاَنتَ خَیرٌ مِنَ الکُلِّ این بدان گفتم کی از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمد یافتم و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود کرد در جمله آن صدر باقی در جان بازی و دل نمودکی هیچ باقی نکرد چنانکه هم چنانکه استاد فرخی گفتست
هر چون نکرم قصد سر یا کرم او چون قصد آن اشترو ما هست دعا نیز
آن چو هم نام خود عدیم المثل لن چو نام پدر خود مسعود
گفت چون آزاد مرا بخلق بنده کرد و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد من جان خود را نادکودم و این قطعه انشا وانشاد کردم در حسب حال خود
گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش هرگز نبوده ام نه طمع را نه پیشه را
ور چه ز زخم تیشهٔ من بهر یک خلال هرگز نبود رنج درختان بیشه را
ور چند بیش از این سوی من زیر تیشه بود آنکو همی ز شوشهٔ زر ساخت ریشه را
لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را
اکنون از پاس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم آن شوز رویا نراکی نزهت جان پاک او را بایستند آنرا در یک شبستان فرستادم و آن جلاگان که خدمت دل او را شایستند بر یک عتبه جمع کردم تشبیبی برین نسق تحویر کردم و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم برین تشبیب و ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب جب ثواب طلب آن قایل دولت و قایل حکمت قبلهٔ اقبال و کعبهٔ امال خواجهٔ هشیار و مهتری بیدار عافیت یاب عاقبت بین حقایق خوان دقایق بین حکمت بوی حق شناس سخن گزار معانی طراز باری عزّ اسمه او را از حیات و ما را از بقای او متمتع داراد بمنّه که این مائدهٔ آسمانی بوجود و جود او آراسته است

مالحظت فایده رسانی نجان وجاه او پیوسته باد تا جهد و توفیق هم اسلاند (?) بمجینی موفقش داد بر جلوه کردن علم وحکمت بر جلوه کردن اصحاب حق وحقیقت بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق وطریقت لسین رب العالمین

والحمد لله علی منه وافضاله والصلوة علی نبیه محمد واله

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمائر البصیر بخبیات السرائر المنزه عن الامثال والنظائر المتعالی عن ان یدرکه الابصار والبصائر والصلوة علی نبیه الداعی امته الی النعم والذخائر ورسوله الشفیع لاهل الصغائر والکبائر ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بلطائف آیاته واستاثر العلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته وآن دستگیر هر سرگشته وآن راحت هر جراحتی وآن درمان هر دردی آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری که بر اعدای خود آیت نقمت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را خلعت سعادت وسیادت پوشانید آن عادلی که بر دشمنان باران خواری ونگوساری بارانید وحی فرستاد بدان مرد باخبر وبدان سر سرور سر کائنات ومقدم موجودات سلالهٔ طارف وکیمیاء سعادت کان فتوت وجان نبوت سردفتر برگزیدگان وشفاعت خواه رمیدگان فهرست جریدهٔ رسیدگان علیه السلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدم بود ورویت بر روایت تا میفرماید که از کاشن ارادت سوی آن مرکز سیادت هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه امل صادر گشتی

ابصر

آن صدر با قدر بل که آن بدر هر صدر آن مردی که طاوس ملایکه واخ ابنیا وحی بدو آورده پیش از وی می خواندی تا برای اعجاز واعزاز کلام نامخلوق فرمان آمد

ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه

وحی آمد بدین معنی کرامت دیده که ای محمد من که خدایم ومعبود بسزایم وعزیز بی همتایم در عالم غیب در هر کنجی صد هزار گنجست که خاطر هر ناکنجی بدو نرسد حجاب دیدهٔ نامحرمان زیالت بار (?) دانندهٔ غیب عالمیم ومبرا از عیب عالمیم آنرا که خواهیم بوکر ببینیم وسینه وی مفتاح خزانهٔ غیب گردانیم وانوار بی شمار بروی نثار کنیم ومدد لطایف بی عدد بر وایثار کنیم وتقوی شعار وی گردانیم وهدی دثار وی تا کلام نامخلوق ومصحف مجید ازین خبر داد

هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب

دست ایشان بکنج غیب رسد در بحر الا ونعما غریق شوند ودر راه بدو قدم قدم بوجاه بساط فضل نهند از کاس مودت شراب الفت چشیده ورایت ایشان سر بر ثریا کشیده وقلم لوح این رقم روح بر روزگار ایشان زده

ان الابرار لفی نعیم

دران برگزیدن بر من اعتراض نه آنرا که خواهم برداریم وآنرا که خواهم فروگذارم وبهادیگی عیبه عیب گردانم وسرمهٔ بی خبری در دیدهٔ وی کشم تا عسل کسل از شراب خانهٔ ابلیس نوش میکند ودر لحاف خلاف میباشد سر بر بالین غفلت نهاده واعجاب حجاب بر روزگار وی شده نعمت نبیسند تا شکر منعم نکند زوالش نبیند تا حذر از منتقم کند بیگانه وار میآید ودیوانه وار میرود دست انصاف داغ ذل بر روزگار آن روز کور نهاده

وان الفجار لفی جحیم

ودرین خوار کردن بر من اعتراض نه الما فهم باشید که مر طالبان شریعت را وسالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیاء عالمین سد آن نگردد باز سدی که در راه خدا ایشان نهاده شد معاملت ثقلین آنرا بر نداه اصول بفروع نگردد چون

اصلی نه وصلی از عالم غیب نه از عالم ریب نزد عالم الغیب بسالکی یا عاشقی رسید از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را ازین دریای بی پایان این نفس طاله خود پرست وهوا غدار من کوی برهاند که آن فرعون بی عون گفت باعلاف وحرفت

انا ربکم الاعلی

مردود شد آن نمرود مطرود با آن خدم وحشم گفت

انا احیی وامیت

مطرود شد آن عزازیل لعین با آن عبادت وخدمت گفت

انا خیر

مرجوم شد آن قارون وارون با آن خلیت وحیلت گفت

انما اوتیته علی علم

مغرور شد انک خود را ازین دریا بیرون برد واز آهنگ این نهنگ بگریزد ودر حبل متین او بزد

واعتصموا بحبل الله جمیعا

واین کلمه ورد خود سازد واز گفت من خود را مجنون نسازد که ... جریمه وی زنند وازان زخم این آمد

فخسفنا به وبداره الارض

اهل دنیا از در هوا در هاویه رفتند تا جماعتی از ایشان در هوای نفس افتادند از بی باکی چالاکی وپاکی بگذاشتند مشغول جامه وجام وغلام وحطام ومرکب وستام شدند جز بی طعمه وبزرگی لقمه ... ختند تا خود را باتش دوزخ بسوختند حطب جهنم شدند

اولئک کالانعام بل هم اضل سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون

لاجرم در عالم قیامت ورد ایشان این باشد

یا لیتنی کنت ترابا

وجماعتی از معاصی روی بگردانیدند ودنیا را رد کردند با خلق انس نگرفتند نه برای خدای برای آنکه تا ایشانرا زاهد دعا بد خوانند وبدیشان تبرک کنند ایشانرا از صدق آن حدیث هیچ خبر نه با نفاق آشنا گشته این چنین سالوس وناموس وافسوس را از برای جاه دنیا بکنند خبر آمد

فمثله کمثل الکلب

تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند بر هوای نفس برفتند نه بر درس شرع

من سن سنة سیئة فله وزرها

در عالم قیامت همه مطیعان را جزا وثواب باشد

درجات بعضها فوق بعض

این بدبختان مذبذب مانده نه در دنیا کاری گذاشته ونه در عقبی کاری بر داشته این مفلسان در عقب آن مخلصان میآیند ومیگویند

انظرونا نقتبس من نورکم

جواب میشنوند

قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا

این قوم خوک پرستانند تا قوان کریم بر سید طریقت ومفتی شریعت گوید

افرایت من اتخذ الهه هویه واضله الله

باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام جان ایشان رسیده بود قدم بر هوای نفس نهادند ونفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان هوای ابد رسید وفردوس ماوی ومطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود

ولکم فیها ما تشتهی الانفس

این گروه از هوای نفس درگذشتند الا میراث البهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است

اکثر اهل الجنة البله

باز جماعتی که از سر طینت طمت برآوردند وقدم از هوای موقت بر هوای ابد نهادند ودنیا را با آنکه جلوه حضرة بود پشت پای زدند وعقبی را با آنکه خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت عبور در حقیقت مغز او بختند این طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند که در انوار اسماء الله افتاده اند گاه هست جمال احدیت شوند وگاه نیست کمال صمدیت گشتند در نیست وهست ودر هست ونیست لطف وقهر بمانند این طایفه انبیا اند صلوات الله علیهم اجمعین اول قدم آدم علم آن اسما بود که قرآن مجید در حق آدم گفت

وعلم آدم الاسماء کلها

در حق خلیل گفت علیه السلام

وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض

ودر حق سید کائنات صلی الله علیه واله گفت

اقرأ باسم ربک

ألا علي الذي خلق این جماعت مفاتیح غیب اند بس از این
طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم مرضیت این خطاب بردند العلماء
ورثة الانبیاء بعد از ایشان حکمای شعرا اند ایشان درجه ذو الارکان
بالانبیا یافتند بحکم این آیت که میگوید ومن یؤت الحکمة فقد
اوتي خیرا کثیرا و این خطاب ان من الشعر
لحکمة والشعراء امراء الکلام و این خبر من که محمد بن عبد
الرسول الله است در عجایب عالم بنگریستم تا چون جبار عالم ذو الجلال تعالی وتقدس خواهد
که این عالم بیمنافق را جوانی موافق کرداند واز این روزکار مقید احمق شبانه
حاذق بیرون آرد بنده را بیدا آرد که بی تربیت و تمقیت و تقویت خلایق
حقایق بین و دقایق دان کردد و این نه بکسب وصنع خلق باشد بل که بفضل
وعطا حق باشد که بی کوشش معلم و موذی عالی و ادیبی کردد و بی قفا
روزکار طبیبی و حبیبی شود بی مشقت مجاهدت مشاهدت یابد و بی زحمت
خیالی رحمت جمالی بیند بی تربیت بتزکیت رسد ادبني ربي
این باشد که این همه کل بی خار ند و مل بی خمار ند عقل را از عقله فنا بی
رهانند و قبای بقا بی بوشانند و صدق بی بخشند و تاج خلت بر سر
عشق می نهند مشکل عالم بدو حل می شود صد هزار کل شکفته از جیب غیب
بوستان دوستان می فرستد در هر حرفی از وی برکتی باشد و در هر حکمی
حکمتی و در هر علمی علمی نماید و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل
عصر از ان بی خبر بوده باشند و از آن اثر بی بصر باشند که اینات در روزه
این حدیث بدین عبارت آموخت ارنا الاشیاء کما هي
باطنش کنج خانه راز کرده و ظاهرش زاد خانه نیاز نه این ظاهرستان را
مقر قرار داند و نه آن کلشن را مقر قرار همه قرارش با خود باشد و همه فرارش
با دوست این عزیزی باشد که جان در جنان دارد و فردوس اعلی وجنة المأوی

جراني

جوان وی باشد و جهان از بد جهان و از و جوان این روزکار بیتم کشت از
جنین عالمی و حکیمی و آن خواجه روزکار بود حکیم العصر ملک الکلام محقق
الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین صدر
الطریقه قوام الحقیقه شدید النطق رفیع الهمت عزیز الوجود عدیم المثل
محتقر الدنیا مقبل الدین نظام النظم موثر النثر مادح سید الانبیا
خاتم الشعرا ذو اللسانین ابو المجد مجدود بن آدم السنایي
رحمة الله علیه که عالمیان در ساحت با راحت او روزکار در خوش دلی می کذا
شتند و در بهشت نقد بی و امید بند
لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم في واحد شعر
اکر وبرا در اجل تاخیر بود وبرا در امل تاریخی بود که تا قیام الساعة همه
عالمیان وعاقلان وعاشقان وصوفیان ومشتاقان قوت جان از ان حوان
جویند وهمه متکلمان وحکیمان وشاعران سرمعانی از دیوان او کویند هیچ
کلمت را ندخلعتی نکذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت و هر نفسی و هر معنیی
معنیی هیچ نفس را بی روح نکذاشت و هیچ روح را بی فتوح و در هر
شامی صبوحی کذاشت چون سلطان عالم ملک ملک سیما سما قدر سما رفعت
بری روی بنی خلق عیسوی دم آدمی صفوت سلطان خلق و برهان
حق موسوی شوق مصطفوی خلق یوسفی جمال یعقوبی کمال نوحی
دعوت سلیمانی دولت شهاب سماء دار الخلافه نصاب العدل والرافة عین
الدولة وامین الملة شهنشاه بهرامشاه خلد الله ملکه بر کمال همم وی
واز صفای صفوت وی وقوف داشت و بدایع سرباطن پاک وی می دید خواست
تا بدایع ظاهر جاهای وی بیند مثال داد تا وی را از کار کاه مجاهدت بارکاه
مشاهدت آرند تا از بارکاه خلعت بیشکاه حشمت رسد و از میدان
ستایش با یوان بخشایش خرامد و نامش از درواه عوام خریدیه خواص ثبت کنند

چنانک بصفوف ملکیت بصورت ملکی کردد آن خود شناس باس سپاس این
نعمت بدیده جهان دیده برداشت و منت این نعمت بجان جان برداشت آن
جام لطف نوش کرد و خدمت و زمین بوس کرد کفت این خادم خرس حرص
بر خویشتن چیره نکردست و در خرسندی بیش نکردست طعم طمع نجشیدست
و آواز آرزو در کوش هوش نکذاشتست الرباء عبد
درویشیم اکرچه کم بی کوشیم دیوانه نیم اکرچه کم شده هوشیم
کوینه برکی نمرک مالک کوشیم آزادی را بهندکی نفروشیم
مسرور غرض و مغرور عوض نبوده ام با عشق دمسازی دارم و با صدق
دل رازی اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فریفته هر
حرص شموت خواجکان و باشاه و ماوا بنده اند بنکر اند رما و ایشان کرکت نابد یاوری
هرچند این کرامت بزرکست و تربیتی بی نهایت و موهبتی بی غایت اما خادم
این تجمل را تحمل نتواند کردن و شکر وسپاس این تفضل را تحمل نداند ساخت
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها ولا تجود ید الا بما تجد
تا سنای کیست کاید بر درت مجد کو تا کوید شکر راه برد
نام او بی دان و نقشش را مبین کز حکیمان چون زیاد آمد ز بزد
کفتم که ز یاریت کنم کفت دلم نزدیک سبک روح کران جان چه کند
مهره مهر شاه در کردن کردون شاید بر استانه این درکاه سر افریدون زیبد
مردی و زبونی را این تنی نباشد شیروی علم شیرکشت و هر و بر بروزن
روزکارت و جمشید شیدای لقاه خورشید نکارت و سر آن که آن عزیز
بی همتا در قران نامخلوق کفت واوحی ربک الی النحل
با جمال و کمال این خطاب هیچ صادق عاشق دیدار زنبور نشد از وی بعسل
مصفی بسنده کردند و همه کرمی بکان بحکم کرم از نظاره کرم بیله بلطف ابریشم
قانع شدند و همه بزرکان کل بهار طلبیدند و خار را خوار بکذاشتند و حکیمان

سروی

سروی با صورت صنع لطیف است جستند و آهوی را بکذاشتند
وان تفق الانام وانت منهم فان المسک بعض دم الغزال
اکر بیند رای پادشاه جهان کیر جوان بخت این عمل قناعت را بر بنده تقریر
فرماید و از جامه خانه فضل خلعت عفو ارزانی دارد تا در زاویه وحدت
روزکار کذارم که شرکت در این کلمه درست کنم رحم الله اباذر
یعیش وحده ویموت وحده که علماء سنت و جماعت
اهل شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که دلیل نهار
بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نیز نبود در بارکاه
شاه بردهٔ نو برده جلوه نتواند کرد بساط نور جمال حور را شاید نه نکار زور را
حور بر شادروان نوشروان رقص نتواند کرد هزار دستان با هزار دستان رسیله
داود را نشاید دل شده با دلدار چگونه مقاومت کند بی زده با هشیار چگونه
متابعت کند آورده را در مقابله آمده کی توان داشت کرامت بیش معجزه
معجزه کی توان عوض کرد که چون ید بیضاء شاهنشاه مظهر شد زمرهٔ
زمره بدین کلشن رونق آب شود و چون خورشید عالم آرای ظل الله
از مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و عیسی روح الله در سواد
شب سویدا نباشد جان آدم کم شده خود را در نور صبح کاذب نطلبد
حالی که از ضیاء او شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت انکشت
مرده ندهد عاجزان دیده را بحول و حیلت صفا نتوانند کرد شعر
صدر تو چرخست و تن را بال سست روی تو خورشید ست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من هر دمت کوید زهی آزاد مرد
تا نه کردانم بنا جستن که باک تا زمات از جان بیخ و شاخ و برک و نرد
شکرانه این تربیت را فخری نامه آورد و آغاز کرد سنای آبادی که از روزکار
آدم تا روزکار او کسی کتابی بدین نسق ننهاد و نساخته بی که ما به جهانست

و درایهٔ عالی و آنرا حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة نام کرد جماعتی مختصر
بصر زیرکی ... غول بچشم کم سرمایهٔ عقل و بیرایهٔ بصر نداشتند و از درایهٔ
علم بی‌بهره بودند میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند مار وار کژدم صفت دل او برگزیدند
و آن موسوی را که در سیصد و شصت رگ ایشان سیصد و شصت راه دارد

إن الشیطان یجری فی عروق أحدکم مجری الدم

بجملهٔ وجود درمیان درد دل ایشان پنهان شد و آن عزیز می‌گفت

ولا تقربا هذه الشجرة ای بی‌حکمتان برحکمت

نفس میاویزید وای کرینکان از مخرق لعنت بپرهیزید ایشان با هوای خویش
برنیامدند **کل ممنوع متبوع** در آمدند و اول اتفا حصول
کردند فرمان جزوی چند [illegible] ازوی کل عالم و کل روزگار
بود برداشتند و از سیاست این فرمان غافل **السارق والسا
رقة فاقطعوا أیدیهما** جماعتی از ارباب دل [illegible]
مجبور کردند و خود را در بیمارستان خوف بماندند **الخائن خائف**
خواستند که از روی حسد این کتاب را متفرق کنند [illegible] آن عزیز [illegible]
آمد و نفسش در خروش که بدین نقص رضا دادند که [illegible]

ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام

و چون روزگار جزوی از پیش برداشت باز نتوان آورد وار پی آن رفتن
بی‌خردی باشد آنچه گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده ببغداد فرستاد بنزد
خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل ادام الله علوه و آنچه بدست
او بماند بیتی چند نسخت داد آن عزیز قفص بشکست و ازین عالم ترک [illegible]
و روضهٔ رضوان [illegible] نور الله مضجعه و قال علیه السلام **من عاش
مات ومن مات فات وکل ما هو آت آت**
و چون از دیوان اعلی شاهنشاه معظم خلد الله ملکه و ضاعف اجلاله
مثال

مثال فرمودند من خادم را این بیست هزار بیت را نسخت دادم از بهر بارگاه
اعلی شاهنشاهی اعز الله انصاره و بتوقیع احمد افتاد و بسندیده
مجلس اعلی آمد و چون وی جای خالی کرد این زندانیان عالم فا یکدیگر را
بر رفتن او تعزیت می‌گویند **یا أسفی علی الفراق** و از زیستا
بیان عالم بتا یکدیگر را بآمدن او تهنیت می‌کنند و می‌گویند چه تعزیت
رفتن بلکه تهنیت رسیدن که هر عزیزی که از خود بدوست هجرت کند
و ستر دیدهٔ خود را بردارد و از بادیهٔ نفس بگذرد و روح را در پرواز آرد
در وصل او بدو رضای دوست جوید علت سودا دفع کند و از نشانهٔ
هوا روی بگرداند و هجرتش از خود بحضرت نبوت باشد و منزلش از بن خاکدان
بجوار رو بیت بود **فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر**
تا ستیز کائنات و مفتی موجودات علیه السلام از صدق این هجرت خبر داد

من هاجر الى امرأة او الى شيء فهجرته الى ما هاجر اليه

لکن تا آن سالک ورای خود دلربای و جان فزای خود نبیند هجرت نکند چنانکه
در قصیده گفته است شعر
میچ کس را تا مدت از دوستان دررا عشق
به زوال ملک صورت [illegible] در کنار
وچون ورای خود دلربای وجان فزای
راه بدان خود بدو هجرت کرد و قرآن مجید میگوید **والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا** معاذالله معاذالله غلط کردم
صورت و قوت مردی را که در راه دوست جان را حذف کند چون حمزه که
آتش محبت از درون شاخ شاخ بلا بد چون سفیان اشارت کرد ان یصید
صد فجش روی دهد ما به حمزه در کنار مرگ غلتد تا آب در خاک باشد
و کوه در سنگ [illegible] کاینات علی را این کیمیاگری تعلیم کرد

احرص علی الموت توهب لک الحیوة

عزیزان درین مقام نفس صید [illegible] کنند و از وجود دل سرد کنند و با خود [illegible]

مداري كنند **فتمنوا الموت ان كنتم صادقين**
زين جهاني منه سراسر غم دلم از دل گرفت و از جان هم
با دوست كرم شوند روحشان باقي در جلال آيد و جسمشان با جسم در جسد
غالبان اين را عجب خوانند چون اين حال روي داد قران مجيد اين خبر
بكند نشان **يحبهم ويحبونه** اين باشد **الموت خير**
يوصل الحبيب الى الحبيب مرگ جان جان داد
سو ندارد اينجا مرد عاشق مرگ كه خود **الرفيق الاعلى**
باشيد و لرادم درين مقام گويد و آن خوب روي مصري گويد
توفني مسلما و آن شير مردان و مرد ميدان كرار غير فرار
گويد **يا ليتني اقتلتني عودت مع اصحابي**
وجه اين عطا بنام ابن ظليم روزگار آمد بدبنان اقتدا كردند ناهدى
ابن گويد اي مرگ اگر نه مردي درآيم چون اين جماعت جود را از ا...
داشتند و ماند خود بر خود ايثار خود دانستند هجرت دوست آسا...
خود ورد ند فرمان حضرت آمد **ولا تقاتلن في سبيل الله ا**
موا تا بل احيا از محبت با جد بوجود خود كند و سود در نابود خود
داند شما بل يدم بي بصر در منكر ليد و بر بان مختصر ايشانرا مرده بخوانيد
كه با دايشان از حضرت عنديت خلعت پوشيده باشد پس هر چند آن عزيز
در صورت آب و گل مرده است بحقيقت جان و دل زنده است و حيوة عالم
ارواح بر و باشد كه چون براي پرورش نفس است با حيوة باشد و قران
عظيم خبر ميدهد **وجعلنا من الماء كل شيء حي**
و حكمت وي از براي پرورش روح است با حيوة باشد و قران مجيد از اين خبر
كرده است **ولقد كرمنا بني آدم** كرامت اين باشد كه
چون مقصود از وجود اين افلاك جوهر ذات و از صنع بديع او بعيد نباشد

كه تخصيص خلق را از نعت افلاك دهد و اين كرامت و درجت جز بعلم و حكمت
باشد و سيد حقيقت و طريقت از اين خبر كرده است **ما الانسان لولا**
اللسان الا صورة ممثلة وبهيمة مهملة
ملكا بحق و حرمت اهل حرمت كه اين باغ حكمت كه هر روز شكفته تر داري
و از ديدهٔ اغيار نهفته تر و هر ساعتي و لحظه صدهزار قنديل نور و سرور
از عالم پاك بقالب و خاك آن عزيز برسانيي مراد اين ضعيف نجاره محمد
بن علي الرفا از جمع كردن اين ديباجه تشبيب و ترتيب اين فصل بود
و بالله التوفيق اين ديباجه مجدود بن ادم السنائي الغزنوي تغمده الله
برحمته و رضوانه املا كرد از بامداد روز يكشنبه يازدهم ماه شعبان
سال پانصد و بيست و پنج از هجرت مصطفى محمد صلى الله عليه و آله
و چون نماز شام بگذارد آخر ترين سخني كه بگفت اين بود كرم تو حكم من عجب
و خالي كرد بنوا باد در خانه عايشه بيكو رحمه الله و اثابه الجنه و ايانا
بفضله و منه انه سميع مجيب

فهرست جميع التاليف عشرة ابواب

الباب الاول
في التوحيد والتمجيد
الباب الثاني
ذكر الكلام الباري عز و علا
الباب الثالث
في النعت النبي عليه السلام
الباب الرابع
في صفة العقل

الباب الخامس
في فضيلة العلم وفضايل الصحابة النبي رضي الله عنهم

الباب السادس
في ذكر النفس الكلي ومراتبه كمال العقل

الباب السابع
في صفة الافلاك والبروج ودرجات القلب والخواطر

الباب الثامن
في مدح السلطان بهرامشاه و امرا واعيان دولت

الباب التاسع
في الحكمة والامثال والمثالب

الباب العاشر
في صفة تصنيف الكتاب

تمام شد فهرست بابها

الباب الاول
في التحميد والتوحيد والتمجيد خير الكليم
ذكر ملك العلام

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پرور برون آرای
ای خرد بخش بی خرد بخشای

خالق و رازق زمان و زمین
حافظ و ناصر مکان و مکین

همه از صنع تو مکین و مکان
همه از امر تو زمین و زمان

بر دهان بی زبان که کرد ثنات
از ثنای تو از رو جانست

آتش و آب و باد و خاک سکون
همه در امر قدرت بی چون

[illegible] بزرگی محنت منت
ده مهر جود و نعمت و کرمت

همه

مرید امرون ز عرش و فرش ملک
نام مقدار یکی و صد حکم یک

هر کجا زان بجا جی منسوب
لیک نا محرمان ازو محجوب

وهب از فضل و رحمت این دو جهان
محرم نام اسمای خود کردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لاشریک له گویان

حاکم و کرم و توانا اوست
واحد کامران نه چون ما اوست

فاعل جنبش است و تسکین است
وحده لاشریک له اینست

عجز ما حجت تمامی اوست
قدرتش نایب السامی اوست

ما و خوذان سرای روز بهی
باز کشند جیب و کیسه تهی

تو ترازو نهی عقل و حس قیاس
چیست جز خاطر خدای شناس

هرزه داند روان بخشنده
آفرین جز با آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن
باد را در تن سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب
منشئ نفس و مبدئ الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد
خلق را جمله مبداست و معاد

همه از او و از صفت بیرون
خیر و شر جمله سر گذشت بدو

اختیار آفرین [illegible] و بد اوست
باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست
عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جلال او خیره
عقل جان با کمال او تیره

عقل اول نتیجه از صفتش
راه داده ورا بمعرفتش

سیت جولان ز عز ذاتش وهم
تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل را بر بسوخت آتش او
از این رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش کمو دو زیست
عقل در مکتبش نو آموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مزور نویس خط خدای

را خود بخود چو راه نمود
بی بنا یسکی ورا بستود

[illegible] آفريدها عقل است / برتر از بركزيدها عقل است
عقل ما تيره است سركردان / در ره صنع او چو ما حيران
كر نه او را ورا نبودي راه / از خداي كجا شدي آكاه
بدليل عقل ره نبري / خيره چون ديكران مكن توخري
عقل ره بر وليك تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل كل يك سخن ز دفتر او / نفس كل يك پياده بر در او
عشق را داده هم بعشق كار / عقل را كرده هم بعقل عقال
فضل او در طريق رهبر ماست / صنع او سوي او دليل و كواست
عقل عقلست و جان جانست او / آنكه زان برترست آنست او

فصل في المعرفة

بخودش كس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
با تقاضاء نفس و عقل و حواس / كي توان بود كردكار شناس
عقل حقش بتوخت نيك بتاخت / عقل در راه او شناخت شناخت
كرمش كفت مر مرا بشناس / ورنه كي شناختندي بعقل و حواس
بدليل حواس كي شايد / كوز بر پشت كنبدي بايد
اي شده از نهاد خود عاجز / كي شناسيه خدايرا هركز
تو كه در علم خود زبون باشي / عارف كردكار چون باشي
چون نداني تو سر ساختنش / كي توني كني شناختنش
همها قاصر است ز اوصافش / فهمها مونه جز ندلافش
هست در وصف او بوقت دليل / نطق تشبيه و خامشي تعطيل
غايت خلق در روش غيرت / غايت عقل سوي او حيرت
عقل و جان را مراد و مالك اوست / منتهاي مريد و سالك اوست
نقل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چكونه و چون
انبيا

انبيا زين حديث سركردان / اوليا زين صفات حيران
ذات او را نبرده ره ادراك / عقل را جان و دل درين ره چاك
عقل با كحل آشنايي او / به خبر بوده از خدايي او
چه كني وهم را بخشش حث / كي بود با قدم حديث حدث
درره قهر و عزت صفتش / كنه تو بين است معرفتش
نيست از راه وهم و عقل و حواس / جز خداي ايچ كس خداي شناس
عز وصفش جو روي بنمايد / عقل را جان و عقل بر بايد
هرچه راهت كفتي از بن و باد / كفتي او را شريك هش بي داد
جز بحق ركيك و نفس خبيث / نكند در قدم حديث حديث
عقل كانجا رسيد سر بنهاد / مرغ كانجا رسيد پر بنهاد
عقلها از براي هستي اوست / نفسها از براي مستي اوست
عقل را خود كسي نهد تمكين / در مقامي كه جبرئيل امين
كم ز كنجشكي آيد از هيبت / جبرئيل بدان همه صولت

فصل اندر وحدت و شرح عظمت

احد است و شمار ازو معزول / صمد است و نياز ازو مخذول
آن احد ني كه عقل داند و فهم / وان صمد ني كه حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندكي باشد / يكي اندر يكي يكي باشد
در دويي جز بد و سقط نبود / هركز اندر يكي غلط نبود
تا تو در دون شمار و شكيتي / چه يكي دان چه دو كه در دويست
جوا كاه دبو و زبقين / جسم و چند و چرا و چون را هين
نه بزركيش هست از افزوني / ذات او برز چندي و چوني
از نی بحث طالب عالم جز / هل و ما كفتي اندرو خاطر
كس نكفته صفات بدع هو / چند و چون و چرا چه ديكر كو

ید او قدرت و وجه بقاش
آمدن جستن و نزول عطاش
قدمینش جلال و قهر و خطر
اصبعینش نفاذ حکم و قدر
هست ما تحت قدرت او بند
هند باو واو همه جو بند
جانش نور سوی نور بود
نور کی تا آفتاب دور بود
با وجودش ازل برو آمد
یله آمد و لیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش
یک غلامست خانه زاد ازلش
بی مکان باشد زبیش در کم
که مکان خود مکان ندارد هم
خلق را زین صفت جمله ساخت
جون نه هم خود آشیانه ساخت
بی مکان آفرین مکان چه کند
آسمان کو بر آسمان چکند
آسمان جو بود امروز است
باز فردا نباشد او نوز ست
[illegible] بیش [illegible] دخان
یوم نطوی السما و برخوان
[illegible] از قدم زند
بار همه آسمان درهم زند

فصل اندر تنزیه

[illegible] قالب [illegible] او
طبع با عقل کو [illegible] او
[illegible] طبع [illegible] ش
همچو جان از [illegible] طولش
قدرت او [illegible] و تو نیست
او ستکر هستا جز او نیست
[illegible] معروف
به بدایته نه ذات او موصوف
[illegible] مخترق نخرد
سوی توحید و صدق به [illegible]
دیده عقل [illegible] بنده جت
دیده رنگ بین [illegible] جی
[illegible] نماید او
درکدام آینه درآید او
[illegible] زمان وزجای
پس بدانه خدا برا خدای
[illegible] با بعکدار
خیز ازین نفس شوم دست بدار
[illegible] زالت دوست
زانکه [illegible] باز کن و [illegible]
کیا

کی دو حرف [illegible] نوا هر دو
هو [illegible] هوا [illegible]
ذات او سوی عارف و عالم
برتر از این و کیف واز هل و لم
صنع او عدل و حکمست و جلی
ذکر او قهر و عزتست و خفی
آنچه نزد تو بیش از آن ره نیست
غایت وهم تست الله نیست
بکر آب و گل ز قصورش عور
لعبت چشم و دل زکنهش کور
عقل آلوده از بد و بیداد
از بد کوی کشته خوب و داد
جون بدید آمد از تجلی بیک
گفت در گوش او که تبت الیک
هست ذات او بعلم بدان
نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم و نیرو نیست
هرچه در گوشت آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح با صفتش
هست جون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان
خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب
او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار
نور تا کرده بر دل تو گذار

فصل در تقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما
جنبش سرعت نبود فضا
نه عجز ست در یقین وزودی
نه بصارت ست خشم و خشنودی
علتش را نه کفر دان و نه دین
صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک تا [illegible] عیا فلان گفتند
پاک تو زانک عیا فلان گفتند
وهم و خاطر تو از فریع اوست
آدم و عقل نو رسیده اوست
ذات او فارغست از جو [illegible]
زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت [illegible] مدار [illegible]
باز کن دیده بو کار [illegible]
[illegible] او [illegible] نیست
همچو اثبات [illegible] عیب

دانائی که مادری دارد | یک جو نیک و بد در ناورد

در جنان عالمی که ذوقش دو | زشت باشد تو او نکوی او تو

گر نکوئیت بد نکو بود | ور نکوئیت با نیی او نبود

گر نکوئیت زد بن تهی باشی | در نکوئی مشتهی باشی

با تو چون رخ در آینه مشغول | نزد الحاد در روی جهول

چون برون از کجا و کی بود او | نوشته خاطر تو کی شود او

عامه چون نزد حضرتش پویند | اینک اینک بهرزه می گویند

باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردن اند کوکو گوی

خواه او بد کند و خواهی به هم | هیچ بیهده نافرید حکیم

عالمست او بهر چه کرد و کند | تو ندانی بدانت درد کند

به ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده از حکیمی خویش | هر کرا بیش حاجت آلت بیش

همه را داده آلتی در خور | از پی جر نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید | وانچ هست آن چنان همی باید

تو فضول از میانه بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

تو مگوی هیچ در میانه فضول | رانده او بدیده کن تو قبول

داستان

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کژ است چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار | عیب نقاش می کنی هش دار

در کژی ام مکن بنقش نگاه | تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد | از کژی راستی کمان آمد

هست شایسته گرچه آمد خشم | طاق ابروی برای جفتی چشم

دست عقل از خطا نیرو شد | چشم خورشید بین از ابروی شد

جسم را قسم راحت آمد و رنج | روح را راحت است همچون گنج

لیک ماری شکنج بر سر اوست | دست و پای خرد برابر اوست

روح را از خرد شرف او داد | هرچه او داد جمله نیکو داد

همه را از طریق حکمت داد | هرچه بایست بیش از آن همه داد

پیل را پشه کو بدرد پوست | گوش از آن گوش پشه ران با اوست

شپش را هست ناخن هم هست | کیک را گوشمال چون بر جست

کوه اگر بر زمار شد مشکوه | سنگ تو را که هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل نشان داری | کفش و نعل از برای آن داری

در هم او بخت از پی نصو بر | کره زمهریر و چرخ اثیر

معتدل بهر جنبش کل را | سود مغز کرد بهر دل را

جگر و دل ز اکحل و شریان | سوی تن با دم آب کرده روان

تا جسد را بواسطه دم و خون | جان دهد این بجنبش آن بسکون

ملکوت و ملک در عالم | زبر تخت نور و تحت ظلم

گردشش این دو مایه را بر صنع | چون بگسترد سایه را بر صنع

ملکوت از شرف روان دارد | ملک از راه لطف جان دارد

تا درون و برون پذیرد قوت | تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

تو چنان دان هرچه زو باشد | لطف دان هرچه قهر او باشد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد | سخت نیکست زو نیاید بد

فصل اندر صنع و قدرت

نقش بند برون هیکل اوست | نقش دان درون دلها اوست

صنع او را مقدمست عدم | ذات او را مسلم است قدم

چون ترا از درون دل بنگاشت | آینه تو ز پیش تو برداشت

تا ترا کبر تیز خشم نکرد   تا ترا چشم تو بچشم نکرد
پای طاووس اگر چو پر بودی   در شب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم   نقش بند قلم نگار قدم
عقل را کرده قایل صورت   خایه را کرده قابل صورت
مبدع هست و آنچه ناهست او   صانع دست و آنچه در دست او
قبلهٔ عقل صنع بی خللش   کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
عقل را داده راه بیداری   تو چه عقل را چه پنداری
سنگ و سنگست کلفتی و درعی   تو چو لعل از درون حقه ببین
سیم بهر خزینه دارد شاه   لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد وارونست   لعل شاد از درون پرخونست
آتش و آب و باد و خاک و فلک   پرورش عقل و جان میانه ملک
ساخت دولابه از بوجز ناب   کوزه سیمین بست بر دولاب
کرده در راه تا جوانسردان   در هوا شمع و شمع ملک گردان
کرده در شه ره معاش و معاد   فعل و قوت قرین کون و فساد
هرچه آمد بفعل جایش را   هرچه در قوتست رایش را
قدرتش کرده در جهان سخن   قوتی را بفعل آن بستن
از درونت نگاشت صنع اله   نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
در برونت نگاشته افلاک   از چهار آب و باد و آتش و خاک
دادهٔ خود سپهر بستاند   نقش الله جاودان ماند
آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ   باز نستاند از تو هرگز رنگ
کرده از کاف و نون برون تشریف   زنده را بی دهان براز یاسین
همه اضداد لیک از امر آله   همه با یکدگر شده همراه
همه را ملتبد بامر قدم   کرده یک رنگ در سرای عدم

چار

چار گوهر بمعنی هفت اختر   شد این رنگ را گزارش گر
نو کردن بامر و صنع خدای   ساخت چار خصم بر یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست   قدرتش نقش بند حکمت اوست
کیسه بر هلو دو پرده مدر   کاسه را طبس و عشوه مخمر
او ربوت ز صنع در تکلیف   کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من   خلقت الخلق تا بدانی من
آنکه بی خامه زد ترا بیرنگ   هم تواند نگاردن بیرنگ
نیست او بی جهان زشت و نکو   جز از او و بدو و بل که خود او
همه زو یافته نگار و صور   هم هیولای اصل و هم پیکر
عنصر و مایهٔ هیولانی   طبع و الوان چار ارکانی
مبدا غایت تناهی دان   نردبان پایهٔ الهی دان

فصل اندر درجات

جانت را دو رخ اشیا نه ملی   خاطرت را مجال خانه مکن
در جهان زشت و نیکو وجه دراست   تا خلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند   تو بیک پایه چون شوی خرسند
علم با حلم شمع بی نور است   هردو با هم چو شهد و زنبور است
شهد با موم رمز احوار است   موم بی شهد با بت نار است
جمع کردی براق لیلی یا چه   خرد و جان و صورت و مایه
بیت از بهر آسمان ازل   نردبان پایه به ز علم و عمل
نمو بالا و شیب منزل را   حکمت جان قوی کند دل را
نبردین راه اگرچه آن نکنی   دست و پای بی زبان سخنی
بو دو محال مگرد   برد رخانهٔ خیال مگرد
محال دست بدار   تا از آن بارگاه یابی بار

کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
کان سرای بقا است معد / بوم بگذار و جان کن از تن غد
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستما تو چیز
از پی کارت آفریده ستند / جامهٔ خلعتت بریده ستند
تو ز خلقان چرا شدی فارغ / چون نکردی بدان خلل طامع
در دو عالم یکی بود صادق / سه سه منزل یکی کند عاشق
بیش و کم از کجا بدست آری / چون همی شب روز بیکاری
روز بیکاری و شبه آسایی / نرسی بر سر [illegible]
اندرین خاک توده بر آب / آتش باد بیکرست سراب
تاج و تخت ملوک بی نم و میغ / دستهٔ گرزدان و قبضهٔ تیغ

فصل اندر صفا و اخلاص

پس چو مطلوب بود اندر جای / نبود سوی حضرت از پاکی
سوی حق شاه راه نفس و نفس / آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق / نشود روشن از ظلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست / چیست محض صفاء دین شماست
پیش انکس بدل شکی نبود / صورت و آینه یکی بود
گرچه در آینه شکل بوئی / آنکه در آینه بود نه تو ئی
دگری تو چو آینه دگر است / آینه از صورت تو بی خبر است
آینه صورت از سفر دور است / کان پذیرای صورت از نور است
نور خود ز آفتاب نیر جست / عیب در آینه است و در دگر
هر که اندر حجاب جاوید است / [illegible] او چو بوم و خو

گر ز خورشید بوم بی بهره است / از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نبینی جز از خیال و حواس / چون نه‌ای خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی / [illegible] تا نبود در حدث بطی
چو بیابی درین مقام فضول / لا تجزی بداند او ز حلول
گرت باید که بود هند دیدار / آینه گر مدار روشن دار
کافتاب ار نیست نور دریغ / آینه‌ات نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر / دیو روئیت نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکنند / خنجرت کار آینه نکند
صورت خود ز آینهٔ دل خویش / بتوان دید ازان که در کل خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی / که ز کل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و جان روشن / گل تو گلخنست و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفا تر / زو تجلی ترا مهیا تر
تا جو رامت فزونی بود اخلاص / گفت بو بکر بر تجلی خاص

التمثیل فی قوم هذه اعمی و فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دیگران فراز شدند
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و هیأت پیل … هر یکی تازنان در آن تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید … دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم … صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم … گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست … سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش … دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست … راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا … همگنان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نیست … علم با هیچ کور همره نیست
جملگی را خیالهای محال … کرده مانند غتفره بجوال
از خدای خلایق آگه نیست … عقلا را درین سخن ره نیست

فصل فی صفات الله معقول والکیفیة مجهول

آن یکی رجل گفت و دیگر ید … بیهده گفتها ببرده ز حد
وآن یکی اصبعین و نقل و نزول … گفته و آمده براه حلول
وآن یکی استوی عرش و سریر … کرده در علم کوشش تقدیر
یکی از جهل گفته قعد و جلوس … بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین … کس نگفته ولا و لم تطلیک این
زین همه گفته قال و قیل آمد … حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون … انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کرده … علما را علوم پی کرده
همه بر عجز خود شده مقر … وای آن کو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان درو منگر … وز خیالات بیهده بپرهیز
آنچه نص است جمله آمنا … وانچه اخبار نیز سلمنا

التمثل فی اصحاب التمنی السو

زاد مردی ز غافلی برسید … چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی … یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار … صدره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت زاد مرد حکیم … اینت بیجا و اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم ندانی نیز … بیهده ریش چند جنبانی نیز
آنکه او نفس خویش نشناسد … نفس دیگر کسی چه بشناسد
آنکه او دست و پای را داند … او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند ازین معنی … تو چرا بر زنی چنین دعوی
چون بودی بدین سخن برهان … پس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا … خاییه به ترا و ژاژ مخای
علما جمله هرزه میلافند … این نه بر پای هر کسی بافند

فی سبب الرزق

آن نه بینی که پیش تو ز وجود … چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خونی … کردگاری حکیم بیچونی
در شکم مادرت غذا پرورد … بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق بر تو جست ببست … دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان … روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت ازین هر دوان همی آشام … کل هنیا که نیست بر تو حرام
چون بودت نظام بعد دو سال … شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای … زین بگیر و ازان برو هر جای
کرده در بر تو بسته کرد رواست … عوض دو چهار در بر جاست
زین سان زان برو به پیروزی … کرد عالم همه طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار / بدل چار بد هدت بدو چهار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در بر تو باز بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / بهر روی ناوری ز دنیا یاد
مهربان تر ز مادر و پدر است / مر ترا او نظاره بر است
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو / وز عطای خدای نومید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان
خلقتی کان تراست روز جزا / باز نستاندت بر ساخ نو
کو ترا دانش و درم بنهد / کو ترا بود هیچ کم نبود
خیز و بگذار قصه‌های محال / از سر نفس شوم دع و تعال

التمثل القوم ینظرون بغیر الاحوال

پسری احول از پدر پرسید / کای سخنهات بسته را چو کلید
گفت احول یکی ده بیند چون / من نه بینم الا جهت افزون
کاحول ار هیچ کژ شمار سخن / بر فلک مه که دوست چهار ستی
بس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کژ بین
با جو ابله که باشتو بیکار / کرد بیهوده از پی کردار
روح را از خرد شرف او داد / عقو را از گنه علف او داد
درد در عالم از فنا وا نست / هر یکی را هزار درمانست

فی اصحاب الغفلة

آن جنینی که طفل را دایه / گاه خردی باو لبن پایه
گاه بندد ورا بگهواره / گاه بر بر نهدش همواره

که زند

که زند صعب و گاه بنوازد / گاه دورش کند بیند از د
مرد بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه / بر او هست طفل کم مایه
گاه بوسد بمهر رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش
تو چه دانی که دایه به داند / شرط آنرا چنان همی راند
بنده را نیز کرد کار بشرط / هیچ نگذارد بجهل کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی / گاه حرمان و گاه فیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / گه بلا نیز ورا کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو / ورنه محروم مانده بقاضی شو
تا ترا از قضاش بر ها شد / ابله آنکس که این چنین داند
هر چه هست از بلا و عافیتی / خیر محض است و شر عاریتی
بد بجز جلف و بد خرد نکند / که نکوکار هیچ بد نکند
بد از او در وجود خود ناید / که خدا را بدان کجا شاید
نا بنه روی راه‌زن باشد / گرچه پشتش پر از گهر باشد
آنک آرد جهان بکن فیکون / چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان بسخن / لقب خیر و شر بنست و بمن
آن زمان کا یزد آفرید آفاق / هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ / زهر آنرا غذای و این را مرگ
آینه گرچه پشت روی سیاه / بودی کس نکردی ایچ نگاه
زانکه روی بد بود چون شید / پشت او خواه سیاه و خواه سپید

فی التضرع والخشوع

هر چه هست ای عزیز هست از او / بود تو چون بماند باقی نکو
بد تو خود کارها همه کردست / با تو چون کرده نه بر دردست

گر بود تو را نیکوی و محبوب / که کنان طالب اند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا برهی / با قضا و قدر چرا ستیهی
باش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش بتیغ نیاز
کو پدید کشتی آسوده / ورنه انکار بوده تا بوده
بر در بی نیازی از که و مه / گر تو باشی و گر نباشی چه
چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیابد کم
جون برون تاخت چشمهٔ روشن / جاه ابلیس شد [illegible]

فصل فی التعظیم

اوست بی رنگ و خاک و بوی و کار / نعمت شکر و شکر گوی نگار
هر که گشت از برای ره خاموش / سخن او حیات باشد و نوش
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز طریق درد و غارت نیست
جون تو گفتی خموش منطقی / ور نگویی بیان بطور نحی
کی نکو بد ز کاهلی بود / ور نگوید ز جاهلی بود
روز و شب را بصدر انصاف / تسو به داده به زهر چه گزاف
عرش جون فرش زیر پای آرد / جهد باید ولیکن [illegible]
خواجه این و آن سرای شود / بندهٔ مخلص خدای شود
بندی این جو نام او بردت / در طریقت قدم بیفشردی
تو بیادش جو گل زبان کن تر / تا دهانت جو گل شود پر زر
یک زمان از درش مشو غایب / تا بود عزم و رای تو صایب

حکایة

بودی از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکو نامی
کرد نیکو سوالی از پی زیست / گفت بسیار کاین ظالم کیست
بر دی مر ورا جواب دهد / شربت دی هم از کتاب دهد
گفت

گفت ظالم کسیست بد روزی / که یکی لحظه در شبانه روزی
کند از غافلی فراموشش / نبود بندهٔ حلقه در گوشش
گر فراموش کردیش نفسی / ظالمی مرد نیست جون تو کسی
در بوی حاضر و کنی یادش / بشکند مر ترا سبک بادش
آن جنان یاد کن که از دل و جان / نشوی فارغ از زمان بزمان
یاد دار این از آن شه بیدار / مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه / ور نباشی چنین تو واغوثاه
آن جنانش بپرست در کونین / که همی بینیش برای العین
گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند
حاضر آنگه شوی که در مأمن / حاضر دل بوی نه حاضر تن
آن کسانی که مرد این راهند / از غم جان و دل نه آگاهند
جون گذشتی ز عالم تک و پوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی ذکر دار البقا

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان
بند نامهٔ خدای عز و جل / بر نگیرد مگر که دست اجل
تا دم آخرین ز تو برسد / صبح دین تو ز شرق جان بدمد
سود و کرم ز ما نه ناخورده / نوبتی بود در سرا پرده
تو بیداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنرها عیب
حال انجای صورتی نبود / جون دگر حال علاتی نبود
جان بحضرة رسد بیا [illegible] / وانچه گفتست راست بنماید
جون رسیدی بحضرة و زمان / پس از آنجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

گفت مرد خود درین معنی نکو   که معنای اوست چون فتوت
خفته اند آدمی ز حرص و غلو   مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند   همه در عالم خواب دربند
پیش مردان راه رخ مفروز   خویشتن را تو چون سپند بسوز   بیت
خویشتن را درین طلب بنواز   در ره صدق جان و تن بگداز
نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست   در همه کارها پسندهٔ اوست
با خدا هیچ نیک و بد بس نیست   با که گویم کی در جهان کس نیست
پادشاهان چو خاک بر در اوی   بر عبید فراغته از بر اوی
فرش عرشی کرسنه بنوشته   جاکرش از تجلد و ناکشته
هرکه در یکی او سخن کرده   از ره راست تو سپی کرده
کر بگوید نمسوده که برآی   او مرده آید کفن کشان دربای

فی قهره و لطفه

قهر او چون بگستراند دام   میه آرد ز صوت بلقا م
لطف او چون مفرح آمیزد   کفش صوفی بکتف بر خیزد
لطف او چون درآید اندر کار   سگ اصحاب کهف بر در غار
یعنی از لطف گفت ان راضیه   تا عزازیل قهر کرد انا خیر
قهر و لطفش بجای منبر و دار   سگر و شکرش مقام محی و عار
لطف او راحت جانها را   قهر او آتش روانها را
لطف او بنده را سرور دهد   قهر او مرده را غرور دهد
عالم از قهر و لطف او ترسان   صالح و طالح از فزع یکسان
گردن گردنان شکسته بقهر   ضعفا را ز لطف داده دو بهر
تائب الذنب را بداده پناه   پاک کرده ز بار دانش گناه
عفو او بر گناه سبق برده   سبقت رحمتی عجب خورده
شکر

شکر لطف و رحمتش درین دار   خالی قهر و عزتش کفار
قهر و لطفش که در جهان نوبت   تهمت کبر و شبهت آنو بست
لطف او چون جمال بنماید   دال دولت دوال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد   قاف را همچو سیم بگدازد
باز قهرش چو آمد اندر کار   کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او را زبن کند از بزه   لطف او بینوا نوا زنده
کشت قهرش چو آمد اندر جنگ   باشهٔ ملک را بپشهٔ لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد   لقمهٔ کرم را ملخ چین کرده
خود از نزد عقل و رای رزین   کرم سیمین بود ملخ زرین
چه سوی ناکسان چه سوی کسان   قهر و لطفش بهر که هست رسان
گردنانرا طعام زهرش بس   سرکشانرا لگام قهرش بس
مهر عفوش از ره کفتار   برگرفتست رسم استغفار
ناکسانرا بلطف خود کس کرد   صبر و شکوی ز بندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد   در حس بست و راه جان بگشاد
عیب او عیب خلق دانسته   عفو او شستنش توانسته
آدمی زادهٔ ظلوم و جهول   فضل حق را بهیچ نه بفضول
خوب کار او زشت کار شما   غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگه کن از ذی زیب   عالم الغیب را بعالم عیب
منزل عفو او بدشت گناه   لشکر لطف او پدیدار آه
آه عارف چو راه برگیرد   دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول نصر خطات   کرمش را نزول شهر عظامت
تو جفا کرده او وفا با تو   او وفا دار تو دغا با تو
هرکه شد بست باشد او را هست   هرکه افتد ز پای گیرد دست

بی‌نیازست و بی‌نیازان را — دست دارد نیاز ایشان را
او ترا راعی و تو کرکس پسند — او ترا داعی و تو جا جنبند
او ترا حافظ و تو خود غافل — این نه عقل ظالم و جاهل
آن جهان همه کو کند پیوند — ما درانرا کجاست بر فرزند
گر نبودی ز روی عنایت پاک — که شدی تاج دار مشتی خاک
فضل او آوریدت اندر کار — ورنه بر خاک کی بد این بازار
دست کوتست نه کنا ترا او — پند برد جو ما خسا ترا او
زانکه پاکست پاک را خواهد — عالم الغیب خاک را خواهد

حکایة

در مناجات بو شبلی گفت — که برون ای از حدیث نهفت
گفت گر لا اکل بودم دوری — بلحدم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب — بدهم مرورا بصدق جواب
کویم الیوم مملکت از راست — که زدی و بر بود بی آراست
نوش جان همه سود و سودا را — حربهٔ آفتاب جوزا را
نفس را سال و ماه کوفته دار — مرده انگار نفس را در نار
چون تو فارغ شوی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پس بگوی توکل آور رخت — بعد از بیت پدیده آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو — تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی — که از و خوار گشته اف زنی

فی التوکل العجوز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — انکه خوانده ورا همی باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه السلام
جمع گشتند مردمان بر زن — شاد رفتند جمله تا زر زن

حال وی سوی شوهرش پرسیدند — چون روا فرد و مسکین دیدند
شوهرت چون برفت زی عرفات — هیچ بگذاشت مرترا نفقات
گفت بگذاشت راضیم ز خدای — آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست — که دلت تا بغنست و خرسندست
گفت چندانکه عمر ماندستم — رزق من کرد جمله در دستم
این یکی گفت بی نداند تو — او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند — تا بود رزق روح بستاند
باز گفتند بی سبب ندهد — هرگز از خاربن رطب ندهد
نیست دنیا ترا همیچ سبیل — نفرستدت ز آسمان زنبیل
گفت کای ناکسان شده تیره — چند گویید هرزه بر خیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل — کش نباشد زمین اثیر و قبیل
آسمان و زمین بجمله وراست — هرچه خود خواستست حکم او راست
برساند بجانکه خود خواهد — که بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند ز بی — مرد نایی ولیک کم ز زنی
چون نه راه روی تو چون مردان — رو بیاموز ره ز پیر زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای آن مرد کو کمست از زن
با دل و جان نباشدت یزدان — هردو بود ترا همین و همان
دل نگه دار و نفس دست بدار — کین چو بازست وآن چو بوتیمار
پیش آنکس که عقل ره بر اوست — کفر و دین هردو پردهٔ در اوست
تا بدانجا تا او تو دانند — چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان جو نو نرسد — برسد در خود و نو نرسد
جای تو در نعیم گشت معد — تا تو با یار جفت کردی عهد
گوش سر دوست و گوش عشق یکیست — همه این و آن زبهر شکیست

یا شمار ارجه گوش سو شنود — گوش درد ارنه حنبر شنود
بر دو سوی سر آن دو گوش چو بو — جه کجا از تن حروش و غو بو
کودکی روز دیو جشم بوش — تا بلند سوت میان دو گوش
مستی دوست بین دیده دوست — برده بارگاه او به اوست

فی الحفظ والمراقبة

هر کرا عون حق حصار شود — عنکبوتیش پرده دار شود
سو سماری ثنا او کوید — اژدهای رضای او جوید
نقل او فوق عرش را شاید — نقل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر کردد — سنگ در دست او گهر کردد
هر که او سر برین ستانه نهد — پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده را بدین درخواند — زانکه درماند هر که زین در ماند
ترسم از جاهلی و نادانیه — تا کهان بر صراط در مانیه
جاهلی مر ترا بنار دهد — تا تراکوکب کنار دهد
لقمه دیدی که مرد بی خاید — کندیی زان میان برون آید
بوده بیش جراد و مرغ و ستور — دیده تاب خواص و نفع نور
مرد را از تن بجند جای — که نکه داشتش خدای خدای
از پی حفظ مال و نفس و نفس — اوترا بس تو کرده رو بس
من بگویم تو با بعقل بهوش — گر ببندی از بند من در گوش
سگ و زنجیر چون بدست آری — آهوی دشت را شکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص — از برای معاش و کسب خلاص
اعتقاد تو بر سگ و زنجیر — بیش بینم که بر سمیع و بصیر
نور ایمانت را درین بنیاد — آهنی و سگی بغارت داد
منکر کار هادی بیجون — کار خود را از جمله کرد کز بیرون

از

ازین خف اهل دین نان کرد — سیاهی سپید بین نان کرد

التمثل فی التفویض

زاد مردی کو بم نزد بسر — داد چندین مزار بدره زر
بسوی چون بدید بذل پدر — تر زبان شد بعیب و عذل پدر
گفت با انصیبه من کو — گفتنی ای بود درخانه هو
قسم تو بود بی و بید اینا — من بحق دادم او دهد بتو باز
اوست چون کارساز و مولی ما — او بس دین ما و دنیا ما
او بحق کارساز جا بما نیست — نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر که را عوض دهد هفتاد — چون دری بست بر تو دو بکشاد
کر ترا دانش و درم نبود — کو ترا بود هیچ کم نبود
او بخود آوردت بنیستی عا در — او عزیزت کند نکردی خوار
آنچه داری تو دل بدو مسپار — آنچه او داد استوار آن دار
تو چو بنده نیابیه فنا — چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر با تش دهی خش سوزد — زر طاق ترا بیفروزد
بدادسوختن بیک داد بتو — دولت چرخ رخ نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم توست — آتش آرای ازو کوهم تراست
تو نداند نه نیک و نه بد را — خازن او به ترا که تو خود را
ماریارست چون زبنه تو درش — یار مارست چون رهد ز برش
ای صدف جوی جو هر الا — جان و جامه بنه بساحل لا
هست حق جز بنیک نکراید — تا درین راه نیستی ناید
تا تو در نیستی کله ننهی — روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پویی — تا بویی هست راه حق جویی
کرت هست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند

بی نخوانی تو از کتاب خدا   نیست اموات سود بل احیا
نیک و بد خوب و زشت در جان گیر   هر چه دادت خدای یکسان گیر
نه عزازیل چون ز یزدان دید   رحمت و لعنت هر دو یکسان دید
آنچه آوردش از قضای بحکم   نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی اوست   نفس را مهتدی و هادی اوست
در ره شرع فرض و سنت خویش   منت حق شمر نه طاعت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست   هم جهان بان و هم جهان بین اوست
چون پرستند تن گران او را   چه شناسند روان جان او را
سنگ پارست لعل کان آنجا   بالفضول است عقل جان آنجا
بد زبانی تناز بان تو بس   هرزه گوینده عمر و زیان تو بس
منت کرد کار هادی بین   کاد به راز جمله کرد گزین
حضرتش را برای ماده و نر   نه نیازی ز بیرو بیغامبر
کرده از بهر رهبری ششی میر   گربه را نی سگی را بیشتر
تو مرا او که رخ بحق نارد   بنده شمر هر چه داند و دارد
رهبرت لطف او تمام بود   چرخ از آن پس ترا غلام بود
روی برتافته ز حضرت حق   من نگویم [illegible] مرد مست الحق
شک به از تا کی که روی بتافت   زانکه تا جسته شک شکار نیافت
شک که دانه ارچه فربه شد   نه ز تازی بکار ها به شد
خود ز رخسار صبح و بشت شفق   در ره عشق [illegible] ره رو عشق
روز کبود که برده در باشد   شب که باشد که برده گو باشد
هر که آمد بدو که ش آورد   خود بیامد که لطف اوش آورد
هم اندران که جان سجود کند   کا بو هم ز آفتاب جود کند

در

هر هدایت که داری ای درویش   هدیه حق شمر نه کدیه خویش

حکایة هوی طعمی و بیسقین

بازها چون ز بیشه صید کنند   گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند   صید کردن ورا بیاموزند
خورد لغاد و عاده باز کنند   چشم از آن دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود راضی   یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش ز خود بیاده کند   گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه باز دار را بیند   طمع بر باز دار بگسند بیند
زو ستاند همه طعام و شراب   زود تا عین بیاو در خواب
بعد از آن برگشایدش یک چشم   در رضا بنگرد در و نه بخشم
از همه رسم و عاده برخیزد   یاد کرکس بطبع نامیزد
بزم دست ملوک را شاید   صید که را بدو بیارا بباید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند   هر که دیدش ز پیش خویش براند
به ریاضت بیافت کس مقصود   تا نسوزی ترا چه بید وچه عود
فرخ آن کو همه طعام و شراب   از مسبب ستد نه از اسباب
رو ریاضت کش ارت باید تا ز   ورنه ره جحیم را به ساز
دیگران غافلند تو مشنو راز   واندرین ره زبانت خامش دار

فی المجاهده

چون تو از بود خویش گشتی بست   کمر ره ببند و در ره ایست
چون کمر بسته ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سر دل نه   پای ادبار بر خرد و گل نه
کرت باید که مست گردد راه   [illegible] بوستین بکار [illegible] ره
گرچه غافل بر این عمل خندد   لیک عاقل جز این نه بپسندد

پوستین از کهن کی تا در شاه / پوستین در بهشت اندر راه
نخستین قدم که زد آدم / پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا / داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین بفکند / در فردوس را ندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور / پوستینها درید بی غم و خور
شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود تازه گلشن شد
پس سلیمان نگر که از سر داد / پوستین امل بکار داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ / در بن آب قلزم و سر شخ
روی او را همه رفیع شدند / رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد / خاک بر دوش با حرج بنهاد
چو کلیم کریم غم پرورد / رخ بدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری / برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب / تا گشادند بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم ز نفس [illegible] / زد و بدر رفت لطف ربانی
پوستین را باولین منزل / بفرستید سوی کار دلش
دل چو او را فز الهی داد / هم بخود دیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی / از ثنا خفی و لطف جلی
تن ابرص ازو چو سایهٔ فرش / چشم اکمه ازو چو پایهٔ عرش
مرگ چون او بنام جوید تنگ / از یکی خم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو شکل شده مومیا / زنده کردار مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد / دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکانرا بسعی کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
ماند

ماند عالم پر از هوای و هوس / گشت بازار پر عوان و عسس
شحنهٔ راز بهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم
چون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان مست و هم بتن طاهر
پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه دادی بکاردان زمین
از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب این فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد و طرارند / عقل را بهر ره زدن دارند
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز خرابه درو عمارت نیست
هر که گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و نوش
گر نگوید ز جاهلی نبود / ور بگوید ز جاهلی نبود
در خموشی بوده نخواند پیش / گاه گفتن بوده لغو بر بیش
بسته از جد و جهد عشق و طلب / بر کی بیابان روز دانی شب
کره را که شد سه ساله تمام / رائضش در کشد بزخم لگام
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند
ار کند [illegible] را شاید / بز روز بورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در خور / باشد آن کره از خری کمتر
ثابت باد آسیا باشد / دایم از باد در عنا باشد
گاه بار جهود و که ترسا / می‌کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی را اگر ریاضت نیست / پیش دانا ورا اضافت نیست
علف دوزخست و ترسانست / با جهود در جحیم یکسانست
مر ورا هست جای خوف و هراس / خوانده در نص هم وقودالناس
کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردست / تاج نامرد را چه در خوردست

دین نه داد ایمنی [illegible] / ورنه بی دین ملایک سبیح کی
راه دین رو که راه دین جو روی / همچو شاخ از بوستان [illegible]
ای خوشا راه دین و راه خدای / بی تو با تو [illegible] کار خدای

فی الکرامة

از درونش چو بوی جان یابند / بی زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بر با بند / ملکوت همانش بسما بند
تا کند عقلش از لی بازی / گرد میدان عشق پروازی
دل وجانش نهفته شد حق جوی / شد زبانش همی انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود / تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه از بیمش / یک نفس بر زند بتعلیمش
موسی را کی خفته کون است / فرعونش هلاک فرعون است
خواجهٔ این وان سرای شود / بندهٔ مخلص خدای شود
لطف حق سایه ش افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد لمس / روی بنمایدش جعلنا الشمس
مرکز تو بهر زمین شراب دهند / بوی و رنگش بباد و آب دهند
پیش ننمایدش بجس ز بون / فلک و طبع رنگ بو قلمون
راه دور از دل در یکی نیست / کفر و دین از یکی دو رنگی نیست
پس چو یک رنگ شد همه او شد / رشته با رنگ شد چو یک تو شد

الفقر سواد الوجه ودار الدنیا دار الزوال وتغیر والانتقال والاحوال فی المسئلة والخبرة

با سیه باش چونت نگذرد / که سیه هیچ رنگ بپذیرد
با سیه روی خوش دلی بهم است / طرب انگیز سرخ روی کم است
تیغ آیینه که دل چو بست / طالب سوخته سیه رو بست

زنگی

ز نگی زشت در بلا چو سیه / خوش دلی یافت در سیه رویی
هست روشن ترا ز ضیاء هلال / کشف حال هلال و گفتش بلال
طرب او نه از نکویی اوست / خوش دلی او ز مشک بوی اوست
راز دل گر همی بخواهی فاش / با سیه روی مرد و عالم باش
زانک آنرا که او طلب است / پرده در روز و پرده دار شب است
زین هوسهای هرزه دست بدار / آرزو ز مردان و معدن چو نار
افعی آرزوت اگر بکشد / با تو این کارها بسر نبود
که بدین راه در بدی نیکیست / آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانک شب روز در شکم دارد
مرج جز حق مرغ باطن است / جز طریقت حقیقت دین است
زانک مردان درین کهن خانه / نو کرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند / مرج تلقین بود بپردازند
بی خودی منتهای راز همه است / مرجع روح پاک با کلمه ست
بکند از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری
ای که فرش زمانه نوشتی / وای که از چار و نه بگذشتی
چه نه بینی اناکل شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری
چه بگویم سخن ترا نه بغمز / لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل بگذری حق نیست / که ازین همه حق مطلق نیست
چه بر زاد راه عالم [illegible] / زود لاخیر دان و زر بلا [illegible]
هست لاخیر زود زر داران / همچو [illegible] عقل بی خوار ان

فی استغنا عن غیر الله

از من واز تو کار سازی را / نه ز یاریست بی نیازی را
بی نیاز بین را چه کفر و چه دین / نه ز یاریش را چه آن و چه این

بی نیازی نیاز جوی از تو   پاس داری سپاس گوی از تو
او ترا داعی و تو کرا که پسند   او ترا داعی و تو جا جند
گرگ و یوسف بتست خرد و بزرگ   ور نه نزدیک او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه نایی و چه عون   قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفریده اوست   خنک آنکس که برگزیده اوست
چه عزیزی ز عقل و چرخ او را   چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گردانست   آسیا ایمت و آسیابانست
حاکم فرمان و عقل فرمان کیر   نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین   هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد   گردش چرخ بی خبر گذرد
بی خبروار در مشیمه بلا   کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او   سوراخ هم نشین ماتم او
بود نشت آنک از پی شو وای   کاسه تو چهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی   در چه درطاعتش قوی نفسی
آنک در خود بدست و پای رسد   کی تواند که در خدای رسد
چه کنی طرّ تو اماشی خس   طرّ تو کوی بود رایش بس
از تو ناری نکو و زور بدست   عور زنبور خانه شود بدست

فی ذکر العجز والتضرع

زور بگذار و کرد زاری کرد   تا ز فرق هوا برآری گرد
زانک داند خدای از سر حذق   کز تو زورست زور و زاری صدق
قدرتش را بچشم عجز مبین   خواهی آزاد کن مباش چنین
چون تو دعوی زور و زر داری   دیو را کور و کور شکر داری
روی و زر سرخ و جامه رنگارنگ   نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
بدر

بدر حق بکه زور مکو د   که ز زاری شوی درین در فرد
این نماز و ام توختن باشد   بی نیازی فروختن باشد
گر بخود قایلی بهوش و بخرد   در بروز آیی بروز و خسد
بی تو کل مسجدست و با تو کنشت   با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
تو تو یی محروکین از آن آمد   تو تو یی کفر و دین از آن آمد
بنده باش با نصیبه ز بر   که فرشته نکرد ست و نه سپر
از تو بیم و امید و دولت راند   چون تو رفتی امید و بیم نماند
بوم چون گرد کاخ شه گردد   شوم و بد روز در بکند کردد
گر قناعت کند بویران جای   فر او به بود که فر همای
ناب و آتش زیان پذیر مکل   نافه مشکل را چه تر و چه خشک
چه سپاهان چه کبر بر در او   چه کنشت و چه صومعه بر لو
نیست علت پدید بر ذات خدای   تو بعلت کنون چه جوئی جای
مهر دین بر نباید از تلقین   خود برآمد فزود و خود شد دین
پادشا کر بدست او را سید   پادشا گر بدست او را چیست
اندر عن منزلی که یک هفتست   بوده نابوده آمده رفته ست
لفظ بیعی بخوان که اندر نشر   طرّ تو کوی هوشت بچشم
مصطفی گفت خواه از آن موشد   دست موسی خلیل آوه شد
واو آوه و نای دیش داد   رتبت و قربت یقینش داد
بس چو واو از میان آوه رفت   نا نداء محمد اینت شگفت
نفس خود را بیان حالت خویش   غرقه در قلزم جمالت خویش
آه مادست باد کاری از د   علتی او نبود کاری از و
آن چراغ ترا بنت امید   خود برآید بتاختن خورشید
صرصر این شمع را بنشاند   جان او بیم عطش بنشاند

پس درین کوچه نیست راه شما   راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندگی دور بند   چون خران سال و ماه مغرور بند
روز بهر خوردن آید   چون رود روز خور برون آید
چون تو صدکه نیک باشی و که بد   ترسد از خود بد امید از خود
پس چو شد روی عقل روی سپید   رو تو یکسان شمار بیم و امید

حکایة

کرد روزی ... گذری   سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی   کرده یک یک همی سرافرازی
هر یکی از پی مطار عشق   بنمودی ز خود شمار عشق
برکشیده برای حرص و ادب   جامه از سر ... بر هم عجب
چون ... سوی کودکان نگرید   حشمتش پرده ادب بدرید
کودکان تو گریختند نهفت   جز که عبدالله ز بیر نرفت
گفت ... ز پیش من بچه فن   تو چرا بحق بگفتا ...
چه گریزم ز پیش ای اکرم   نه تو بیداد کرده نه من مجرم
میر چون جفت دین و داد بود   خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد   ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی و زر در سر رستی   ور بدی جمله عهد بشکستی
ای چنان ... غیرت داری   که ... یاد نا یاد ... دوش
چون گرفتی تو عدل پیشه خویش   هر که نیک تو بود در منزل پیش

فی الذکر

ذکر بر دوستان ...   چه شماری بیان پیر زنان
جور با حلم او همه داد ست   عمر تنها یاد او همه باد ست
انکه گریان از وست خندان از وست   دل که نه یاد اوست سندان اوست
ذکر جز در ره مجاهده نیست   ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار

کار نادان کوته اندیش است   یاد کرد کسی که در پیش است
رهبرت را اول ارچه یاد بود   رسد آنجا که یاد باد بود
آن چنان شو ز حیرت و دادش   که همت یاد ناید از یادش
زانکه غواص از درون بحار   آب چون بد کشد هم آبش زاد
فاخته غایبیت گوید کو   تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضرانرا ز هیبت است ملال   گر تورا حصه غیبت است مثال
ناله شوق فاخته بشنو   حال ذوق ساخته بزو جو
کانکه خشنودی احد جوید   نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود   در دو چشمش بهشت زشت شود
چون ازین حظه یک دو خطوه رفت   جان طالب عنان عشق گرفت
هر که شد لحظه ز خود خشنود   تا ابد شد باتش و دود
کمی درین اصل و منصب ارزانیست   جز کسی کش غم مسلمانیست
عشق را آهنگ آن جهان کردن   شرط بود خویش جان کردن
مردگی جهل و زندگی دینست   هرچه گفتند مغز آن اینست

فی العدم

جهد کن تا ز نیست هست شوی   وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند هستش   گوی و چوگان دهر در دستش
چون ازین جمله گشت جان تو پست   بر بلندی هست کردی پست
هر که آزاد کرد آنجا بست   حلقه در گوش و بند بر پا بست
لیکن آن بند به که مرکب و تخت   لیکن آن حلقه به که حلقه تخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر   ور بلا ست دهد رواج شمر
زانکه هم محنت است هم محنت   زانکه هم کرمست هم منصل
چه کنی ... نوا ... را   شادی و ز ... ما ...

شاد ازو باش وز بزرگ ازدینش   تا بیابی رضا و تسکینش
زیرک آنست کوش بود داد   شادی آنست کوش کلا رد
چون ازین شاخها شدی بی برگ   دست یابد بر کسی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر   تا بیابد از عالم حیات خبر
چون کشی ز عالم رنگ و بوی   چشمهٔ زندگانی آنجا جوی
دست تو چون بشاخ مرگ رسید   پای تو کرد کاخ برگ درید
چشمهٔ سر بشهر دان جانست   چشمهٔ بحر نور ایمانست
تا از دور زمانه خواهی زیست   تو بدان که اندر آنجا چیست
سود و کرم زمانه تا خورده   نزهت بود در سرا پرده
چون رسد جان بحضرت فرمان   پس ازانجا روانه گردد جان
با حیوة تو دین بودن ناید   شب مرگ تو روز دین ناید
آن حیاتی که پیش ازین باشد   رسم و عادت بود نه دین باشد
ورنه دینی که زین حیوة بود   دین نباشد که ترهات بود
دین و ملت در علم زد نشست   کم شدن ازبرای کم زدنست
آنکه حکم زد وجود عالم را   کو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست افزودن را   کو ببین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکاب بماند   وان دگر خستهٔ نهیب بماند
پای آنرا عدم قلم کرده   دست این را قدم قدم کرده
باد هیبت بعاد معرونست   خاک لعنت سزای قارونست
چه زیان باشد ار بهم کوشند   بکوانرافری شوی چو سپند
خود و دین چه سرسری داری   گر تو با دین سرسری داری
مرد کرد نهاد خود نشنید   شیر صندوق خویش خود شکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست   وی ز ... از ندم رکوع آنست

لب

لب چو بر آستان دین باشد   عیسی مریم آستین باشد
پی کز ظارم هدی دور است   نیست آن پا دماغ مخمور است

فصل فی الشکر

آدمی تا زحق چه یابد   این نگوید که شکر او گوید
اوست بی شکل و جسم و سفت و چهار   ایزد فرد و خالق جبار
موضع کفر نیست جز در رنج   مرجع شکر نیست جز در گنج
چون شدی بر قضای او صابر   خواند آنگاه مر ترا شاکر
شکر گوی از نهو ز یادت را   عالم الغیب و الشهادة را
شکل و جسم و طبایع و تبدیل   آدمی راست ماه و سال عدیل
شکر شکر او که داند گفت   کفر ز شکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد   او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بستد ز نعمت و نازت   به از آن باثمان دهد بازت   بارها
گر ستده موبها زبان گردد   هر یکی صد هزار جان گردد
پس سوی شکر نعمتش پویند   گر بگویند هم بدو گویند
ورنه در راه دانش و تدبیر   از زن و مرد وز جوان وز پیر
کور چشمان عالم هوسند   عورچشمان چو مور و چون مگسند
ور چه شکر او فزون گویند   شکر توفیق شکر چون گویند
تن و جان از پی قضا در شکر   در تنعم کنان که یارب شکر
چون ترا کرد حلم او ساکن   از زبان بدان شدی ایمن

فی العلم

دانش او همی رعایت کن   بخشش او همه کفایت کن
شرب یک یک ز خلق دانسته   دادن و ضد آن ترا نشسته
اوست هر فطرت ترا فاطر   دانش او منزه از خاطر

راز تو داند آنکه در دل هست — زانکه او خالق دل و گل هست
چون تو دانی که او همی داند — خبر طبع تو در کلت ماند
روی از آیین بد بگردانی — رای تو پرورد مسلمانی
چون بجاستی غرور خواهد داشت — نار در دل نه نور خواهی داشت
جهل غلستی نه نخواهی کرد — طبع حلم او مدار ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز — حلم او طبع را گناه آموز
گرنه حلمش بدی همیشه پناه — بنده کی زهره داشتی بگناه
آنچه در خاطر او همی داند — لفظ ناگفته کار همی راند
مصلحت بخش خلق بیش آغاز — مطلع بر ضمیر بیش از راز
هیچ جانی بصبر ازو تکلیف — هیچ عقلی بروکل تفویض
مطلع بر ضما برآست علام — تو بر اندیش و کار گشت تمام
شادی آرست و غم گذار خدای — راز دانست و راز دار خدای
آنچه او بهر آدمی آراست — آرزوش آن جنان بناز خواست
او کما بیش خلق را نشسته — دیدن و دادنش نوا نشنیده
او نهاد از بهی او لوالالباب — بیم و امید در نمایش خاب
کرد قایم برای نظم و قوام — متقاضی برحم در ارحام
کرد از حبتی پای مور آگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبید — در شب داج علمش آن را دید
در دل سنگ اگر بود کرمی — دارد آن کرم ذره جو تی
صوت و تسبیح و راز پنهانش — هم بداند بعلم یزدانش
بشنود تا نه آموزیت — داده در سنگ کرم را روزی
زیر کردن ز عدل و علم خدای — تاخته چار خصم بر یکجای
هر که او نیست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

هست

هست با قدرة علم یزدانیست — تا توانی نکو و نادانیست
تا توانی تو کسند دانا — عاجزی مر ترا دهد بالا
قایل او بس تو کنگ باش دعوی — طالب او بس تو لنگ باش دمبوی
عیب خود زانکه صورت تو نگاشت — تو ندانی که عیب نتوان داشت
او توانست تواند چالاک — تو چه کردی بکرد منزل و مجال
تو مگو درد دل که او گوید — تو بجوی مر ورا که او جوید
هیچ غافل درو نداند عیب — او بداند درون عالم غیب
گر گناهی بی کنی اکنون — آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند جهل — گویمت اینک کافر مطلق
ور بدانی که می بداند نیز — بی کنی اینت شوخ دیده خس
خوکن فهم گشت محرم نیست — حق نداند حق از کی کم نیست
عفو او گرمم را بپوشاند — نه ز تو علمش آن همی داند
تو بکن ذهن شنیع کردارت — ور نه بینی بروز دیدارت
نفس خود را بیان حالت خویش — غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانورا جو خوانش بیش نهاد — خورد بی از خود نه بیش نهاد
عقد را روح و رد زورا روزی از وست — نیک بختی و نیک روزی از وست
روزیت بی یگانه بدید آورد — در انبار خانه مغز نکرد
کافر و مومن و شقی و سعید — همه را روزی ... جدید
جابجا جست هنوزشان در حلق — جیم جودش بداده روزی خلق
جز بیان نیست بر در تو طار — جز طلب نیست تا خورش ...
او ز تو جسته بندگان بجهد — نان خورش داد نان خورید هد
روزی ما جمله همین باشد — اسب کسب تو زور بین باشد

با ترا زاد او برد بشتاب / ور نیاوردا بتو تو اندر خواب
کار روزی چو روز دان بدرست / کو ره آورد روز روزی تست
مرز نان راست گفته تو برو تو / مردرا روز تو و روزی تو
تو الفت رازق تو و منم / عالم سر و عالم علنم
جان بدادم وجوه نان بدهم / هرچ خواهی تو در زمان بدهم
سفله دارد ز بهر روزی بیم / نخورد دیگ کرم کرده حکیم
نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر ماند گرد رها
با تو نا بجا که لطف یزدانست / کژ و نان بدست تو جانست
جان بنان بکس نداد خدای / زانکه از نان نماند جان بر جای
این گروه سخت داروان نخورد / چون گه رفت نوبت جان مخور
روزی تست بر علیم و قدیر / تو ز میر و وکیل خشم مگیر
آن زمانه که جان ز تو برمید / بیقین دان که روزیت برسید برمید
روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود
کز خلایق خدایت است بر هیچ / خاصه آنرا که زیست خلق و کیج
کز خدایت مده غم و هوس است / کز رهانن تو خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خزاین و جوال
بو اگر نم نداد یکی سال / سخت شوریده باشد احوالت

التمثیل المحتاج الی الفقر

زالکی کرد سر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای همان تو و همان کهن / رزق بر تست هرچ خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت / گریه ابر نی و خنده کشت
از هزاران هزار بیک نتو / زانک اندک نباشد اندک او
شعله از تو صد هزار اخضر / قطره از تو صد هزار اخضر

تا سبب رازقی چنین داند / همدارت با غم و حیا نم
مسود بود کسی که در غم خود / در یقین باشد از زنی کمتر
آن بنشنیده که بانم ابو / مرغ روزی بیافت از در کبر
کبوترا گفت بوم چندا سنجی / زین سخن پیشه سخن دانی
کز تو این مکرمت پسند بوند / مرغکان گرچه دانه بر گیرند
کبوتر گفت او مرا بنکو بند / آخر این رنج من همی بینند
تا بکل او مکرمت و بالحجان / نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در روش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر
دل بشغل و فضول خلق مبند / دل در و بند و رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید / بخدای ار ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
تا بقای خدای نان شماست / الف آلای او و جان شماست
چون نداری خبر ز راه بیاز / در عجائب بمان مغز بیاز
مردوار در جهان عشق طلب / پاره آب دان و تازی اسب
تا حلابه ز درد تو به تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دل جویش / سر قدم کن چو کلک و به جویش
تا بدانجا رسی ز جست درست / که بدانجا کسی نیابد جست

حکایة

نه بپرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی
که بگوی ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای نا اهل / سوی او بار خود مشو ناهل
عاشقا تا درین ره جان سوز / تپش را زبه که تا بتش روز
هرکه دارد ره تپش در دل / در نماند بیاره در منزل

في المحبة

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دل رانند / در رکابش همه بر افشانند
جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
عقل و جان را بنزد او چه خطر / دل و دین را گذر کنند و گذر
پردهٔ عاشقان رفیق تو است / نقش این پردها عقیق تو است
غالب عقل هست مغلوب عشق / خود ترا شرح داد مغلوب عشق
ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
کابر چون کوه مظلمست و کدر / آب در جمله نافعست و مضر
اندکی زو حیات انسانست / باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست
بو نباشد محدث تلقین / بو نباشد محب محنت بین
در محبت نگر بتالیف شوق / زان همه محنت است تصحیفش
ای محب وصال حضرت غیب / تا نجوئی فصال طلعت غیب
نکنی شربت ملاقا نوش / نچشی لذت مناجا نوش
پیش تو جیدلو نه کهنه نو است / نقد هیچ اندهیچ لوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گوئی / بدو و سه چهار چون پوئی
چون رهی کرد نحو عار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا
با الف هست باو تا همرا / باو تا بت شمر الف الله
دست و پای چو زن اندر جن / چون پدر یار بی ز چون گوی
دست یاریست ثالث تو هنوز / پای دامیست جالت تو هنوز
شو پدر پای دادو دین یک دم / تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند تو به تو جمله قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول

تو

تو هنوز از منا بغی شیطان / تو بمانده بکی بوی انسان
تو چه بینی نفس حزن ز قدم / ای نداشته باز سوز قدم
صد هزارت حجاب در راهست / همتت قاصر است و کوتاه است
چون ترا بار داد در درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت بدو بینی بگزید / چشم شوخ تو دید نی همه دید

في التجريد

هر که خواهد ولایت تجرید / و آنکه جوید بدایت توحید
از درونش نباشد آسایش / وز برونش نباید آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست
تو بئ تو جو رخت برگیرد / رخت و تخت تو بخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دوئی / چه جد بشست این منی و توئی
نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد جز / کی توان کرد ظرف پروا پر
همه شو پر درش که در عالم / هرکه او جز همه بود همه کم
چون رسیدی بنوش غمزهٔ یار / نوش نیشش شمار و خیره مدار
از پی رنگ آینه دل جسر / راست ناخن برای هیچ نخر
مشو از راه تا توانستی / همچو کشتی بهر دم آبستنی
صورت آنکه هست بر در مهر / باد پائی بر است و باد بلند بر
بر درش هر گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد و چالاک / باد بر داد آب و آتش و خاک
زانکه در عالم مغالم عنصر / چه بر آرش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر برادر تجرید / جگر خود کباب دان نه ترید
سگ درون هست استخوان جوید / بچهٔ شیر مغز جان جوید

مرد عاقل هم نخواهد بنده‌ای   سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند
فضلهٔ کم کوی و عاجزی پیش آر   استخوان را تو باسگان بگذار
هر کرا غایبست همت او   مرد عالم شدست نعمت او
وانک دون همتست چون سگ   مست چون سگ زبهر نان در تگ
عاشقان جان و دل فدا کردند   ذکر او روز و شب غذا کردند
کشف اگر بند کرددت بر تن   کشف را کفش ساز و بر سر زن
گر همی روح خواهی از تن فرد   با جو دارست کرد او بر کرد
که ز لاهوت خود نیاید باد   تا ز ناسوت بر نشد بر دار
زانک عیسیت را سوی لاهوت   هست در راه جیفهٔ الصلبوت
نیست کن هرچه راه و رای بود   تا دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در خرابست   کعبه با طاعت خرابات است
ای خرابات جوی بر آفات   پسر خر تو ای و خرابات
ارز ذات تو بود تو دور است   بتکده از تو بیت معمور است
نه تو خوش با تو هست بس ناخوش   در انداز خواجه گل به زکش
در قدم کفرها و دین ها نیست   در صفات صفت جنیها نیست

تعلیم السالک الی المسالک

این همه علم جسم مختصرست   علم رفتن براه حق دگرست
علم آنکس نظر ادق باشد   علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد   آن و عشار کند و هین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل   این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور زمن پرسی ای برادر هم   باز گویم صریح بی مبهم
روی سوی جهان حق کردن   عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیه کردن نفوس از بد   تقویت دادن روان بخرد
چیست

چیست زاد چنین ره ای غافل   حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان   بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش   وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز   پس رسیدن باستان نیاز
پس از حق نیاز بستاند   چون نیازش نماند حق ماند
با نیاز آنکسی که کشتی یار   دل برآرد ز نفس تیره دمار
خان و مانش همه برانداز   در ره امتحانش بگذارد
در درون تو نفس دل گردد   زان همه کردها خجل گردد
پس نباید که راز مطلق گفت   بود حلاج کو اناالحق گفت
راز خود چون ز روی دار بگفت   راز جلاد بود او را کشت
روز راز تن چو شب نمای آمد   نطق او گفتن خدای آمد
راست گفت آنک گفت از سر حال   گفت دع نفسک ای پسر و تعال
راز او کرد ناگها بفاش   با اجازت میان او باشد
صورت او نصیب دار آمد   سیرت او نصیب غار آمد
نه ز بیهوده گفت و نا دانی   بایزید ار بگفت سبحانی
جان جانش چو شد تهی ز آواز   خون دل گفت بر زبان غماز
از تو تا دوست نیست ره بسیار   ره تویی جهد زیر پای در آر
تا برهی بدیدهٔ لاهوت   خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ما زما جدا نا شده   من و تو رفته و خدای ما نده
دل شده تا باستان خدای   روح گفته من انکم تو درای
چون در آمد بطارم توحید   روح و دل زاستانه تجرید
روح با حور عبقری نازد   دل بدیدار دوست بی نازد
ای ندیده ز آب زر هستی   تا کی از عشق زر زمستی

تا اگر بی حضور مرده آواز   دوغ خواره نگاه دارد راز
چه کنی لاف مستی بدروغ   تات کوبه خورد مردکی دوغ
چکنی جست و جوی جون جان تو   تو طلام نوش کن جو ایمان تو
تو ندانی بپارسی ثنا سبی   جون نخوردیش طعم نشنا سی
من بیاموزمت که جام شراب   جون کنی نوش در سرای خراب
بر مدار از مقام مستی تخت   سر هم انجا بنه که خوردی سبی
تا نخوردی مدارش هیچ حلال   جون بخوردی کلوخ زن بر فال
اندرین مجمع جوان مردان   از شر بد دلی جو نامردان
بیشتر جون شوی که جایت نیست   باز پس جون جهی که پایت نیست
بیشتر زین خران بیدا فسار   ممد جه خارکان دل مردار
بی جه عقل و طالشان نخورد   زر جه این دل نشان بسود
نیستانیکه بو در هستند   نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق وحشت و زور   خود کمر بسته زاده اند جو مور
جهد کن تا جو مرکل بشنا بد   بوی جانت بلوی او یابد
کانکه را جای نیست غم خوار است   وانکه را پای نیست بیجاره است
در کذر زین جهان بر او باش   از بوی ار نه بر در او باش
انکسانیکه بنده اند او را   بخدایی پسنده اند او را
کمر بندکی ببسته مدام   خواجه هفت بام مجو غلام

التمثیل لابن الغافل

بهر شیخ کودکانی گفت   که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوجه خانه باید   کز کلیدان بجیب بود شاید
ساز بیرایه درره تجرید   هم سر از شرع و هم دل از توحید
اندرین منزل عنا و غرور   جون مسافر درای و زود گذر

بود

بود در بوستان الا الله   بوکشی ورنه کن قبا و کلاه
نیست شو تا جو کند بصواب   لمن الملک را سوال و جواب
کله آسمان منه بر سر   تا نیابی ز جبرئیل افسر
هر چه جز حق جو زان کرفتی خشم   جبرئیلت نیاید اندر جشم
زانکه از حرف لا نیی باکه   تو ندانی که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال   بودی پیش و پس یمین و شمال
پس باخر جو جشم باز کنی   کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بین از نهاد و قیاس   کرد خود کشته همجو کاو خراس
به خود ار هیچ آیی اندر کار   باشی اندر دو دم بدین در بار

فصل فی التوکل

شده منه با نفاق بر در کار   بتوکل رو ند مردان را
زین مسافت دو دست عقل تهیست   آن مسافت خدای داند جیست
ربع مسکون جو از طریق شمار   شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بحرف و صروف   بدلش کان به بیست و چار حروف
ساعت شب جو ضم کنی با روز   خود بود بیست و چار آدم سوز
قاف قول شهادتین شمرا   بدر با و نفاق و کیف و جرا
از همه غالبت برون آرد   به بآن بکاف و نون آرد
از ورای خرد سخن ز وکو   وردت این بس کلا هو الا هو
سخن حق جو در شمار آمد   عدد حرف بیست و چار آمد
نیمه از بهر جان دوازده درج   نیمه از جرخ دین دوازده برج
در دریای این جهانی نه   ماه و خورشید آسمانی نه
در جهان پر ز در آمیزست   بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای عالم ملکوت   ماه و خورشید آسمان سکوت

هم واهید را بجای بمان   چه کنی نکل مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست   تا یه را دوزخ و بهشت یکیست
نزد انکس که دید جوهر خود   چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
با دل و جان باشدت یزدان   هردو بود ترا یقین و گمان
ای سکندر درین ره آفات   همچو خضری درین ظلمات
زیر پای آر گوهر کانت   تا بدست آری آب حیوانت
هستی اوست پیش دیدهٔ دوست   پردهٔ بارگاه او نیز اوست

التمثیل فی الرؤیا و تعبیره و هو ثمانون رؤیا عجیبة

خلق تا در جهان اسیر بند   همه در کشتی اند و در خواب اند
تا روانشان ببیند اندر خواب   آنچه پیش آید از ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود   چشمهٔ آفتاب چشم بود
گربه در خواب مایهٔ شادیست   بندگی از مؤنث آزادیست
جهز دادن بموده اندر خواب   عدم مال باشد و اسباب
سگ بخواب اندرون عوان باشد   لیک نه خواب با سگان باشد
نرد بازی عذاب باشطرنج   سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
علت روز و شب خوراست و زمین   چون کذشتی نه آنت ماند و نه این
آب در خواب روز نیست حلال   گر بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان   گرچه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست   برزگر را دلیل به روزیست
باد اگر گرم نیست سود بود   هردو کمبود رنج و درد بود
باز اگر هست معتدل در پوست   اندهٔ دشمنست و شادی دوست
خنده اندوه باشد و اهوالش   خامشی بستن دل اندر مالش
شرب آب و زیادت عطشان   علم باشد که نیست سیری ازان

والکر

وانکه باشد برهنه اندر خواب   شد فضیحت بدان صفت خواب
طبل در خواب راز کردد فاش   بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود   باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست از شاه   لیک نه اندر زمان که در آنگاه
وقت ادراک چون فراز رسد   مرد بیننده زو بناز رسد
در بود دستیار او کوتاه   کشد از نخل کرد خویش سیاه
دست باشد برادر و خواهر   آن چپ دختر و آن راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان   نسب مادر و پدر دندان
دختر اندر بینه با پستان   چون شکم مال و نعمت پنهان
جاروب دن بخواب کنج بود   پاک و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن   بوستان چون سنر در کشیده بتن
هیچت فرزند آلت تولید   نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدیست   رقص کردن وقاحت و شیدیست
مبرز و سطل و آلت تفسیل   همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر   زن کند نه شکل از شتاب اندر
یاد کن مصارعت کردن   غلبه کردنست و آرزو دن
وانکه دارو خورد بجه در خواب   رسته کرد رنج و درد و عذاب
طبیب باشد دوگونه اندر خواب   این یکی راحت آن دگر مهتاب
راحت آن نوع را که در ماند   محنت آن نوع را که بر کالند
کز دهان رنج بیشتر باشد   راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار طبیب و جامه نو   بد بود بدرمن نکو بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی   بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود   رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شده خون | نعمتی باشد از حلال برون
خون نبیند جراحت این باشد | در جراحت بود چنین باشد
اندهی صعب باید از کاری | بسته گردد بدست خونخواری
وآن زنی کش ز فرج خون آید | کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بازار | بخورد زود ازو طمع بردار
هرچه بیند خوری ز شرب و شراب | آنکه نازیست بد بود در خواب
وانکه او پارسیست روزی دان | سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بود | روزی نیکوی حلال بود
جامهٔ کهنه رنج و اندوهست | جامهٔ نو ز دولت انبوهست
بهترین جامه بود هنگفت | هرمز استاد چونین گفت
مرد نا نواست جامهٔ رنگین | اصل شادی و راحت و تزیین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | مال و ملک و بخت و آزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود اندوهست | رنج بود دل غزه تر از کوهست
طیلسان وردی جمال بود | کیسه و صره اصل مال بود
نردبان اصل و مایهٔ شغل است | لیک نان مرد را مثه خبر است
آسیا مردم امین باشد | آنکه در خانه بدکزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار | آینه زن بود نکو منش دار
بستگی آید از قفل پدید | چون گشایش که آید از کلید
مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه آنرا که هست خوار و غریب
دزدی آنکس که در نجا و بلا | همه بر دست او شود ز بنا
مرد خفاف و نعلی و خرّاز | از عواریث آنکه داند راز

مرد بزاز و زرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کچال | چون دلیل اند در تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر و حیله و مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل غاست | همچو آن تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و کلکر و حمال | هر سه آنرا دلیل دان بر مال
خر بود خادم و ولی کاهل | که بکار اندرون بود منبل
اسب زن باشد ای بدانش فرد | مرد را اسب و زن بود درخورد
استر آنرا که زن بود حامل | بد بود بچه نابدش حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب | سفری سهمناک پرغم و تاب
گاو باشد دلیل مال فراخ | پیر بارشا شود گستاخ
شیر خصمی مسلط مغرور | که بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت | هر کی ترسناک ازان صولت
گوسفندت بود غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسی کو دنی و بدگوهر | پرخروش و بکار و در سرشو
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر | بیشتر دارد ای بدانش هیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار | که بود در معامله مکار
برد اهم بدشمن انگارند | بکتاب اندرون چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد | که ز دیدار او نیابد مزد
یوز و کفتار و کرگ و با روباه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
ماده گرگ علوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا بتوست

بازم و غلغله و دگر جز خواب — همه باشد ز جمله آفات
کس چو ما دید خیره عمر خواران — چه کنارم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسان نیست — غافل و مرده مرده یکسان نیست

في الرؤيا النيرين والكواكب الخمسة السيارة

دیدن آفتاب را در خواب — پادشه گفته اند ارباب
ماه مادر ندای زن باشد — دگری گفت نه که زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب — طالب محنت و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادران — که تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد — راز این علم بر همه بگشاد
مهر و ماهش پدر بد و مادر — کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال و زجر و تعبیر — [illegible] که کرده ای تقریر

في تناقض الدارين

درد و بیداد مشقت و تشویش — در یکی اینست رستم و حیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی — تا نفکنی کلاه سر نشوی
در طریقت سر و کلاه مراد — ور بیداری چو شمع دار از یاد
تا دلت بندهٔ کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر — بر سران وفا نه کشتی سر
اندرین ره بسیج روی هدایت — پست کرد و ز پست کشتی پست
جو تو برخاستی ز نفس و ز عقل — این بهانت بدان جهان شد نقل
زانکه هر سر که دید بیا باشد — در طریقت بریده باید باشد
بی سری پیش گردنان ادبست — زانکه بو سنه سر کلاه طلب است

تو تو بر کلاه غش داری — با چنین چتر تا گذاری
آدمی را ز جاه بهتر جاه — کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن نکو تر که اندرین معراج — دست بوسی کنی نه بینی تاج
شو که آن بندهٔ کلاه بود — همچو بیژن اسیر چاه بود
در کله بایدت بهی ناچار — همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

في الايثار

هرچه داری برای او بگذار — کز گدایان طریقت ایثار
جان و دل بذل کن گر آب و گل — بهتر از خود رهاست جود مقبل
سید و سرفراز آل عبا — یافت تشریف سورهٔ هل اتی
از سه قرص جوین به مقدار — یافت در پیش مهتران بازار
خیز و بگذار دنیای دون را — تا بیابی خدای بیچون را
از تن و جان و عقل و دین بگذر — در ره او دلی بدست آور
در پی صدقه از کف درویش — از ره زاد تا بکر آمد پیش
صورت و وصف و عین درمانند — این رحم و آن مشیمه و آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود — صفتت مدعین ذات بود
هرچه ان نقش علم و معرفتست — دانکه آن کز عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات — وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین گذر که تیک — با دو روحی و لعبتی یک رنگ
ای ز صورت جدا که جان از جسم — دل ز وحدت جدا که مرد از اسم
تو نشین از تن کشش و جان خیزد — جنبش از نوک این و آن خیزد
تا زمین جای آدمی را بست — خیمهٔ روزگار برپا بست
این زمین میهمان سرایی دان — آدمی را چو کدخدایی دان

تا بود نسل آدمی برجای — هست آراسته ورا دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز — وآن سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نه بیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

قصه قیس عاصم رضی الله عنه

آن زمان کز خدای بُد رسول — حکم من ذی الذی چو کرد نزول
هر که آن قدر که دست رسید — پیش مهتر کشید و سر نکشید
زر و گوهر ستور و بنده و مال — هرچ در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود — که ندیدی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت — زانچ بشنید هیچ یک ننهفت
کین چنین آیت آمدست امروز — خیز ما را در انتظار مسوز
آنچ در خانه حاضرست بیار — تا کنم پیش سید ابرار
گفت زن نیست چیز در خانه — تو نه‌ای زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار — هرچه یابی سبک بنزد من آر
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برآید کروَرا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل و خشک گشته نابنوا
پیش قیس آورد زن در حال — گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خوارا باستین در کرد — شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — تو بهر هزل یک از بر جد
گفت با وی منافقی که بیار — تا چه آوردی سبک پیش آر
کوهرست این متاع یا زر و سیم — پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل — بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه‌ای سبک بنشست — بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین

مردا

مرد را اندر انتظار مدار — وآنچ آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین آنگاه
مرد را انتظار چون دارند — ملکوت آمده بنظارند
زلزله است اوفتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف می جوید
کای سرافراز وای گزیده رسول — این قدر کن ز قیس زود قبول
که بنزد من این متاع قلیل — هست مقبول نیست مرد بخیل
من پذیرفتم این دقل بعیان — هست بهتر ز گوهر دگران
از همه چیزها بحضرت به — هست جهد المقل پسندیده
قیس را زان حسیب چو آمد کار — زان منافق بفعل بد کردار
گفت رسوا منافق اندر حال — قیس را کار گشت ازان بکمال
تا بدانی که هرکه پیش آمد — هم بران سان که بود بیش آمد
با خدا کی او درون باشد — از همه فعل خود خجل باشد
راستی نیست تو از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد

در جهان یک زبان چو سود نیست — هیچ حبسی ابر چو بود تو نیست
ظاهر النور ذو المنن باشد — باطل الزور جان و تن باشد
عیب خواهی خودی ز ره بردار — عیب را با سرای عیب چه کار
تو بجا عیب و قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با شک و ریب
نیز بود راست بی حرد بیت — از دو پای نهاد بد خود پیت
بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت تو نفس را بکن بدرود — ورنه بوساز از بن دو چشم درود
روز و شب در فراق عقل بنال — پیش با عقل خود بری مسکال

عقل را زین حیله باز رهان   بعد از آن عشق بر تو گشت آسان
بیخ آنکه که باید از دل نوشت   نفس را از درجهٔ ملکوت
چند گویی رسیدگی چه بود   در ره دین گزیدگی چه بود
تا گزیده بوی گزیده‌ای   تا در ره بوی رسیده‌ای
بند بر خود نهی گزیده شوی   پای بر سر نهی رسیده شوی
غافلی سال و ماه مغرور گشت   دد و دیوی ز آدمی دور گشت
آدمی کی بود گزنده چو تو   دیو و دد کی بود درنده چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ   خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاه راه هیچ کی   برتبه از خود و درد نرسی
آیتی کرد گوی ار صوفی   عشق را نیز قربتی و صفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز   طلب و احجاب ناجوز و بجوز
از سر این طلق هفت رنگ بر آر   جامه یک رنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی   هم ره از آفتاب و ماه کنی
بینی کعبه مگر بسلهو بی   نشنود علم سمت قبله بی
خود آنجا تهی کند جهت   که نجوی بدمت در کعبه
همه خویشتن ز خود کم کن   وانگه آن دم حدیث آدم کن
نفس را آن هوا نسازد هیچ   خیز نه نفس راه را بسیج
تا بود نفس ذره باقی   نرسی هیچ گونه آنجا تو

من زهد فی الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری ببصره در زاهد   که نبودی زمان چنان عابد
گفت هر بامداد بر خیزم   تا از این نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر   چه خوری بامداد کن تدبیر
از گوید مرا که تا چه خورم   من گویم که مرگ و در گذرم
گوید

گوید آنگاه نفس من با من   که چه پوشم بگویش که کفن
بعد از آن هر هوا سوال کند   آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل گو   منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس   بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ آنرا که نفس را دارد   خوار و در پیش خویش نگذارد

فی صفت الزهد والزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت   بسر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی   عالمی برخرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را   آن جهان پادشای عابد را
گفت ویحک چرا برین بالا   ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک   در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا شدست در پرواز   در نگیرد بهر دیار آواز
بزبانی فصیح می گوید   در جهان شکل خویش می جوید
وای آن کو زمن حذر نکند   در طلب کردنم خطر نکند
تا نگردی چنانک در قسطاط   اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم   باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر باز قسطاطست   تا جلش تا بعهد دنیا طست
اندر و مرغ خانگی نبود   زانک باز از هوا ورا شکرد
واندران شهر مرغ نگذارد   زانک در شاعش بیوبارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون   علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا   تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست   بر سر کوه پایه حالت چیست

گفت زاهد که نفس من با من — هست روز و شب اندرین پیکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ — بیهده راه زاهدان مپسیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند — در من ورزی وهم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن — چکنم چاره رها کشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم — نفس انقال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام — زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس ومن چو طبیب — می کنم روز و شب ورا ترتیب
بمداوای نفس مشغولم — زانکه گوید که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم — الحال از دیدکان بکشایم
چون مصعد کند فرو بارد — فصد نسکینی اندرو آرد
که ورا مسهلی بفرمایم — علل از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد — غل و غش اش برون شود ز جسد
گاه نه بیش کنم من از شهوات — تا مکر باز ماند از لذات
از خورش خوی خویش باز کند — در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی جدا نه کنم — خانه بروی چو گور خانه کنم
تا بجه نفس چون شود در خواب — من کنم یک دو رکعتی مبتنا
بیش از آن کو زخواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد
یک دو در کفت با او چو بکذارم — بعد از آن نفس کشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست — ملک تو کم ز ملکت جم نیست
هر چه امروز هست آرایش — دائم فردات باشد آسایش
دل بدینجا غریب و تا دانست — تا به بند چهار ارکانست

هیچ جنس کز چهار ارکان شد — هیچ غم از این سوز بدان شد
دل چو شد کعبه خزانهٔ راز — چه کند تنگ سینهٔ و غماز
نیک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر
پیش آید هر آنچ بکذارند — هرچ زینجا برد همان بیند

التمثیل نحن قسمنا

هرچ آن کدخدای دکاندار — سوی خانه فرستد از بازار
آنک باشد بخانه در خویشش — در شبانگاه آورد پیشش
هرچ زینجا بری نگه دارند — در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغییر و تبدیل — نشود نیک بد بهیچ سبیل
چیزی آنجا بکس نخواهد داد — داده داد و آن دگر همه باد
خیز و برخوان اگر نبی دانی — سر این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا — لن تجد طلبش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل — نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تو دانی ز خود کن دور — ورنه بنوی در آن جهان معذور
آتش اندر غم وز حیرو ... — کر کنون نفس را بتیر ...
بر نگیرد جهان خشق دو ... — چه خط بیشت این خبیث توئی

فصل فی شرح شرط صلوة الخمس عز او اعز الصلوة لعطی الخیر بالصلوة وقال علیه الکریم فی الصلوة خاشعا

بنو تا از حرف برون باید — بوده عز نماز نکشا ید
چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن دان که عیب ناکی تست
یک تراحق بلطف بر کیرد — با نمازت بطوع ... بر ... د
بای کی بر نهی ببام فلک — باده کی در کشی ز جام ملک
تات چون خر درین سرای خراب — شکم از نان پر است و پشت از آب

نفس و خرقه هر دو باید پاک   ورنه گردی میان خاک هلاک
بر عونت سوی نماز میا هی   شرم دار و بترس نیز از خدای
سوی خود هر که نیست یار خدای   دهدش در نماز بار خدای
سگ بهم جای خود برو بد باز   تو نروبیده جای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان   دار پاکیزه جای و جامه و نان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن   هرچه جز حق ازو طهارت کن
ورنه ابلیس در درون نماز   گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم   تو خبیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان   هست هشده هزار عالم دان
پس مگو کین حساب باریکست   زانکه هفده بهشده نزدیکست
هرکه او هفده رکعه بگذارد   همچو هشده هزار او دارد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز   بخدا کی گذاردت بنماز
تا حسد را ز دل برون ننهی   از عملهای زشت او نرهی
طالب اول ز غسل در گیرد   کز جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد   غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاکست هرچه بابت تست   همه در جنب حق جنابت تست
اصل و فرع نماز غسل و وضوست   صحت رای معضل از دار دوست
تا بجاروب لا نروبی راه   نرسی در سرای الا الله
چون ترا از تو دل برانگیزد   پس نماز از نیاز برخیزد
ندهد سوی حق نماز جواز   چون طهارت نکرده بنیاز
زانکه بی خودی طهارت تست   کشتن نفس تو کفارت تست
چو بکشتی تو نفس را در راه   روی بنمود زود فضل اله
بانیازی بیای بی ... بار   ورنه یابد سبک طلاق سه بار

آن

آن نمازی که در حضور بود   از پری و آب و دیو دور بود

التمثل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار   یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش   اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان   که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراحی جوید بد   گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید   بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کاز   گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حجامش   بر بد آن لطیف اندامش
جمله پیکان ازو برون آورد   او نشد آگه ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی   آن خدا خوانده مرورا بولی
گفت کمتر شد آن الم چونست   وانچه جای نماز پر خونست
گفت با او جمال عصر حسین   آن برادر نهاد مصطفی شاه زمین
گفت چون در نماز رفتی تو   بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام   باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق اکبر   که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف   بعبادت بر کسان موصوف
این چنین کن نماز و شرح بدان   ورنه برخیز و خیره ریش مخاران
چون تو با صدق در نماز آیی   با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی   پیش پخته کار خام کنی
یک سلامت ز صد سلام ارزد   بحلت صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد   خاک ره شد که باد بر باشد
اندرین ره نماز روحانیست   آن بود کش خشوع بنیانی

تا بود بر نماز پا برجای / خشک جنبان بود همچو گدای
بود از روی اهل و نا اهلی / جون بجوید طریق بوجهلی
گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود ز بحر در خوشاب / هم تو دانی که به نمانی از آب
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ
تا بدانی حق از هوا و هوس / کین همه هیچ نیست ای تو بس
علامت جون وجود یکتا نیست / هرچه تو خواستی همه آن نیست

فی الصلوة والرغبة

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علیین
با دعا یار دار انابت را / تا قبولت کند اجابت را
با دعا و تضرع و زاری / یک دو رکعت بفضله بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز / بخدای ار دهندت ایچ جواز
ببر تو باشد بپای برگیرد / گر تو آلوده گشت نپذیرد
ناسزا کز زبان در برود / آن سوال از جهان مرد رود
جون ز تو درد نیاز باشد پیک / ز تو یارب بود و زو لبیک
یار عونت شوی بسوز خدای / جامه کبر پاکنان در پای
هیچ خواجه که در حرام شود / بهر بنده و غلام شود
بار منت مهی بروی / که همه دست تو عز و علی
دوست دارد نه بنده مر خود را / این بود شرط مرد بخرد را
این چنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش بود مسخره
نه هدی آدمی کم از دد نیست / آنک او نه هدیست بیچاره نیست
تو بدین طاعت توای نادان / خویشتن را ذکر تو بنده مخوان
کو ترا در زمانه بودی عون / کم بودی بلفظ از فرعون

جون

جون سر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند پایانم
همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون هر جهان هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل فی تقصیر الصلوة

بوشعیب ابی اطابه بود / که ورا مرکبی بسی ستود
قایم اللیل و صایم الدهری / یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت و انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود درخورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
گفت نیک نیک رواست بسلم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بودش این زن عفیفه جوهره نام / یافته از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / قانع از جام چرخ کردا کرد
بوریا پاره فکنده بدید / جوهره بوریا سبک برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت / کای شده مر مرا کرامی جفت
از برای چه بر گرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت
جبهت بنده را ز عین تراب / بوریا بود در میانه حجاب
بد مر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که بد مغاتب او
بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت رنجور و بود دی معذور
آن شب از ضعف حال آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعد کرد

زن بیامد پیش شیخ پاک‌زاد … قطعهٔ سرکه داد و چیز نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من … چیش از بهر کم چرا شد زن
گفت دیروز نماز قاعد را … مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی … نیمه از وظیفه خورده ستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه … از من ای شیخ و کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی … مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری … جمله با مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه … ور نه این طاعتست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی … باز پیش تو زن همچو خوبینی
هر ترا زین نماز [illegible] دل … نیست جان کندنی مکن حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح … کس ندارد وجود آن بفتوح
زانکه در اصل خود نیابد نغز … هر که کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد … دانکه در چشم بی محل باشد
الخشوع دلست مغز نماز … ور نباشد خشوع نیست نیاز
ور نباشد خشوع و دمسازی … دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بگوئی آیی … کوه را بانک خوش چه زیبا نی
کرده اندر ره دعا بر پای … صد هزاران عوان خوش سرای
گرد هر شهر هرزه چون گردی … خر ازان ره طلب که کم گردی
اندرین ره نداد و دانش خویش … پارسا روز هیچ یک شد پیش
بل بیفت پیش تا نگردی گل … چون شدی گل تراچه هیچ چه پل
گرچه نوخیز و نو گرفته بود … بط کشتی طلب شکفته بود
بچهٔ بط اگرچه دینه بود … آب دریاش تا بسینه بود
قدمی را که با قدم شغلست … سطح بیرونی محیط پلست

مرحرم

مرحرم حرف آن زبان مجاز … چون صنم هم برمت آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد … از ثنایت چو مشکل بویا شد
دل و جان را بعد و قربت تو … هست در امر و در مشیت تو
بندگانت بروز و شب پویان … همه از تو ترا شده جویان
هست در امر تو بکن فیکون … نیست کس را که این چه و آن چون
روزی آخر ز خلق سیر شوی … لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه آنکه شوی ز دوزخ پاز … که نیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کارست … زانک ایمان نماز بیمار است
تا نیابی سوی سر اندازی … تو نیابی [illegible]ست جان بازی
فرق حظ و اباحت او داند … کاخ راحت جراحت او داند
دل دهمت بود بصحبت خلق … بتر از خلق تا نبرد حلق
نیکوی با عداوت از خردست … که خرد نام تو ز نیک و بدست

فی الافتقار و التحیر

مستمع نعت نیاز از دل … مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل ز بند بگشاید … آنچ خواهد به بیش باز آید
یاد بش راز شه ره اقبال … کرده لبیک دوست استقبال
عقل و جان ملک پادشاهی است … ملک او در خور الهی اوست
یا ربی از تو زود و صد لبیک … یک سلام از تو زد هزار علیک
از بد و نیک خلق پیوسته … رحمت و نعمتش نگسسته
آیت علم را بدایت نیست … غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز … از بلاغت ندانی عبار
تو حقیقت نه مرد این راهی … طفل راهی ذره نه آگاهی

کودکی رو بکرد بازی کرد — بهر کبر و نیازی کرد
بس بود کبر و ناز یار ترا — با خدای ای پسر چه کار ترا
کبری جنت و نعیم ابد — کرده عقبی ز بهر دنیا رد
اوز تو حسبت تو بی دانند — چون تو جز با خود هیچ خوانند
بی کند بر تو عرضه حور و قصور — تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل صبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک — نتوان بود ای کم از یک یک
کودک را آموختن کند تقصیر — هرچه خواهد بسک زوی پذیر
بتلطف بداد و بنوازش — خیره در انتظار ملک از ش
در کنارش نه آن [illegible] کاکا — تا شود سرخ روی پیش چو لکا
ور نخواند بخواه زود دوال — کو شهابیش بکیر و سخت بمال
بمعلم نمای تهدیدش — تا بود گوشمال تهدیدش
بند و چینش کند بخانه موش — هم موشان کند فنز تو کلوش
در ره آخرت ز بهر شنود — کمتر از کودکی نشاید بود
خلد کاکای تست هان بشتاب — بدو رکعت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانه دوزخ تو — در ره آن سرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا یک چند — بر خود ابن جهل و ابن سهم مپسند
نوحی از شرح انبیا برخوان — چون ندانی برو بخوان و بدان
تا کمر یاد انبیا کردی — زین جهالت مکر جدا کردی
در جهان عذاب برزخ ور — از جهالت روان تو هیچ بشر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روانه شده تو منده ان — آرزو بخشش آرزو مندان
تو کنی فضل بد نکو در حق — مهربان تو تو بی زمن بر حق

ای

آنچه بدی بپندت دیدی ده — بارضای تو دل فرو بندی ده
دلم از یاد قدس دیز هوش کن — نبت آب و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن — وز من افتادنست و بخشیدن لخیدن
من بجرم کناه مستورم — بره بر توفیق کرده مغرورم
رانده با بخت ندانم چیست — خوانده طاعت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودت — نکند نیز ابدام سود دیت
دلکم راه را در پی بنمای — مردم دیده را دری بکشای
دلکم راه کشت انابت جوی — مردم دیده شد جنابت شوی
که تنازد ز کارسازی تو — که نترسد ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان این رمه تو — چه حدیثست ای تو ای همه تو
ای یکی خدمت ستانت را — کرک و یوسف نکار خانت را
تو نوازم که دیگران رفتند — تو بپرم که دیگران کفتند
چه کنم با جز از تو هم هیچ — هر دو ایشان مرا تو یار تو هیچ
چه کنم رحمت تو بی ودود — چون یقین شد که من همه تو تو
من ندانم که آن چه کون باشد — کز تو اولی خیره بس باشد
کس بود ز ندیده عنایت تو — با توانی ز بیست بی رعایت تو
انکه با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست روز کی دارد
آنچه کفتی مخود بخوردم من — وآنچه کفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شش دانکم — بی تو باشم ز آسیا بانکم
از تنی مرکل در حیرم من — جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد — کز قبول تو بیش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری / که برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی / که ترا در مجاز بستودی
بینی حکمت خود از خرد باشم / من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو بهر تو فتق / بد شود نیک کز نه بد رفتی
بد و نیکم همه تو نیی یارب / وز تو خود بد نیاید این عجب
چه گشاید ز عقل و مستی ما / که همه ما و همه بود و هستی ما
بخودی مان کن از بدیها پاک / چه بود پیش پاک عشق خاک
آنکه بد کند که بدکار است / از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بدکنان یکسر / بدکنان را خود از تو نیست خبر
اندرین پردهٔ هوا و هوس / جهل را عذر خواه علم تو بس
آنچه نسبت بتست تو فیروزست / وآنچ از فعل ماست تقصیرست
گشته سگی کرده ایم اندر کار / نه تو شیری کرفتهٔ بگذار
نیک در مانده ام بدست بیاد / کارم ای کارساز خلق بساز

في الانابة

ای خداوند قایم و قدوس / ملک تو ناعاس و نامحسوس
از تو جبریم و بی تو جبر نه ایم / بتو سیریم و از تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچ کس کی نیست / کرم تو نوید کو بس نیست
دیده ان دادهٔ یقین مان ده / گرچه این هست بیش از آن مان ده
گیی از توبه فراغت ده / آنچ دادی که آن بهست آن ده
ای مراد اهل نکاران تو / وی امید امیدواران تو
همه او بیدمی برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست
نیستی نزد ایشه و نه تو هنری / جز تو سوی توام وکیل دری
هرچه بر من قضای تو نوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

مستم

مستم از هرچه هست جمله گزیر / ناگزیرم تویی مرا بپذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست / در ترنّم نوای ای همه تست
طوطیان را نه مدرکه سوی تو راند / باز در ماندهٔ که زین در ماند
که رساند بمن سخن جز تو / که رهاند مرا ز من جز تو
[illegible] بوی ور نگ و دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف و خری / [illegible] سستی و خری و ترکی
رنج بردن که تو آشنا نیست / بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کش بس از برای همه / بس قبول تو خونبهای همه

في كرمه وفضله

ای جهان آفرین جان آرای / ای جهان را بصدق راه نمای
در بهشت فلک همه ظاهر ان / در بهشت تو دوزخ آشنا مان
بودرت خوب و زشت را چلنم / چون تو پیش بهشت را چلنم
همه را کاه و کار و بار از تو / یار مارست و مار یار از تو
نه بلا ایمن از تو سیر شوم / نه بلاتقنطوا دلیر شوم
امن و مکر تو هر دو یکسان است / عاقل از مکر تو هراسان است
گر کنی زهر بار و انجفت / ز شکر تلخ تر بیارم گفت
ایمن از مکر تو کجی باشد / که فرومایهٔ خیی باشد
ایمن از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بود که دی آگاه / بود از کار تو بفعل و گناه

التمثيل في الثعلب والكلاب

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت
جایگه کن تو صد درم بستان / نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سرست / لیک کاری عظیم با خطر است

ایمنی از قضایت ای ... آنهٔ | هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بد نام | آن عزازیل و این دگر بلعام
با تو با جاه و عقل و زر چکنم | دین و دنیا تو به دگر چکنم
تو مرا داده و دلبری بین | روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز بهر تو بر کنم تو کیش | گبر گوه کافه کیم و کیش
یاران که بی خرد نبود | وان آنک که آن خود نبود
من چو در ما نم درم بگشای | رو چو گم گردم رهم بنمای
هیچ خود بین خدای بین نبود | مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی | یک زمان دور شو ز خود بینی
لمر او را تغیری نبود | خلق را جز تحیری نبود
اوست قادر بهر چه خواهد و خواست | هر چه خواهد کند که حکم او راست
بغض و حقد از صفات حق دورست | غضب آنرا بود که مقدورست
در حق حق غضب روا نبود | زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و صلح و جنگ و حقد و حسد | نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز طاعت بار | هست بر بندگان خود ستار
بی درم مر ترا برحمت پند | نخوت میکشد بلطف و کمند
زانکه هستی بدین سرای دریغ | تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را تو بی چو صدف | آدم تازه را شده تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید | شوی از مفلس زمانه فرید
ور تو آن در را نگه داری | سر ز هفت و چهار بالا ری
بسود راید ربه بی از آن | نو شده هر ترا ز خلق زبان
در زمانه تو سرفراز شوی | در فضای ازل چو باز شوی
در ره جبر و اختیار خدای | از کل تن بر و بر آر دو پای

حمد

همه از کار کرد الله است | نیک خیره نکه آگاه هست
عمر ضایع چه کنی در کار | هیچ خسرو بیش هرزه بد افشار
گرد بازار هرزه بی گردی | ندهندت جز آنک کم گردی
اندرین ره ز داد و دانش خویش | ره رو در طریق کن و مندیش
ای خداوند کردگار غفور | بنده را از درت مگردان دور
بسته خویش کن بر خوانم | تشنه خویش کن مده آبم

فی قضائه وقدره وامره

داده از حکم تو نشتی را | امر دین را و عقل دنیی را
آنچ ظاهر ز عالم الامر است | وانچ گوید نهیم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کفر و نو | یرجع الامر کله زی او
هر چه در زیر امر جبار اند | همه در وفق امر بر کار اند
همه مقهور و قدرتش قاهر | صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حکمتش | همه محبوس سابقه علمش
۱ با جواد مشیت بگشا بند | زانچ گشتند حامل آن نا پند
آنک او را عدم برد فرمان | کی وجود آرد از رو طغیان
۲ گر دو امر خدای در ره فن | قوت را بفعل آبستن
گرده یک امر جمله را بر دار | همگان آمدند اندر کار
هر چه استاد بر نبشت و براند | طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد دفتر | تا به صورت پدر رود جسم صور
عشق را گفت جز ز من مهراس | عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است | جان سپاری حمیت عشق است
نفس را گفت پاک شاید کن | طبع را گفت کدخدایی کن
از عناصر طعمه ساز ارکان را | تلف کن شهار حیوان را

ابجد نطق مایه بنارد — در ره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود — نفس چون عقل پاک باز شود
همچنین از بدایت ارکان — روش اوست تا نهایت جان
همه را باز خود رساند خود — کانچه کس را نباشد مسند
همه زی اوست بازگشت وجود — در نبی خواندهٔ نصیر الیها موند
آنچه مختار زیر پردهٔ اوست — وانکه مجبور بند کردهٔ اوست
همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بودست و هرچه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود
داند آنکس که خورده دان باشد — هرچه او کرد خیرت آن باشد
نام نیکو و زشت از من و تست — کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل — که تراجیست بانگاه و مجال
نیک داند خدای سر دلت — زانکه اول خداو سرشت کلت
گر شود عقل تو بدو صد دل — چه نباید ترا بجز بد و شکل
هرچه زایزد بود همه نیکوست — هرچه از تست سربسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا — نیست چیزی نهان از او اصلا
هر کل اگرچند بد نکوست ترا — مال و میراثها از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندران مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست — وی بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن القدر

بد کنانرا که از قدر حذرست — این نه زینسان که آن هم از قدرست
قدر و تقدیر او نهاد جو چنگ — که شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان جو بربط همی خیال همی — خفته نالد ز گوشمال سپهر
پیش دیوان حکم او جز مرد — شکوه سیلی چو که داند کرد
که

که کند با قضای او آهی — جز فرومایه و کمر راهی
آه تو با قضای او بادست — با قضا بخش دل تو ناشادست
با قضا مر ترا چو نیست رضا — شای بی خدای را بخدای
گر درین راه کردنی کردن — که تواند قضای او خوردن
گردنی باید از عزا زیطی — تا ز بند دست گفتنش سیطی
گردنانی که با خدای خوش اند — حکم را نجیبان بار کش اند
خون چراغ اند گرچه در بندند — زانکه جان می کنند و می خندند
هر بلایی که دل نباید از وی — گر یکی در هزار شاید از وی
حکم و تقدیر او بلا نبود — هرچه آید بجز عطا نبود

فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه

ابلهی را که رخ بخانهٔ اوست — تازگی جان ز تازیانهٔ اوست
آنکه از تیر او شرف دارد — دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند زره کن — ور ترا زخم حق زند خنده کن
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبود همه نکو باشد
زخم خواران حکم چون سندان — دل بکرده ز ضعف چون سوهان
تا درین عالم فسرده درآیند — لکد اشتران جو کرده خوردند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند — گردن روزگار نرم کنند
چون سر عشق آن جهان دارند — همچو شمع اند سر ز جان دارند
کمترین بنده شان زمانه بود — زار و دل چو کور خانه بود
زانکشان نا امید بود و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم
دل ز تلخیش همچو بی خوش چار — همچو دل بر آب و آتش دار
جان بعهد و وفاش بسپرده — در کنف زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک بر جسته — جان کمر دار بر میان بسته

در رضای خدای خویش بکوش   بنده چیزش چو بندگان مفروش (؟)
باش در حکم حق جانش گوش (؟)   هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگزار   چونت گوید مکن برو بگذار
چونت گوید عشق هیچ منه   چونت گوید نگاه دار بده
رخصتش هدیه دان کز و برهی (؟)   تو از او رخصتش چه باز دهی (؟)
بود از حق بکرد دور مکرود (؟)   که برای شوی درین ره فرد
نه تو بینی تو هست بر کاری   تو کدی اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو که ای   جمله تسلیم کن بده تو چه ای
مال و تن را بکرد کار سپار   تا درون سرای یابی بار
کانکه شد پاسبان خانه و سر   چون کلیدان بماند اندر در
جان و اسباب در رهش درباز   در ره سیل و رود خانه مساز
وقف کن جسم و مال را بر غیب   تا بوی چون کلید ش اندر جیب
خیز کن از دو کار میت از بر   باز دان از زمیت علم قدر

في العبودية

چند پرسی که بندگی چه بود   بندگی جز فکندگی چه بود
بنده او دار تا بوی بنده   ورنه میتی تو از در خنده
نیستانی که بود در هستند   زه حکم بر درش کنون بستند
جمله اعضات را به بند در آر   جان و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضا   تا کردی ز بند خیره جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم   ورنه یا بی بقلب و کار سلیم
هر ره از دستش از برای نهاد   همه را هیچ کن به هیچ نداد
هر کرا هست چشم عبرت کرد   بود هیچو مرغ و وحش و سود
سوی آن کز رضا حکیم بود   جنبش اختران عقیم بود

بندگی

بندگی در سرای مبدع کل   عجز و ضعف است و استکانت و ذل
دور دورست در بلا خوردن   بنده بودن فرو بندگی کردن
چون شود حکمت قدم سابق   تو کی اختیار در سابق
هست در دین هزار و یک درگاه   کمترین آنکه نه تو دارد راه
کرچه ز نور خانه خواهی تن   پیش تیر قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا   نه برد ورا جز هیچ درد و دوا
زخم تیر قضا سپر شکنست   هیچ کس خود ز زخم او نرست
زهی ای فضولی رعنا   جز به دست و پای از در یا
آنکه دلهاء آشنا دارند   دل ز چون و چرا جدا دارند
که نبشت بر تو سود و زیان   امر قل لن یصیبنا بر خوان
نه کز بی جانت حکم یزدان بد   شب نبشت ایچ روز بی خوابه
غیر باطنت و ظاهر حکم   جای او لست آخر حکم
خویشتن را بآب ده کی زنا   نشنود علم آشنا در بیا
چون ز بالا نهد بلا بر روی   رو تو اقتدعوی و آه مکن
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه   هان هان زود بسته کن ره آه
تا نداردت آه سرگردان   آه دامن ز راه واگردان
تن با قضا سود کی کند حذرت   خون مکردان به بیهده جگرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل   بجز سرو ساز و غنچه و گل
سود یابی باش که خدایش را   استخوان باش مر همایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار   کو از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند   جان بی ره جفو و خوش بیخند
جان بر غیب سپار کز انکار   نیست جانرا در آن سرای شمار
کانکه دم با سو بوره کشید   بار حکمش بنور دیده کشید

هر نه بجد ز حکم و امر خدای	بشنوند خوش هر یک جای
آتش را می کند تسلیم	داغ نمرود و باغ ابرهیم
هدف تیر حکم او جان کن	صدف دُرّ عشقش ایمان کن
شرع مقلوب را مکان کو بسته	عرش مقلوب را کجا جو بُن

التمثل فی قصة ابرهیم علیه السلام

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت	وقت آتش بجبرئیل بگفت
کرد بیرون سر از دریچهٔ جان	کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یک زمان ز خویشتنم	تا نبینی تو یک نفس بزنم
عصمت او دلیل من نه بس است	علم او جبرئیل من نه بس است
نه تو بودی کمینه تو حاضر شو	چشم بردوز و بیش تو ناظر شو
یکسو انداز حظ خود ز میان	تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از حرارت آتش جست	آتش از آتشی ببارد دست
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت	آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت	آتشش چون علف نیافت نسوخت
آن زمان کین حجاب بر گیرند	کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو بوته اوست	تا بدانی تو دشمن یا دوست
اینکه نه چرخ و چار ارکانست	آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن پرده درست	آز چون پرده ساز و جلوه گرست
چیست بوزین که نزد دشمن و دوست	بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند بی بیش	کم و دانه بد و سره کم و بیش
در جهان ار فزون و کاست بود	آزمایش گواه راست بود
آنچه را که بر سفر گذرست	چاره گر کفر و دین و خیر و شرست
تا جو در بوته هلاک شود	زانچ آلوده گشت پاک شود

شد



شد هلاک او دلش نباشد پاک	ور بود پاک ازین سفرش چه باک
پاک رو زین سرای پر شر و شود	ور نه گردی بزور پای ستور
آنک او پاک رفت ازین منزل	گشت نادر مشی منه حاصل
وانک او بد کرات و آلوده	گشت در رنج راه فرسوده

الباب ذکر الکلام سبحانه الکرام

قال النبی صلی الله علیه و آله القرآن هو الدواء و قال علیه السلام اهل القرآن هم اهل الله و خاصته

سخنش را ز بس لطافت و ظرف	صدمت صوت نه و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد	سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورت اش	عقل واله ز سر سورت اش
مغز و نغز است حرف و صورت او	دلبر و دلفریب سورت او
زان که کوفه مقیم قوت و قوت	زاده ملک و داده ملکوت
سر او بهر حل مشکلها	روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن	دل پر درد را دوا قرآن
تو کلام خدا برا بی شک	گر نه ای طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان	کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما	هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست	سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی	رایتش درد و اندهان شقی
عقل و نفس از نهاد او عاجز	فصحا از طریق آن عاجز
عقل کل را فکنده در شدّت	نفس کل را نشانده در عدّت

هم جلیلست با حجاب و جلال / هم دلیلست با نقاب و دلال
سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لائح و لایق
درّ جانها حروف او درجست / چرخ دین را هلال نقش برجست
روضهٔ انس عارفانست او / جنة المعلی روانست او
بر زبان ظرف حرف و ذوقی نه / غافل از معنی که از وی چه
اندرون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بر زبان
دیده روح و حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آن را
زحمت این برده چشم ز گوش / نعمت آن بخورده گوش بهوش
بهر نامحرمان به پیش جمال / بسته از شکل پرده‌ها دلال
پرده و پرده‌دار را از شاه / بود دل زنگ‌دار و آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
ننشد از طول طارم ازرق / عرق اوست و تا رگ بیخ خلق
نقش حرف و قرابتش بیقین / از زمین هست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز / فتراک لجشیده از گوز
نور قران نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
پیش نااهل چهره نگشادست / نقش او پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی
مرترا روی خویش بنمودی / تا روانت بران بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون زغاه سلخ بود
سیمین از حریر زرد و تنک / چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزلست خانهٔ نو / ستت انبیا ستانهٔ نو
چون ز پنجم روان بیارایی / پس باول چرا فرود آیی

تن

تن چشد طعم خویش از تن زیت / جان فنا شد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست آنرا مغز
صورت سورتش ببین خوانی / صفت سرّ تش بجی دانی
کم ز حمّالان سرای عدن مدان / خوان قران به پیش قران خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیدهٔ ز سورت آن / که اهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بی خبرست / تن کرد آن که روح خود گرست
چه شناسی حروف را ز قران / چه چه بینش خبرت کی برخوان
که نه بینند همچو طراران / ذات او خفتگان و بیداران
حرف با او اگرچه هم خوابست / بی خبر همچو نقش گرمابهاست

ذکر سرّ القران

سرّ قرآن قران نکو داند / زو شنو زانکه خود همو داند
چون نباشد ز محرمان مصحف / سرّ قران زبان چه داند گفت
کی بشناخت جز بدیدهٔ جان / حرف بیمای را ز قرآن خوان
من نگویم اگرچه [illegible] نی / که تو قرآن ببین نکو دانی
هست دنیا مثال تابستان / خلق در وی بسان سرمستان
در بیابان غفلتند همه / هر یکی همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرمست همچو آب روان
هست قران چو آب سرد فرات / تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قران تو ظرف آب شمر / آب میجو ز ظرف در منگر
کان کبش زان نمایدت او ظان / کی تو دانست مهر در سرطان
زان بماندت نهاده نیه روزه / آب سردست و کوزه [illegible] نه
عقل کی شرح و بسط او داند / ذوق سرّ سراو نکو داند

گرچه نفس سخن نه از تحقیق است / بوی یوسف ز ردن پیرهن است
بود در مصر ما لك یوسف خوب / بو بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن و معنی قرآن / همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بو زبان توان راندن / جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن دُر / نشود مایل صدف دل حُر
حرف او گرچه خوب و منقوش است / کوه از وهم جو [illegible] منقوش است
از درون کن سماع مؤمنه وار / تو درون شو چو زر مو [illegible]
جان چو آن خواند [illegible] طرب کند / دل که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات / چو سر چوبك زکاسه نبات
پوست ار چه نه خوب و نغز بود / پوست پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آمد / بغی از جهل تو فرود آمد
تا درین تو بی که ترتیب است / تا بدین هر کجی که ترکیب است
بصر بیدبین بدل ظن شد / بزبان حرف خوان بدل معنی
بکن از بهر خدمت قرآن / عقل را پیش نطق او قربان
عقل نبود دلیل اسرارش / عقل عاجز شدست در کارش
تا درین عالمی که پر صیدست / تا بدین هر کجی که پر کیدست
تو کنون نا حفاظ و غمازی / کی سزاوار پرده رازی
تو هوا خواهی و هوا دار کی / کودکی کن نه مرد این کاری
دیو بکر بخت هم بد و دوزخ آز / یافت انگشتری سلیمان باز
آنگهی بوکه صبح دین بدمد / شب وهم و خیال بد برسد
چون ببینند مر ترا بی عیب / روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند / پردهای حروف بگشایند
خاك

خاکی اجزاء خاک را ببیند / پاک باید که پاک را بیند
تو کشتی بستر او واقف / نرسیدی هنوز در موقف
شده بربست ز سر او شیطان / چه عجب کو رمید از قرآن
در دماغی که کبر دیو دمد / فهم قرآن از آن دماغ رمد
زاستماع نی نبارد هوش / جز دل و جانت از زبان خموش
هوش اگر گوشمال حق یابد / سر قرآن ز صوت دریابد

ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف کف آورده / وزه رک صورت صدف آورده
مغز و دُر زان بدست ناوردی / که بگرد صدف همی گردی
گوهر بد صدف درون دلست / صدف بی گهر برون گلست
قیمت دُر نه از صدف باشد / تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدید قعر از قعر / بشناسد دُر دُر دریا بقعر
وآنکه بر شط و شط این دریاست / نه سزاوار لؤلؤ لالاست
شط قرآن و شط ایمانست / که از او راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز دُر و بر کوه مُشک / ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر / منبع علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون / آید از نحوه حروف برون
تا برون نآید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو با غیر ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نکند خیره دوری و دوری / آب در خواب تشنه را سیری
نشود دل ز حرف قرآن به / نشود بر تو جیحی [illegible]
تو که در بند کلک و انقاسی / چهره را از نقاب نشناسی

بود خاص در جهان سخن — رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر نه صحیح باید دل و جان — شو بدر پای قشر القرآن
تا در و گوهر یقین یابد — تا ز ره کیمیای دین یابد
چون قدم در نهی در این اقلیم — کندت ابجد وفا تعلیم
سیرت صادقان چنین باشد — ابجد عاشقان همین باشد
پرده روی روز تار بگشت — نظم این نکته سخت باریکست
تا بیابی تو درج در یتیم — تا دهد تو زر ناب از سیم
در جهان جیست ستور باید — در بیان جیست رمز روحانی
تا نماید بتو چو مهر و چو ماه — روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنک — بدر آید لطیف روح سبک
پدر آدم اندر بن عالم — هست آن دم که نازده همدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد — جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر کرا آن دم است آدم او ست — هر کرا نیست نقش عالم او ست
شد خیالی که با شب او را باش — برو و سوی خویش هیچ مباش
بی [illegible] ز دام تا [illegible] — در [illegible] به دام [illegible]
دیده خطهای خطه ملکوت — همچو عیسی بدیده ملکوت
آنک در بند این جهان تاو تخت — سود کرد ار ز لشکرش بگریخت
این جها نیست مایه غم و رنج — خانه عاقل و را سرای سپنج
رهبرت باد هر صورت و جان — این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که نقش خویش بشست — نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش ز باد هر بسیج — بسوی خود یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان در ره — کان یکی نیست هیچ الا یکی به
نه یکی دلیک هم ز اعداد — نام داری و بس چو نقش زیاد

چون

چون درآمد وصال را چاله — [illegible] کفت و کوی [illegible]
گرچه [illegible] کار ست — کاه خلوت ترا گران بار ست

ذکر هدایت الکلام

رهبرا ست او و عاشقان را پی — رسنست او و غافلان را چه
در بن چاه جانت را وطن است — نور قرآن بسوی او رسن است
خیز و خود را رسن بچنگ آور — تا بیابی نجات بو که مگر
ور نه کشتی بقعر چاه هلاک — آب و بادت دهد باتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان — خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفت باید و چاه — چنگ در وی زن و برای از چاه
راد مردان رسن بدان دارند — تا بدان آب جان بدست آرند
تو رسن را ز بهر آن سازی — تا کنی بهر آن رسن بازی
کس نبیند دو حرف از قرآن — با چنین دیده در مزار قرآن
دست عقلت چو چرخ گردانست — پای بند دلت تن و جانست
گر ترا تاج و تخت باید و گاه — چه نشینی مقیم در بن چاه
یوسف تو بچاه درماندست — دل تو سوره سفه خواندست
رسن از درد ساز و دلو از آه — یوسف خویش را برآر از چاه

ذکر کشف الکلام

هر یکی مشت کودکی از وسواس — تا مشین اعتبار کرده و آخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ — نشده در علوم آن راسخ
متشابه تو را شده محکم — کرده بر محکمش معول کم
نور ها کرده نور قرآن را — وز پی عامه صورت آن را
ساخته دست مهره ناموس — همه یک من جو [illegible] سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل — گاه سازی ازو سلاح جدل

که زبد در حسش به بد او سیه — که شمارش کنی بو العجبی
که ز بازان بسو بری بجال — که درونش برون کنی بجمال
که کنی بر قیاس خود تاویل — که کنی حلم را بر عقل تحویل
که برای خودش کنی تفسیر — که بعلم خودش کنی تقریر
به نکردی مکر و بیمغاره — کرد صند و قبای سبه یاره
گاه گویی رفیق جاهل را — یا نه کرباس باف کاهل را
کا نویسم ترا یکی تعویذ — پاک دارای جوان ملاد پلید
لیک هدیه بکاه چه باید — خون مرغ سیاه چه باید
این همه حیله بهر یک دو درم — شام با جا شبه زنهی شکم
عمر بر داده بخیره باد — من چه گویم بره که شرمت باد
در یکا مسجدی خوری بهوس — حلق بر انک میجوای وجرس
زین هوس شرم شرع و دینت باد — یا خود باطل قرینت باد
با چنین خو و فضل و فرهنگت — شرم بادا که نیست خود ننگت

ذکر محبة الکلام

باش تا روز عرض با یزدان — کله جان تو کند قرآن
گوید این حامل مصدق تو — چند باطل کشید بر حق تو
کو بدای کردگار بیدا نیز — آشکارا جای کی پنهان نی
شب و روزم بخواند با فریاد — داد یک حرف من بصدق نداد
جنجوه در سرود نیک آید — جامه غم کبود نیک آید
بجز از گفت و گوی دمدمه — بیت کو جز نصیب زمزمه
که بخواندی مرا براه مجاز — خیره بکشاده چون خران آواز
که به لاف زد بدعوی ما — بی ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص اسب بتاخت — روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما ز زشت و نکو — عقلی آمد کی یامد از و
عقل و جانرا بحکم من نسپرد — سوی رای و هوای خویشم برد
که بتیغ هوا بخست مرا — گاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا — که براه سرود خواند مرا
که شکستی جو چوب راسکنه — سروری حروفم از شکنه
که جو قوال کرد از نعمت — متفرق حروفم از زحمت
ای مد تر ز مدبری جو بین — خواهم انصاف خود بیوم الدین
در سرای مجاز از سر شاد — که بازار و گه بیانگ ماز
جلوه کردی مرا بانجازی — که بچرخ و گه باوازی

ذکر تلاوة القرآن

که چنین طعم و لذت آیمان — چون زبان بردی و ببردی جان
از در تن بسنظر جان آی — بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جلوه بنماید — آنچه بود آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون درون — آنچه موجود شد بکن فیکون
جلیها بیه که گشت از و معلوم — همه گردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای — کشته پشت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام — گوش موی نطق بدا ندام
تا به بینی بدیعه اخلاص — چون بخوانی تو سوره الاخلاص
سوره بیجو سرو نا تغری — نظم او چون بنفشه طبری
نصب و رنقش جو عرش جون کرسی — گر تو از مرشد خود بپرسی
جرم وی از نبی طوبی قدم — لوح محفوظ و سیر سن قلم
حرفها پاک روح و پرده نور — نقطها خال شکل برزخ حور
این چنین در تکلم صورت او — چون بخوانی تو سر سورت او

با الف را زدن دای [illegible] زد — با وتارا زیر و پای آر [illegible] د
تا فرو شد بجای جان و خرد — صورت خوب را بعشق [illegible] بد
زانکه در کوی عشق و حق و عقل — بیش ازین قیمتی ندارد [illegible] کل
بوالهوس شهوت امتحانش کند — پس ازان هیچ [illegible] و کانش کند
پس ذکر بار [illegible] زد — تا در و غش جو خشم بگدازد
پس جو زر مش کند فرو شاید — تا بزند تاج را بیاراید
هر کرا ملک دعقل و دین باشد — افسر شاه او چنین باشد
باز اگرچه خوش آمد و دلکش — بر حدث بگذرد نماند خوش
هر جنبه را با مر بزدانش — پس نه مجبور کرد قرآنش
پس ندا وی جیبرتش نشاند — لا ابه جو دو درخش خواند

فی ذکر سماع الکلام

منکری زاهد از تو یک دانک — همچو قمری دو مغز دارد بانگ
قول باری شنو هم از بارک — که محابت صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز — شکن [illegible] ذوق در آواز
در دل نفس نه نه بر رخ خال — کرحمالت نشان دهد در حال
طبع قوال را زبون باشد — عشق را مطرب از درون باشد
هر چه آواز و نقش آوازست — خانه شان از برون دروازه است
همچو معنیسق [illegible] — [illegible] بند نیستی بند جای نگ
عدید دان درین سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز
دل ز مغز طلب ز حرف مجوی — کین [illegible] ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جان [illegible] شست — اندر آنجا سماع خاموشیست
کو سوی عشق [illegible] باشد — لا [illegible] باشد

طبع را

طبع را از غنا مکردان شاد — که غنا [illegible] بیارد یاد
باد کو [illegible] آید یاد — تو مراو را از آب ده [illegible] داد
یا با آتش فرو بر از سر کین — یا بخاکش سپار و خوش بنشین
هر چه در عشق نیک و آنچه بدست — بار چشمش کشیدن از خود ست
هر چه صورت دهد با آتش ده — ناله زاو در دل خویش [illegible]
چون برون ناله آید از دل خویش — پای او گیر و سوی دوزخ کش
[illegible] نداری خبر نوای نسناس — که بصد بند و حیله و [illegible]
زان چه دیو گیر در تو دمد — تا ز تو عقل و هوش تو برمند
راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دور ست — ضمن قرآن جو در [illegible] ست
ای دریغ با دید براد بیاد — عمر را معر خواند شرمت باد
آنچه با شد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

فی الوجد والحال

در طریقی که شرط جان سپریست — نعرهٔ بیهده خری و تو بیست
مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرف تن همه وداع کند
جان از و حظ خویش بر گیرد — کار ها جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود و شبق — همچنان دان که مرد عاشق در ق
حالکان از مراد و زرق بود — همچو زعون و بانگ عرق بود
بانگ او جای غرق سود نکرد — آتش آتشش دود نکرد
هر که در مجلسی سه بانگ کند — دان کز اندیشه رد دانگ کند
دونه آه مرید عشق الفنج — همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها از گنج بر خیزد — مهره کامش آتش انگیزد

تلخ تلخ اندر فقع جست خوی   جل جل اندر جراغ جیست توی
آب و روغن چو در هم آمیزد   نور در صف روغن آویزد
تف چو روغن ز بعض بر گیرد   نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنایی طبیعت تست   راه بیننده سفر بقیت تست
آینه روشنست راه شما   پرده آینه ست آه شما

في الشوق

از پس این براق شوق بود   شوق در گردنش جو طوق بود
آفرینش جو گفت زنهانش   پس خلاص طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزند   که ازو عقل و جان و تن سوزند
تا که خود یار عشق و خود بینست   بوته توبه ارنی این است
هر که را عشق کوی او نازیست   توبه او کلید دروازه ست
شوق بی یار خود سرور بود   یار خود از خدای دور بود
شوق ذوقت بدوزخ اندازد   شوق شوقت چو خود بنوازد
چون برون رفت جان ز درویش   دل کهنه ازو شود تا نو
صوت از بند روح باز رهد   دل ودیعت بروح باز دهد
اقتدا از سپهر جان بدان ده   از زمین تا بعرش اوا نه
گرد کز باد شوق و درد رود   برزن ار بگذرد جو مرد رود
روح در راه فتنه انگیزد   همتش از پیش راه برخیزد
از تن پاره پاره شکوه   بشم و نکین شود به پیشش کوه
آتش او ز بهر بالا را   برد آب روی دریا را
جون مراو را ازو بر انگیزند   اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور ره بیند   غمتش در جنب او سیه بیند
بد و نیک اندر آن جهان نبود   خاک و خورشید و اختران بود

جند

چند ترا چه وصاف و صلف   شرمسارست آدم از تو خلف
تو بآدم به خلقنی نانند   ور نماز راه حق ندی فرزند
خلقتت هست خلقت آدم   لیک معنی آدمی مبهم
هر که را عشق کوی او باشد   در دلش جست و جوی او باشد
آسمان ذکرش کردانند   بر زمینی ذکرش بفشانند
هر دمش نقش کفر دین گردد   هر نفس آسمان زمین گردد
هر زمان شوید از نکل بوی   جبرئیلش باب حیوان روی
خرد از نعره دلش کالیو   هیزم برق نعل اسبش دیو
آدمی سوز کشته از بیم راه   مالک درد او باتش آه
هر آدمی ندارد هیچ صبور   بی او در نهاد هیچ غیبود
نعل اسبش جو کرد بنیاد زد   جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم بخت   باد فریاد کن که یک دم بیست
مصطفی ایستاده بر ره اوی   از سر لطف رب سلم گوی
اندر او برد از مئی اشراف   از درونش ترازوی انصاف
آب در راه او خلیل زند   مفرعش جان جبرئیل زند

في الحيا

وقت نامد که در بر آزرم   دار دار امل دوست جهل تو شرم
مهر بر کن ز ملک و ملک جهان   از الم بان ناد ره بر خوان
شو تبرا ده آفرینش را   تا به بینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش چیست   تر صانع در آفرینش جیست
آتشی بر فروز عاشق وار   خانه را در بسوز و ده در آر
تا ز دود تو سود چرخ کبود   از زبان زرد روی گردد زود
چار تکبیر کن جو خیر الناس   بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانهٔ محال بزن   بیخ بت خانهٔ خیال بکن
دره حق زنهار مپتی روب   هرچ جز مهتی خدای بروب
عزمت از حضرت نبی و لبیب   در لحاف خلاف خفتن جیست
درجهانی که طبع بر کارست   دیو جول کوی بسیارست
دیو دین را ز اعتنا دوز قول   منهزم کن بسیلی لا حول
نه زنها نامنوا سپر بفکن   نه زنها تقنطوا قفص بشکن
همچو مردان درآی در تک و پوی   تخته گفت از آب روی بشوی
علم لشکر جفا بفکن   قلم نقش بند تن بشکن
نکند نفس نقش نفس تو پاک   کاب او آتش است و بادش خاک
که سیاه و سپید دفتر جاه   دیده دارد سپید و نامه سیاه
کار کن کار و بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار
رهی در ره رها نه باش   از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان بغفلتی شنوی   نکند اعتقاد و دینت قوی
اله غافلی ندی بنده   دل سیه عمرکوته و خنده
تا نگردست عاشق از آتش   کی برآید زجانش نعرهٔ خوش

حکایة

خواجه را مردی بود رست   متکا ساختم برو نشست
گفت شو تکیه جای بفروش   گفت آنرا که ضیقه شد ناش
این همه تکیه جایگاه عروسیست   تکیه که رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور   اینت محکم حدیث حکمت خر
ای برادر سخن دراز مکش   کوته به نمک زد یکی بخشی
خواجه تن را طلاق ناداده   دین همی جوید اینت آزاده
دین نیابد کرت غم بد نیست   زانکه کابین دین طلاق تنست

في القناعة

گوشهٔ گیر از این جهان مجاز   توشهٔ آن جهان درو بساز
نه ترا با کسی بود پیوند   نه ترا کس بدرد و انکس خند
دولت دین چو روی بنماید   پشت بر کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنایی یافت   دل تاریک روشنایی یافت
جز بزاد راه عالم تحت   زور زا خود دان و زر را بخت
کرد دریا و رود جیحون کرد   ماهی آن تا بصید نکند مرد
این دو روزه حیات زود خورد   چه خوش دا خوش و چنین
باش تا بیخ تو بآب رسد   تا که خیمه ت بآفتاب رسد
باش تا چنگ مرگ در یازد   ای حلقت زنان بپردازد
زانکه در عالم فریب و ملوس   کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بر بود شه قوی بنود   تخت بر آب مستوی بنود
بنود زیر عرش دانا را   استوی عرشه علی الما را
باش تا عقلرا فکند فرشت   حل کند استوی علی العرش
باش تا صبح صلح روی دهد   نام شاهان زراه کوی دهد
بسته کی بود دیو خانهٔ نقل   هر که دارد کشادنامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق   چه شناسی بیان و بینش حق
تو که در بند آب و نان باشی   کی جهان و نهان او دانی
هرچ جسمست روح بنماید   چون تو خودی ترا بزرگ آید
هرچ جز راه حق مجازی دان   هرچ جز یاد اوست بازی دان
عقل و جان پرده دار فرمانند   چاکرانشان نبات و حیوانند
آنچ عقل و نبات و حیوانیست   از در انقطاع آسیا بانیست
پس درین چند روزه پیوندی   کنج محراب و کنج خرسندی

دیدهٔ عقل دار بر احمد   تا ز راه خرد ببی الاحد
احد اندر لحد چو جایت ساخت   بر فرد وستان سرایت ساخت
روضهٔ گشت بر تو کنج لحد   فرش روضه ز کنج فضل احد
چون بمحراب حق ستائی تو   نور حق در دو دیده یابی تو
به از خون دیده در محراب   از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جای شاخ او بر شد   میوهای فراخ او بر شد
با دل و دین ازین خداوندی   بخدای ار تو هیچ بر بندی
دور شو دور کین جهان تو نیست   جو بوی آن آن که آن تو نیست
با تو ایام کارها کردست   چون تو بسیار کس رها کردست
پیش ازین بس که بود چرخ کبود   زین سپس بس که نیز خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز   بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق حرص تنهی بیوست   دور باش از هوای کاو پرست
چه کنی خویش خوبشت الله بس   هرچه زو بگذری هوا و هوس
صدق به صدق مخرقه بله کن   ساز کشتی بحسو در خله کن
زرع صدق به که اندر راه   شیر گیرند کیتویش رد با ه
به اقلی پسنده کن در راه   چند ازین با قلی کر کل خواه
قوم موسی جواز براق خورد   دور ماندند در کذر که بد
از سمند هوی کسسته دو چنگ   رخت ادبار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال صد ساله   بیخ بر داد شاخ کوتاه
از هوا این چنین بسی بینی   ماهی را جو کرکسی بینی
کیمیا حرص قناعت کرد   کرکس اندر هوا شجاعت کرد
نان قناعت بضاعت خوارپست   زین شجاعت شناعت ورا بیست
کارت آن به کز آن رهد عاقل   آنت آن به کز آن رهد جاهل

سینه

سینه را هر که حصن خود سازد   ملک جنت آسمان بود نازد
سینه را همچو جزل ساز حصاد   زان سپس باش کو جهان برباد
عمر بر مرد عمر چه فرو بیچی   در هوا و هوس بکم کوبیچی
با دو چشم پرآب رخ بدل آر   خنده بیهده بکل بکذار
که همین مایه از ره جد وجد   سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را   سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجای آری   عرش را سر بزیر پای آری
سنت مصطفی جو بگزاری   کافر و کبر را نیا زاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن   سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق باد باشد و باد   کس گرفتار باد خلق مباد

ذکر الانبیاء خیر عن حرث الجهلاء فی ایام الجاهلیة و نعت الانبیاء

انبیا راستان دین بودند   خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند   باز خود کامکان بر آشفتند
بود ها بست ظلمت از شب شرک   بو سها داد کفر بر لب شرک
این جلیبا جو شاخ گل در دست   وان جو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود   وان جلا ما نو از مه مقصود
این شمرده بجهل بد برهان   بدی از دیو و نیکی از یزدان
خاک با شان آتش آشامان   آب کوبان و باد پیمایان
این جو باده ز مغز عقل زدای   وان جو نکبا ز سر عمامه ربای
این وثن را خدای خود خوانده   وان شمن وار دین برافشانده
آن یکی محو و این دگر تنجیم   آن یکی در امید و این در بیم
همه با خوب سیرتان بودند   همه لیجی بصیرتان بودند

عام فارغ شده ز بهر دین | خاص مشغول در نشیمن دین
بدعت و شرک سر برآورده | زندقه جمله سر برآورده
دین حق روی خود نهان کرده | هر یکی دین بدعیان کرده
این بتلقین هوا در بند | وان بتخییل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز دیو | هدیه نشان هدی شنوده ز دیو
شده نزدیک عام دانشمند | سفه و غیبت و فضولی بند
خاص در بند لذت و شهوات | علم در بند هزل و ترهات
مندرس گشته علم دین خدای | همگان ژاژخای و یاوه درای
عز خود جسته در بهانهٔ علم | عقل پوشیده در میانهٔ علم
خاصگان چون بخانه باز شدند | عامه هم بر سر مجاز شدند
آن یکی رفته بر رهِ موسی | وان دگر مقتدای او عیسی
کیش زردشت آشکاره شده | پردهٔ رحم پاره پاره شده
راستیها ز بیم بند و طلسم | روی پوشیده چون الف در بسم
ملک توران و مملکت ایران | شده از جور یکدگر ویران
جغد تاخته سوی یثرب | فیل با ابرهه ز مرغ هرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه | برگرفته بغصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل | یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور | صد هزاران ره و چه و [illegible]
بر چپ و راست غول و پیش پلنگ | راهبر گشته کور و همره لنگ
خفتهٔ جهل را ز بهر خوابیده | کژدم حقد کرده زو با سبه
بر ضلالات جهان و پر بر تک | بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان | اسپ و سگ در جهان کم راهان
ای سنائی چو برکشیدی کلک | درّ معنی کشیدی اندر سلک

چون

چون بگفتی ثنای حق ز اول | پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث في خير الكلام بعد الكلام الملك العلام فضيلة محمد النبي عليه السلام قال النبي عليه السلم انا اول الانبيا خلقا و اخرهم بعثا و قال عليه السلم انا خير الانبيا و لا نبي غيري و قال عليه السلم كنت نبيا و ادم بين الماء و الطين

چون ز توحید گفته شد طرفی | نعت خواهم از انبیا شرفی
خاصه نعت رسول باز پسین | آن ز پیغمبران گزین و گزین
آمد اندر جهان جان هر کس | جان جانها محمد آمد و بس
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند مهمانش
تا بخندید بر سپهر جلی | صبح صادق ز مشرق ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل | آفتابش که احمد مرسل
تا مدار اندر سرای آفاق | پای مردی چنو بر میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد | خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد ببارگاه خدای | دامن خواجگی کشان در پای
انبیا ریخته هم از پی اوی | هرچه شان نقد بود بر سر اوی
تا شب نیست روز هستی زاد | آفتابی چو او ندارد یاد
همه شاگرد و او مدرستان | همه مزدور و او مهندس شان
او سری بود و عقل گردن اوی | او دلی بود و انبیا تن اوی
دل کند جسم را بآسانی | میزبانی بروح حیوانی
گوشکش در ولایت تقدیس | صحن او بام خانهٔ ادریس
آستانه درش بروضهٔ انس | بوده بستان روح روح القدس

کرده با شاه بر ظالم تیغ / جلوه در جوی باد قوز و تیغ
جان او خوانده پیش از آدم خلق / ابجد علم بر دل از تخته چو حق
سر او سورت وفا خوانده / دل او مرکب صفا رانده
گوی بربوده دست مقبلتش / پای بر سر نهاده مدبرتش
عالم جزو را نظام بدوی / غرض نفس کل تمام بدو
قدمش در ازل بپیموده / بوده کر کون تا بوده
داده اشراف بر همه عالم / مهر او کرده کار لوح و قلم
قدمش در ازل نفوس و دست / نه مثل در ابد نیا سود دست
علم او میزبان عالم + داد / شرع او تحفه خدای آباد
آمد او در سوی زمین عرب / چشمه زندگانی اندر لب
قایل چون عتیقش اندر بر / قایل همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایه او / فر پر همای سایه او
چرخ پر چشم همچو نرگس تر / عقل پر گوش همچو سیسنبر
جان او دیده آسمان قدم / زادن عقل و آدم و عالم
بل که از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی و وجل / جبرئیل امین که لا تعجل
بوده چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش

منهم پیوسته ... العامه

اندر بدایت کمال نبوت

آدم آنگه همت جان داشت / پای دامانش بر گریبان داشت
آدم از ما در عدم زاده / او چراغی بره فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته با گل او
دیده او بگاه منزل خواب / تا سوی عرش برگرفته نقاب
جان او بوده در طریقت چون / کوهر حضرت حقیقت چون

دیده

دیو از چشم دل بنور احد / از در بحر ازل سرای ابد
کرده از بو مکتب مردی / سورت صورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بد او / گرچه از چشمها نهان بد او
غیب دان در مشیمه کن و کان / نیست جز خالق زمین و زمان
نه ز دانش بوقت نشر حکم / گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق بجان و دلش / رمزهای حقیقت از ازلش
رفته از اقتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست / راهبر سوی ملک اعظم اوست
طینتش زینت جهان آمد / ساختش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق / شد گسسته عنان عز و عقوق
شد ز باش نشانه کسری / سرایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل / سر نگون او فتاده لات و هبل
داده دادش همه خلایق را / عز معشوق و ذل عاشق را
ملک تن را خرابه از کینش / ملک دل را عمارت از دینش
جزع و لعل اش ز بهر عز و شرف / گوشوار کرده همچو گوش صدف
از پی ذقه دادن از لب او / وز پی زاد کان مرکب او
عقل کل بوده درد بستانش / نفس کل کاهوار جنبانش
جوهر این سرای را عرض او / یک عرض گشته را غرض او
دیو را بوده روز بدر و حنین / صورتش سورة معوذتین

اندر کرامت نبوت

گر نکرده بو شد که آدم / دیو دو عهد او ملک شد هم
هیچ سایل بخشندی و بخشم / مادر ابروی او نزده بخشم
نور بیننده در کو بینده / جز از آن در بجسته جو بنده

کنواشهاد کرده بر مو بش — عقل در بوی کرده در کو بش
خاک پاشان فلک نکار ازوی — نیم کاران تمام کار ازوی
لب و دندان او بسنج و عطا — بوده دندانهٔ کلید سخا
لب او کرده در مسالک زیب — روی دلها سوی دریچهٔ غیب
خلق را او ره صواب دهد — سایه را مایه آفتاب دهد
شورفش بهر قال و قیل را — در قفص کرده جبرئیل را
جبرئیل از کرامتش در راه — بر فلک جلد کشته شاهنشاه
چشم روشن شده ز روی آدم — جان او از جنو بسوخته م
طیب ذکرش غذای روح ملک — طول عرش مدار دور فلک
قدر او بام آسمان برین — خلق او دام جبرئیل امین
متفرج بخطهٔ ملکوت — متوطن بعرصت جبروت
تحفه بوده از زمان بلند — داده وثیقهٔ جهان بلند
پدر ملک بخشش آدم او — پسر نیکبخت عالم او
جان او بو بوده از آب و ز گل — دوست را دیده از دریچهٔ دل
دور کن در زمان فزون بگلش — شرق و غرب ازل درون دلش

ذکر بعثه رحمة للعالمین

رحمت آب و گل ز نوک قلم — رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبهای قدر در گل او — روز روز قیامت از دل او
حلقهٔ حلقها بحلقهٔ موی — شحنهٔ شرعها بحجهٔ روی
بوده اول بخلقت و صورت — و آمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او — نفس کل صورت مکارم او
غرض کل ز خلقت ازل او — اول الفکر و آخر العمل او
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس — مادرش امر و دایه روح القدس

قد

قد او سرو گل از مجد و بجی — سجوه کردی بقد سرو سهی
هفته تا روی چون ستاره باغ — وآن دگر سیاه چون پر زاغ
بون از ماه راجو گل کردی — بوی او مشک را خجل کردی
حلق خلق از برای طوق فرش — خلق خلق از نسیم خاک درش
فرش نو باد فرع او گشته — عرش مقلوب شرع او گشته
منتصب قد چو سرو آزاده — شمّهٔ عقل آدمی زاده
صبح جبهه چو ندیده بود ماه — آفتابیه نز بر کنید ماه
شرع و دین چار طبع و شش سو او — عقل و جان گوهران گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید — دوخته خلق کیسه‌های امید
کرده هم زاد با ازل نسبش — گشته هم راه با ابد ادبش
روز تا روشنست و شب سیهست — زلف و رویش شفیع هر گنهست

صفت معراجش

از کبوش سوی ازل معراج — نردبانش سوی ابد منهاج
گفت سبحانش الذی اسری — شد از انجا بمسجد اقصی
شده از صخره تا سوی رفرف — قاب قوسین بلطف کرده کنف
گفته و هم شنیده و آمده باز — هم بدان شب بجایگاه نماز
جسم و جان کرده در خزائن راز — پیش محراب ابروانش نماز
نعت رویش ز والضحی آمد — صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او — انبیا را نشان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین — زینت شیر چرخ گاو زمین
دولتش چون گذاشت علیا را — راهبر بود مر مسیحا را
اینه غافل از جنان دری — [illegible] دیده آن جنان جتری
وز حلیه نظام یافته او — در ممالک نظام یافته او

بر نهاده ز نص تاج قدم   پای بر فرق آدم و عالم
دو جهان پیش همتش باد و جو   سر ما زاغ و ما طغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد   دست او رکن علم عالم شد
قامت عرش با همه شرفش   ذرهٔ پیش ذروهٔ شرفش
بر نهاده خدای در معراج   بر سر سرش از لعمرک تاج
با فتوح دل تباه کراست   بالعمرک غم گناه کراست
شد از نور او بفضل و نظر   خاک آدم ز افنا بش ✲ خر
زاده از بلدگی بعلم و بدم   آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول   غرض از آدم احمد مرسل
از نور او زمانه را پیوند   بسر او خدای را سوگند
خلق او مایه روح حیوان را   خلق او دایه نفس انسان را
در او بوده جای روح القدس   پای او سجده جای روح القدس
کرده از بهر عز او بودی   دل خاک این کمال نمودی
کرده ناهید از غمش تو بیخ   خوانده تاریخ هیبتش مریخ
جش جمشید مانده در ابروش   قرص خورشید مهرهٔ گیسوش
رنگ رخسارهٔ زحل کاهش   نقش پیشانی قمر نامش
بوده برجیس جون دبیر او را   جون کمان خم کرده تیر او را
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه   کاینت فتحی بزرگ و کار شکوه
کشته شد نقطهٔ امید امل   روی یاران بهشت گشت بدل
زد جو شد جان او فزون زاتش   جان جبرئیل نعره از دل خوش
زانکه می دید نصرة از درگاه   ارنی فتح آن سپهر سپاه
مجد او آسمان جان ملک ✲   سر فشی پاسبان بام فلک
بدل خون ز مهر سرو یقین   دین روان کشته در ریکاود بین

بود

بود ماه آن سپهر فرخنده   که خود از روی او ز ند خنده
ماه بود آن امام طارم تاب   پیش روی از جلال بسته نقاب
خندهٔ مه ز قرص خور پا شد   جو رمه جا مه مختصر پا شد
که بدید ندش آشکار و نهان   دیدهٔ سعد و سینهٔ ✲ سلمان
باز بودند عیب را عیبه   صخر و بوجهل و شیبه و عتبه
زان همه کور و بید بصر ماندند   کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان پا زن   در دروازهٔ قیامت ✲ با ز
از درون و برون بلفظ و بیان   بسته بر در بوده در بجهٔ جان
بوده در بندگی و خاطر و رای   سرو آزاد جوی باد خدای
جشم دین روشن از بقائش بود   نور خورشید از آن لقائش بود
کرده از بهر طفل تن قوطان   مادر طبع را سیه پستان
از خود سوی جان ز برگ و عمر   مرگ را دوست روی کرده جو تمر
جون درخت بهار لطف و قدم   آبش و ناز کیش کرده بهم
شمع بود آن همای فرخنده   از درون سوز و از برون خنده
عندلیبان باغ آن خوش بوی   در ترنم تبارک الله کوی
بر زغان حلم جون شبان کرده   بر زمین نان جو بندگان خورده
نان جو خورده همجو مختصران   پس کشیده ز حلم بار خران
خلق را خلق او نو بد کرست   نور ماه از جمال جوم خودست
کنج سنایه شد دل پاکش   رنج سایه نبود بر خاکش ✲
صد هزار آرزو شنیده جو جی   نه الف بود در میانه نه بی
جبرئیل آمده ز سدره برش   بوده سو کند صحبت حق برش
جز از او کس نبود در بشری   در طلب کرده خنده هنگری
خلق او زیور این سرا پرده   رحمها کرده زخمها خورده

جو زبان از زبان خلق ببست		رفت و برفرق فوق عرش نشست
زاتش جون خم رکوع آورد		عرش در پیش او خشوع آورد
بتشهد دیه جو بنشستی		کمر کوه قاف بشکستی
بهر دادی وجودرا بتمام		زان لب و دیدها نسیم سلام
کلشکر داشت با خود از دل خود		نان نشد ایچ ناگوارش بد
خود کی را که آن زبان دارد		ناگوارش کی زبان دارد
بوده بجوی معیشه بجا بش		آتش عشق انزل آبش
یا لها بیش جو رخ باند بی		ناگواریه خورد جانش بی
جون دم از حضرت بجود زدی		آتش اندر همه وجود زدی
نرکسش جون ز آب تر کشتی		زهره درحال نوحه گر کشتی
جون شدی تنگ دل از اهل مجاز		بتماشا شدی بباغ نماز
جون باشغال خلق در ماندی		یا رحنا بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن		خاک برفرق آن کن داین کن
که شدم سیر از آدم و عالم		هان بیا ها سید محمد بدم
از دم خویش تا بپردهٔ راز		بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
کرده بی کرم و سرده بی تو خشکل		رنبلش تربت عرب را مشک
کاه کفتی جهان مراست تبغ		کاه کفتی اجوع و کاه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر		نزدی جز برای دین شمشیر
مهرش ادریس را بداده نوید		لطفش ابلیس را نکرده نبید
سایه پرور دکان پردهٔ غیب		از شک و رشک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا جو چرخ کبود		تا بکردن در آفتاب هزو دج
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه		خشم و خشمش ز روح و روح آگاه
همه خلق دوفا و بسط و فرج		شرط این نعمتها الم نشرح

في انشراح صدره

سینهٔ او کشاده روح نخست		هرچه جز پاک دیده پاک بشست
درد بر داشت در نهان از وی		بند بکشاد بیجان از وی
سینه را که حلم حق باشد		در زبکشادنش چه کم باشد
جان بکی فرع او بصفت تمام		او بکی شرع او بصفت اقلیم
شوری آنکه ظالم و مظلوم		بیشش از بوم و بام کلب الروم
همجو پیکان سوی همه پیکان		نه برآورده تیر نه پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم		لقبش داده حق کتاب کریم
بهر آن تا کند درین بنیاد		جون رفو بیند از رفوکر یاد
از پر جبرئیل بود درست		آن جراحت با مر ایزد جست
دل او بودی از جنایت پاک		جون ز اشکال هندسه خاک
رقم او بود قسمت جا نرا		تخته خاک امر یزدان را
انبیا کرچه محتشم بودند		حملکی صف آن رقم بودند
بیش بودند نزش دو عنش		بیش بودند همه افزود نیش
کرچه پیشند بیش ازین جهت		پیشی صف پیشی رقم است
حکم او همچو حکمتش روان		عمر او همجو دولتش جوان
دین او در جهان رفیع شده		از ثنی امتان شفیع شده
بخت او خون بهای پیر و جوان		خودش جون شکوفه پیر جوان
بود پاکیزه باطن و ظاهر		خاک عالم ورا شده طاهر
شرع او در بصیرة و احسان		برتر است از قیاس و استحسان
ملتش درد اصفیا ز کلش		معنی نور انبیا ز دلش
او منزه است از جلال بالا یاد		همجو جان از تن و یکی ز شمار
جون فرو تاخت زآسمان قدم		فلک المستقیم زیر قدم

آتش کسری از نفسش بگرفت — جان خود زیر پای آتش ریخت
بیش شاهی که نور بار آرد — نار زردشت جان نثار آرد
خدمتش را ز بارگاه بلند — خواجهٔ سدره شد جلاجل بند
گرچه موسی بسوی نیل شدی — نیل چون پر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سر او — از نشان سفال چاکر او
اندر آمد بخوی خوش عاطل — نسخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوی را — سدره و عرش و لوح و کلو نیز را
دیدم از دل بدیدهٔ لاهوت — در جوامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم — قهر زندان عدل هم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود — بکلم از عاشق مرا بنمود
داند آنکو دلش ز ریب تهیست — کین همه غیب عالم علویست
مصلحت راز بهر عالم داد — هرچه کوشش ستد ز دانش داد
چرخ تا شد جدا ز کوه او — هست از آنکه دوتای کوه جوی
نطق او هرچه در عقول نهاد — روح بر دیدهٔ قبول نهاد
وصف او روح در زبان دارد — یاد او باد در دهان دارد
محو گشت از هدایتش کبری — قدری شد بسعی او جبری
خلق او اندرین نکو عهدی — روح عیسی و قالب مهدی
چون در آمد صدف گشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل
رهروان را ز احمد مختار — آنکه دی نار بود شد دینار
تا کرمی که دی جو دینارند — بیششی امروز جمله دین آرند
نام او هم نگشت با تقلید — کام او هم رهست با تیسیر
تا بشنفاد لعل او گهرا — شمعها شمعدان نشد جا نوا
واسطه کیست بیش بیهوده سرای — جز او در میان خلق خدای

گر شریفند

گر شریفند و گر وضیع همه — کرم او شفیع همه

ذکر فضیلتش

نور کز خلق او منور شد — چشمهٔ آفتاب کوثر شد
بیش آن مقتدای رهنمایی — عقل با حفظ شد دبستانی
چون در آمد بسوی کز شغلی — گفت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را — تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه — بیش او فاش گشته نقل همه
قدم صدق یافت نقل از وی — در عقیله برست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود — عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش اوست همچو رهی — زانکه دریافت عقل روز بهی
کرده مهمان ز بیم مکسرا یی — عقل کل را با امر اللهی
عقل داود وار در محراب — بیش او خر راکعا و اناب
بیش او عقل فرخیده رود — تو بپای آبی او بپرد رود
نقل جان ساز هرچه نو شد نقل — که بایمان رسی بحق نه بعقل
ره نمای تو راه ایمانست — عقل در کار خویش حیرانست
شرع او روح عقل روحانیست — رای تو بار دیو نفسانیست
عقل تو در مراتب دل و تن — زندگانی دهست و زندان کن
عقل و فرمان کشید نتوا شد — عشق و ایمان چشید نیا شد
این ره بیرون ز عقل و جان خیزد — این جوان آن هزبر نیا میزد
چون سران هر چشم زخم بزن — عقل را پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود — رای در کرد سم او فرسود
عقل خود کار سرسری نکند — لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار رای و قیاس — همچو پیش کلام حق وسواس

واي شرع آنكه نفس را سوزد   واي عقل آنكه شعله افروزد
رنگ رخسارهٔ قمر كاستی   نقش پیشانی قمر ا مشوق
مشرب اهل جشن فتوا كش   لوح محفوظ عكس ادراكش
بوده در مكتب حكیم وعلیم   لوح محفوظ در كتاب قدیم
پیش از اسلام در بدایت خویش   دیوكش بوده در روایت خویش
كرده از روی عاشقی را داد   امن ایمان وخوی اینه زاد
قلم دین نشد بجزو بسند   دولتی جز بدوات احمد
ورنكرد اشتیش چنین دین   بوده اینه بروح امین
جون بدین جا كه سفر كرده   خاك آنجا با خود آورده
باز بد قصد جاذبی باكرده   آب غربت زبانش باكرده
خاك ره بوده آب نجم بدیش   بغز دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت در هم   صدق الله بنقشه بر خاتم
از آن صور دل وجانش   بینش خوی خطاب وفرمانش

در تفضیل پیغمبر علیه السلام

از همه انبیا چو بخشش رب   یك تفسته و همدست اینت عجب
عدل او در نفیس تو موكب   عرق اورا شریفتر منصب
بلبل نامه نهال كن تو ازو   مرغ نامه قفص شكن تو ازو
ممتش الرفیق الاعلی جوكت   عزتش لا نبی بعدی كوكت
شیخ را ناز وسوز داده جو تاب   خاك را آب روی داده جو آب
پای او بند گشته از سر جد   همه عالم ز پای او مسجد
رو كه تا دامن ابد بنكو   كس نه بیند بچشم خود چون او
هم عرب هم عجم مسخر او   لقمه خواهان رحمة از در او
در جهان فكنده آوازه   با خود آورده سنتی تازه
كشته

كشته ادیان خلق سیرت او   بسته ادراك بر بصیرت او
تیغ قرآن وراشده معجز   نشو شرع او خلق مركز
او جو موسی علی ورا هرون   هر دو یكرنگی از درون وبرون
هركه تو در دو آمده بر او   نام دزدی نهاده بر سر او
تا نه بینند ز شاپلان تشویر   همه پیش از بیار گفته بكیر
زان درختی كه بیخ تنجیلست   شاخ تنزیل ومیوه تاویلست
مولدش بر دعای مظلومان   موردش بر ندای معصومان
ملتبس دردا نبیا زكلش   مقتبس نور اولیا ز دلش
اول روز دین شهنشاه او   آخر روز جان دلخواه او
زو فلك وار مسجد مومن   زو كنشت وكلیسیا ایمن
پیش او سجده كرده عالم دون   زنده گشته جو مسجد ذوالنون
ز بن جان پاك آدم او   معنی بكمال لفظ عالم او
همه سادات دین ازو مرحوم   همه نامحرمان ازو محروم   مرحوم
مرشد طبع سوی عقل از جی   داعی عقل سوی رشد از غی
شرع او راست عقل بی سجد   عشق در ظرف حرف بی كنجد
آنكه شب را سپید داند كرد   از تن عقل بر نیارد كرد
رخ او میزبان صادق بود   زلفش اجرا ده منافق بود
رخ وزلفش صلاح عالم بود   خلق وخلقش وجود آدم بود
غرض او بود گردش عالم   خوانده او وطفیل او آدم
بافت تشریف سایهٔ ملكوت   نیز تشریف بدر قوت بقوت
جمله یاران او ز دانش وعلم   كیسها دوخته ز حكمت وحلم
چون محمد بگفتی ای درویش   شو بنزدیك عقل دو زانو پیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب   بنشیند پای زند مگر در خواب

کو بیت معنی محمد راست　　محو نعتست ورد او بر دعطاست
هم ستا نده از که از اجوب　　هم دهنده که بحاجب حق
محو کفر از سرای پرده دین　　مد اطناب کفر تا علیین
آن کرا از غذای او نور ست　　از غذای زمانه مجو رست
نقش نامش بگاه دانش و رای　　از در ریب و عیب قفل کشای
جان عاقل جهان بدو دیده　　دانش بر جان خویش بگزیده
خلق بناه خدای جاکر اوی　　قبله شان او و قبله بر در اوی
هر که یکدم نبود بر خوانش　　عقل او خون گرسته بر جانش
طینتی نه ازو مجسم تو　　مالکی نه ازو مشتم تو
در ثنی شرع در جهان خدای　　جان خاموش او زبان خدای
نه زبانی که گوش تن باشد　　بل زبانی که گوش تن باشد
نیت پاک چون ز دل خیزد　　نقطهٔ شرک را بدل آبیزد
معنی دل زتن چو حاصل شد　　اندرونش چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت شایع شد　　گوش او همه ز شیر صافی شد
روی دل چون بقلب تن باشد　　رای او در علم متین باشد
نطق در گوش غاریت باشد　　قلب تن چیست کو نیت باشد
جان کلی بری شود ز قعود　　خون دل شیر بی شود بصعود
باز گشتم بنعت سید قاب　　بر گرفتم ز روی دعد ر باب
اوست بر کفر چون گرفت شتاب　　نور توزی گداز چون مهتاب
تو ازو مجو شیر در بیشه　　من ازو مجو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن و غایت　　بیشه دین ز شیر شرحا لیست
فکرت اندر صنایع صمدیت　　در نبوت ودایع احدیت
گرچه در خلق شکل گونا لست　　به ز تکرار ذکر صد سالست
انک

آنک را از غذای او نور ست　　هر چه او را مباح و محظور ست
ملک و دین را معین و ناصر اوست　　تحت و اشراف را عناصر اوست
منبع رعب در دو بازو داشت　　منهج صدق در دو ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم اوست　　در طریق خدای معظم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر　　مرکز از پا نیابد اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید　　نقش خود ز آب روی خود شوید
نزد آن خواجهٔ جهان گفت　　رفتم و دید باز گشت و بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه　　آن چنان رو که دل در اندیشه

صفت بعث و انزال

از خدای آمده بر جانت　　بو رسالت بشیر و برهانت
بی خودی تخت و بی کلاه تاج　　لشکرش فوج عرش و هر کیش معراج
سیرت و خلق او مؤکد حلم　　خرد و جان او مؤید علم
پشت احمد چو گشت محرابی　　پیش روی آمدی چو اعرابی
گاه بودی چو شرع از عربی　　رای او روی دحیة الکلبی
گاه جبریل در موافقتش　　بروی صوت از مرافقتش
از گریبان بعث سر بر کرد　　دامن شرع بر ز کوکب کرد
کرده پیشش نثار در محشر　　هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش زیر پای کرده نثار　　همت و ذهن و حفظ و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا　　صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر　　مجد و اقدام و عز و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جلال　　نعت در نعت [illegible] و [illegible]
زهره بر روی فشانده از [illegible] نور　　زینت و خلق ظرف و ذوق و [illegible]
برده پیشش عطارد از معلوم　　فطنت و حلم و رای و نطق و علوم

کرده بروی نثار جرم قمر   صرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و هنر   بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای درزده بود   ماه نو دید بر روی او دیده
جرم در جهان کن مکنش   شده نیکی از جمال یک مخنش
بوکر فته مفضل از یاران   کله از نارکل و فا داران
همه را در طریق طلب کرده   بس بها راغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش   با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفه یارانش   همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یزدان را   اهد قومی بگفته نادان را
در فنا داعی رمه شده او   او همه گفته تا همه شده او
وان چهاری که پیش خوان بودند   مغز دل دیدگان جان بودند
هر یکی زان چهار چون مردان   اندرین ساحت و درین میدان
مغز را صدق داده دل را عدل   دیده را شرم داده جان را بذل
دل و جنبش ز راه نقد و نقل   خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
نیک را خود نکرده هرگز رد   وانچ بد را نیامده زد به بد
نفس شرک دوستان بر بست   قفص جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا چو در هم شد   آن قفص هیزم جهنم شد
طاق در مهر بت نیامد او   طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و ولا   مستمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده   لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او هم رکاب علیین   دین او هم عنان بیوم الدین
در احد با احد یکی بوده   در چه یارانش اندکی بوده
کوه از سنگ زخم بد روزی   یافت از شاه جان او سوزی

لب

لب و دندان او پر از خون شد   اشک جنبش چو موج جیحون شد
اهدی قومی در آن میان گفته   در کنارش عقیق ناسفته
نقد کافران بر اوج شده   بحر هر یک چو بحر موج شده
که فکندیم سرو را از پای   سرو بستان شرع دین آرای
مثله افکنده حمزه در میدان   همچو هند از آن جوانمردان
چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از جلال مایه بود   خود مصطفاش دایه بود
بهر دیوان نه بهر منت را   سیرت او سرای جنت را
گر نباید ای هوا کوشان   بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگوید بر زبان خرد   هر که دل داد دین او بخورد
کاندرین کوچه بر از کودان   واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما   خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی   او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست   زان همیشه قوام بر در تست
مرد همت نه مرد تهمت باش   چون پیمبر نه ای ز امت باش
سخن او برد ترا بهشت   ادب او رهاندت ز کنشت
نی او کیمیا تا سوی کردی   خرزی زود چون زری کردی
سوی حق پر رکاب مصطفوی   زود جانت از پی بدوی
تا قدم بر سر فلک نزنی   بادی انگشت در نمک نزنی
جان فدا کن تو در متابعتش   چون نداری سر معاینتش
هرچ او گفت راز مطلق دان   وانچ او کرد کرده حق دان
قول او خیم دان تو چون قرآن   لفظ او جرم دان تو چون فرقان
دل پر درد را که بر و بست   ملبیح تیمار دار چون او نیست

می بود چون عاقبت شراب و بست — دیده خفاش آفتاب و بست
زانکه از نفس تو رحیم ترست — در شفاعت ازان کریم ترست
از کرم تر هوا و تر خوبی — مهربان تر زنست بر تو نبی
سوی جان پلید کی بوید — سنت پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ — کو رهاند ترا ازان برزخ
گر تو خواهی که گردی اورا یار — از حرام و فساد دست بدار
در حریم دین ای سلامت جوی — شرم دار از حرام دست بشوی
باز آنکو حرام دارد خود — دوزخ اورا زشرع او لیتو
نه خدای جهان براهل نفس — گفت مولای مومنانم و بس
تو که جز در غم قنینه نه ای — سینه کم کن چو پاک سینه نه ای
سینه راکی سنت آراید — دل آن سینه شرع را شاید
سینه و دل که جای غم باشد — خانهٔ دیو و جنگ و سیم باشد
کی توان دید نور جان نبی — از دریچه مشبک عنبی
که شد از آتش از بلندی تو دود — ز آب گل دود چون شراب طهور
ای فرو مانده زار وار و خجل — در جحیم تن و جهنم دل
غضبت که فرو برد بجحیم — کی دهد شهوتت شراب جحیم
در شکن بوم و بام قلب سلیم — بگذار و در گذر ز کلیم
در دوزخ فراز کرده و بس — بی پزی در بهشت دیگ هوس
که گشاد بر کبر و حول نیاد — که کرد مار جقد و کژدم + آز
از برون سو تنت بغفلت شاد — وز درون عقل و جانت با فریاد
مصطفی بر کرانهٔ برزخ — ردی آن بخت در دوزخ
گر ترا دید هست و بینا بی — چون ز دوزخ سبک بودن باید
تا مرا دانش است و دین دارم — دامنش را ز دست نگذارم
شاو

تا از کیوم و سری کردم — بر سر شرع افسری کردم
تا رهاند مرا ز دوزخ زشت — بس رسانا زمرا بصحن بهشت
سنت او درست هین بر خیز — در ردای محمدی آویز
کامانت احمد مرسل — او نبی آخر آخرش اول
همه زان پرده آمده بیرون — در تماشا عاقل و مجنون
از شنافتن چو قطرهٔ باران — کاول و آخرش بود چو میان
اندرین کارگاه کون و فساد — کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون بنم مرد فرش ایوانش — من غلام غلام دربانش
با حسام تو نوال فذالکم اوست — من غلام سگی چو مالکم اوست
مالک دیت و ملک داد دست اوی — هرچه بایسته داد دادست اوی

اندر درود دادن بروی

تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی — همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش — خرد دین او ازان اندیش
دوزخ از نام او چنان برهد — که ز لاحول دیو جان برهد
هرچه خواهی درایت او دان — وانچ یابی عنایت او دان
عقل ازان نامدار و مشهور است — که دران کارگاه مزدور است
جان ازان در میان عز و ثبات است — که ازان روی در ابد لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید — نیست جان بک بادکن پلید
خاک او باش و پادشاهی کن — آن او باش هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر اوی
عقل چون برد نحو او را نام — نفس کلی زبان کشد در کام
عقل با بهانی چیز نشد — تا نشد چاکرش عزیز نشد
کل

ایزد از مسجد حرم بگزید   بجز بدین فلک بر آورزد
عقل و جان را بدولت احمد   از بنا ساختند حق ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست   در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان ارچه بر فراز نشد   از زمینش نکرد باز نشد
که برآمد بجز محمد جو   از جهان نبی بعالم جو
کیست جز وی که شفیع رسل   بر سر جسر باد و بر سر پل
رشد قومی بر آه حق جویان   اهد قومی ز خوی خوش گویان
گفته در گوش جانش صاحب بار   کای شهنشه سرا کلیم بر آر
پنج نوبت زدند بر عرشت   تا ختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر   عرش چون فرش زیر پای آور

اندر ترجیح انبیا علیهم السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند   از تو با ده نبوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان   بر درت ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمت جسته   روح در چاکری کمر بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل   غاشیه بر کتف بمانده خلیل
موی سوخته بر آذر تو   از پی کوی عشق بر در تو
با ثنای تو عقد بسته کلیم   در عرب خانه عیسی مریم
با طبق روح قدس و روح امین   منتظر مانده بر یسار و یمین
برگرفته ز عرش پرده نور   پرده‌های نای مانده خواجه صور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت   سدره جبرئیل از برای تو یافت
بسته بودی نقاب در ده غیب   چون گشادی تو قفل در ز جیب
شرف آفتاب از آن نقاب فزود   رفعت عرش دیدن تو ربود
جان

جان روحانیان دل تو بدید   دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان زبان مانده   سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع نه فرباد   بر صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهره کرده همت تو   بر دل عاصیان ز امت تو
روی روحانیان سوی درشت   کاشف این عرضه‌گاه لشکرشت
شده از یونس رخت ذاالنون   آمد از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند   حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت   جمله اصحاب صفه مهمانت
هست لقمان بدرگهت بر پای   چون سلیمان تراد کیل سرای
پسر آزرست فرش فکن   پسر مریم است مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار   با طبقهای نور نصر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق   چون سمعیل شهره در آفاق
شده یعقوب مستمند ضریر   از قدوم تو تیزبین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده   ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب   رفته اندر درون پرده غیب
چرخها را لقب زمین داده‌اند   اختران نور بهر دین داده‌اند
این زمان آمدند بهر ثبات   جمعه و بیضه قدر و عید و برات
از مکان آمدند قدها خم   مکه و یثرب و حجی و حرم
منتظر مانده در سرای قرار   طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو   تخته را سرکرفته عقل از تو
فلک آورده نصر مهمانی   بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان درکار   گشته انجم کمل زبهر نثار
قبه بر فرق آفتاب زده   راه را جبرئیل آب زده

زحل وحشت توی سهم مریخ / کرده خاک در تو با ده مسیح
همچنین با زهره و ماه افزاید / در رکعت را بزینت آرایان
تیر باریک فهم دور اندیش / با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج / شده نام تو اختر بیه و درج
این معظم طراق بهر چراست / این بود از خیال و خلقت
گفته در کوشش اختیار از لی / به رطبها علم و خاوه عمل
کای شده در بن نشیب مجاز / فرّ آزت فزود سو بفراز
تو دری کاخ و بام عالم را / تو سوی تخم و نسل آدم را
تاز بر خنده ز آسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین
راست کردی سپهر بی رنگ دغاز / وی جهان خوش بر آوازه
کی توان زد زروی رحمت و بیم / این چنین نوبتی بزعم کلیم
چه بلی با نقاب عالم چیس / نور رخسار تو حجاب تو بس
ای بیاقوت گفتن و کردن / کرد نا نوا میان زن و کردن
کافری کشته از قدوم تو دین / کفر یک سر فرو شده بر عین
دین و کفر از تو موجب و قادرون / دین برون کفر در شده بیرون
مغز پرجان بی کند موئت / کوی برگل پی کند ره بیت
از تو وآن نشست کوش بشو / چه عجب ایکل هست گوش از سر
خانه بیخ در صد جان دارد / از تن چون تو میمان دارد
زامر تو مشتق جهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
برند ای شاه عالم و آدم / داغ بر دان اشهب و ادهم
زادوا الشیر کین کوبر بند / زین کهد بکم ولی درین چند
خط دینت بر کنای نقاب / خیز با نبش کن بفتح الباب
در بیابان فرو خرام از بلب / آبها لکن و مغیلان کل

کو

که سب از خط کل قاف تکاف / چرخ دوار از سنان نادک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن / کعبه بت خانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای / تا نهد بر عز بر کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند / مشرکان را همه هلاک کند
تحفه کن از زبان سود ر / دوجهان را جو کوش و گردن حور
از تو جون کفتی از تو فرمان / مرد جهل در بند برد جان
زانکه در خدمت دم آدم / جان و ایمان روند مردو بهم
هر عروسی که مادر کن زاد / همتش جمله را تبرا داد
افت زان بین مزاد کونه فتوح / جانش بی زحمت سفارق روح
هر که افته ثناش را چنت / صدق کفتی بود که الله انت
رد کرفتند قوت و پرایه / خرد و جان و صورت و مایه

اندر صفات پیغامبر علیه السلام

برده بر بام آسمان رختش / سایه بخت پایه تختش
صورتی را که بود اهل قبول / کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانه داشت / هم معانی و هم معاینه داشت
دیا آورده در قدم او بود / غرض حکمت قدم او بود
در رسالت تمام بود تمام / در کرامت امام بود امام
کشته و زاده اندر ارکانش / پدر عقل و ما در جانش
تحفه جمله انبیا او بود / خسرو میر مرتضی او بود
در جلالت جلالت او را بود / بسلامت رسالت او را بود
جمعی با کمال به شر سیکی / شجری پر ز بر گل بیه بریکی
روی او خوب و رای او ثاقب / از لش خوانده حاشر و عاقب
دمش او شرح و عقل او صاحی / خوانده محیی اعظمش ماحی

… صوفی برفته در عالم — نه بمرش بود و روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد — بوی خوش بال و پر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را — عین و شین عشق داد عاشق را
ما بود سایهٔ زمین او بود — کو هر شب چراغ دین او بود
از درون رفتنش نداشته باز — پرده دار سرای پرده راز
چون برآمد ز شاه راه عدم — نور بی خواست مصطفی زآدم
آدمش نور بی چو پیش کشید — جان او جان اصفیا بخشید
منبع صدق در دو ابرو داشت — مدرج عشق در دو گیسو داشت
عقل کل زو گرفته حکمت و رای — سایه از آفتاب یابد پای
حرف کاغذ سیاه کند — کی دل تیره را چو ماه کند

فی الکرامت

آن بنان کو میان ماه زدی — یکدم از خامهٔ سیاه زدی
آن بنا یکه کرد مه بدو نیم — یک کلیدی ز خامه حلقهٔ جیم
چاک بر زد قبای صبح تمام — یک شدی باز کیمیا رهٔ خام
آنکه هر ظرف را دلش بو ظرف — یک شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند — یک سخن را سیاه روی کند
چیست جز شرع او بخانهٔ راز — بر قبای بقا طراز طراز
زان دل زنده و زبان فصیح — کوش بارانش چون وثاق مسیح
ماه را مش خسوف نه برد — شمس شرعش کسوف نپذیرد
و تو از عرش و فرش قادر بود — قبهٔ عرش زیبو صدر فرش بود
خود جود جهان طفیلش بود — انس و جن کمترین خیلش بود
بود مشتاق حضرت خلوت — سیر گشت از سرای پرآفت
لا … چو تو برای سجود — صدر او آنجا بپرده ر…

بالوجود

در ره مصطفی ترندی نیست — برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود — در که او سرشت عود بود
تا ابد حور و روح در رهدش — پای بسته بمانده در عهدش
کرکنانند چنبر افلاک — شرع او را از آن نباید باک
اسب گردون بمانده از آورد — مغربی شرع او نگیرد گرد
نفس گز هوای عشقش خاست — طاقت آن نفس ز خلق کجاست
شود از تف آن نفس جیحون — موج دریا چو آتش …
ره چو پیدا بود برآه گفت — ره او جز نهفته … رفت
از بی جان آن سر ساده است — استوار کرد … بداد زکات
ای در بعثا که در جهان سخن — سر و را انگشت میکشد تا … خن

شب معراج چون بحضرت رفت — با هزاران جلال و عزت رفت
چون … بر فرق سید روح امین — حجت … ز مصطفای گزین
جبرئیل از مقام معلوم … — بازگشت و بمانده محمد و …
گفت شاها کنون تو خود بخرام — که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد — با ملایک چنین حکایت کرد
با ملا گفت تو عجز بازگشتم من — که بکرد … بازگشتم من
چون بکونین بد نهاد قدم — حد ثانی بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدیث ما را — مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و منزل … — هم رو و همراه حامل و محمول
او ز من حال ها همی پرسید — من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد از کونین — مرو را گشت دوخته عینین
گفتم از بن سبب سوال کنند — هر چه گوید از من زوال کند

حدثنا ز اجرام آسمان بود   لیک جان از قدم هراسان بود
بی‌خبر بودم از حدیث قدم   گفت ما را ضعیف پیر و قدم
پیش از آن کو نماند تاب جواب   گفت از آن حال کار من دریاب
او برفت و بدید آنچه بدید   گفت با حق عز جواب شنید
من ندیده و ندانسته   باز ماندم شدم حدث بسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند   حدثنا زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه   که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا علایق راه بود   چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس   نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد   بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفص بشکست   رفت و بر عرش فرق حق بنشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت   زان همی الرفیق الاعلی گفت
چشم در هر سیم بر خلل کو شد   اسم در رفتنش لم یزل کو شد
معنی شرع رفت اسمی ماند   جان و دین برید جسمی ماند
هر کجا او تراب دین بود   بسر تو بخشاند قمش بود
جان او باد لشن بعیلین   تن او با تنش دمیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همکار   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از پیک   صدق صدیق را سلام علیک

الحمد لله علی التمام والختام والصلوة علی اهل السلام الطیبین الطاهرین
بالسیر وقال سافروا تغنموا ولا تفرحوا بالوطن

تمام

خاصه از خمیر عار باشد عار   از توان ناتوانی آید کار
دل و تن را عمل مده بسیار   کان عمل جز کسل نیارد بار
گر عمل کم خوری ترا شاید   گر به دل عمل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری   مرگ اگر رو زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار   نکند زیر پایگاه قرار
تو بکن جهد خود بنفس و نفس   ور مری مرگ عذرخواه تو بس
روغن سرد و گرم دیده ز تاب   لاغری شد ز رنج بر سر آب
روغنی از رنج تن بجا آورد   آب را سر بزیر پای آورد
رنج کش را نصیب چه بود گنج   بستر خواب راحت آمد رنج
هیچ احرار سوی دولت پوی   هیچ از بخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ار چه کم داند   مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی   شاید پرورد و ناز این باشی
تو درین کارگاه بیسر و بن   وا مزن بانگاه باد و سخن
جامه خویش و نیک خواران را   شمع ریزی و نیک کوران را
نشود کس بگنج خانه فقیه   نبود مرغ خانگی را بیضه
نشود مرد بیدل و صعلوکی   بیش امان و باد ریسه دوکی
علم دانی و لیک علم جدل   سیم داری و لیک سیم دغل
هر که او خورده نیست دود چراغ   ننشیند بکام دل بفراغ
گر شود تا به نشاط و سرود   سیم را نکو رشیره انگور
تو چه نالی نوبت عیش است   مزه عیش مرگ در جیش است
چه کنی در کنار نار خوی   آخر ای نازنین که از دود
پی درنه بخواه بیفزاید   دست بگشای و هر چه باد باد
اسعد ... هلو ز بر در نشست   سایه اقربا ... نشست

چون بود یاردت نهنگ سفر ÷ دست بر سر کشد نیابه سفر
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد ÷ سر بود بار و سایه پیدا شد باد
در غریبی نه کارساز و نه یار ÷ در غریبی نه غمخوار و نه عار
در غریبت هر آنکه خوار شوی ÷ زهر بادت ز زهر خوار شوی
در گله از تخم شادی اندازی ÷ ندروی جز غم ارچه بتازی
در سفر خواجگی نکو نا ÷ بد ÷ کو سفر خواجگی بها نیابد
اندرین راه کاه سر گردان ÷ شد سفر بوته جوانمردان
چون بغربت درون نهادی گام ÷ خاصه از مخزدان و عقل از نام
زیر ران نواز برای طلب ÷ اشهب روز باز و ادهم شب
بطلب یابد از بزرگان جاه ÷ بطلب کن بسوی بزرگان راه
تو مزن پاس دار مردن را ÷ زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بیکرانه جو غول ÷ دست و پایی بزن چه دانی بوک
سفر آتش از نحوای کرد ÷ تاج خلت بدو رها بر کرد
گفت با جبرئیل اندر سیر ÷ رتبت بترکان در امر عشق
کشته از منجنیق حکم رها ÷ کرد گردان جو گوی گرد هوا
گفت من بی دلیل راه تو ام ÷ جبرئیلم که نیکخواه تو ام
گفت هرچند یابم ای دلبند ÷ همت بر کردن ضعیف به بند
چون عنان را بدست حکم سپرد ÷ آتشی بی وقفت روزنه نمرد
بردمید از میان آتش و دود ÷ چون صدای ندای حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق ÷ سوسن سنت و گل توفیق
آری آری جو دوست آن باشد ÷ نار نمرود بوستان باشد
سفر آب را بسر شو پیش ÷ اندر آموز هم ز سایه خویش
اندرین ره رفیق کو دل را ÷ توشه کو صد هزار منزل را
مرد

مرد باید براه و یار و پناه ÷ چون نکو بود از میانه راه
یار با راه آنکه کو باید ÷ موزه تنگ دست را شاید
یار در راه چون روان باشد ÷ بد روان مرد چون روان باشد
مرد چون شد برون ز دروازه ÷ به رفیق قلابیش از تا ÷ زه
دوستان درین صلاح و صواب ÷ بگذر از مرد بوند جو آب
اهل دل را جز اهل دل نگزید ÷ دیو را جز بدیو نتوان دید
جنس از جنس باز دارد رنج ÷ که ترازو بود ترازو سنج
یار نا جنس تخم خواب آمد ÷ یار هم دست پای آب آمد
دوستان همچو لب زه سپرند ÷ کابها پای بگذرد کوند
با رفیقان سفر مظفر باشد ÷ بد رفیقان سفر سقر باشد
نی نکو گفته اند هشیاران ÷ خانه را باز و راه را یاران
کار بد هر کرا رفیق بدست ÷ کان بدی یار سستی خود ست
تازگی سرو و گل زیارانست ÷ زندگی جان و دل زیارانست
انچه نه چاره نیست یاری دان ÷ وانچه به وای تست بارش دان
گر نخواهی دل از ظلامت پر نور ÷ بیدی از قرین نیک مستور
دوست واکس بیک بلا نفروخت ÷ همه کیکی کلیم نتوان سوخت
از مرد سینه بهر صحبت یار ÷ پای سازم بره جو مور و جو مار
گر تو کار سفر همی سازی ÷ تو ز من خواه و کیو جان بازی
هم صحبت باشم و ز درد و هراس ÷ کم ز سگ هر تو اندارم پاس
بی عجب بود ار چنین باشم ÷ گر کنم با سگی قرین باشم
بندم از جد و عشق و جهد و طلب ÷ بگریبان روز دامن شب
خود ز یاران نباشد این محال ÷ کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار ÷ پاس همراه داشت بر در غار

راه چون مار و غار دارد سار   یار در غار مار دارد یار
مصطفی را ز فوج مکری   یار بایست هیچ
آب را گر نه آتشی یار   خاک نعلینی و هوا آثار
از برون مرد مرد قوت نهاد   دام در خانه عنکبوت نهاد
صوفیان درد بی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند
ماله لا فیض روح قوت خورم   کی نکو سود عنکبوت خورم

اندر نقض جهان و ثنای مردم

با دلت زیر چرخ گردانست   هرچ زی تو بدست نیل آنست
بگذر زین سرای بزل و هوس   پای طاوس ساز دهد مگس
خویشتن بی بوی چو دو دام   تا بوی زیر چرخ آینه فام
آدمی زیر طبع کی شاید   چار حمال مرده را باید
تا بزیر زمانه گمن است   نفس در آدم مراغه گنست
کی سرای جهان جان باشد   هر کرا روی دل بکان باشد
ای سنایی برای دین و صلاح   و ز پی جستن نجات و فلاح
هیچ دریا چو نیست اینجا خو   کام بر نرم باش و دل بخور
آدمی چون غلام را تبه شد   ناز طیان بحظ کا تبه شد
گرچه جان هیچو آب پاک آمد   زر نگه دار تو ز خاک آمد
گر نه ارکان چو جان پاک کندی   زر نگه دار تو ز خاک کندی
ور نه ارکان ز آب پاکستی   زر نگه دار تو ز خاکستی
دل اگر میل سوی خود کردی   داد کم کرده خوی دد کردی
کس ندیدی جنو یکی غماز   گر جو رز سوی او نمودی راز
گر نه خود نیست در سرای مجاز   خام دست و دغا ده و کم باز
ای سنا نگاه او دیده   پس غرورش بجهل ... ده

با غرورش

با غرورش مباش هیچ قرین   که بر هندت کند ز دولت و دین
چار طبع الدرین دو رکن وسط   زاد لکار تا برود احد
باز خود باز باز ای زاد باش   یک ندم سرایت روزی باش
این همه خواجگان که بی طمع   که سگ نفس را شدند تبع
چون حباب ارچه ز آب دل شادند   زود میرند از آنکه بر بادند
عمر کز سعی باد باشد و آب   سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دنیت تا ابد ممدود   که اجل سوی او نداند راه
عمر آنکس که پاس خود داده   بر هنر پاسبان خرد دارد

اندر دور قمر و گردش روزگار

دور ماهست و خلق را از ماه   عمر ماهست چون رهش کوتاه
هر کرا ماه پرورد بکنار   شیر خوارش دوتا کند چو خیار
پاره نره دونکان باید   بام خرگه بکل نبندا پند
خانه جانت را بسال و بماه   پاره پاره کند چون خرگاه
چنبر چرخ و اختر از شر و شور   این چو حراقه دان و آن چو بلور
بی گشادت بخود بدام و بدم   پاسبانان گنبد اعظم
اگرت بود که ز عرش آنند   هم از و عرض کهیت پردازند
برتو عمر تو القیامة خوانند   زانکه واللیل والضحاش نمانند
چون برآید ز چرخ عمر تو شید   شید عرش گرچه عود او شد بید
چون ببینندت آن زمان باذل   راست چون در بهار نوکس و گل
لیک مکه عز و کاه ذل سازند   کار و بارت همه بر اندازند
که یکی شمع زنده کرد بباغ   یکی بر سوه صد هزار چراغ
گر کسی کز اثیر بر گذرد   دور بینی زان بود که دیده خورد
خود عیسی گرسنه بر آخر   دامن راه کهکشان بر در

دست دیوان ربوده خاتم جم / خواب شو بسته شب بحجره بدم
اندرین عمر سرای نوبه نو / بچه ماندی مرا نگویی تو
گر نشان در آب ماندی سلمان / چه کنی تخم خشم و شهوت و آز
مرد باید که اهل دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار / نشنودست یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو بست قضا / نیست در نهاد کار بصیر
باغ را چون مدد بود هم از آب / گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بد بود شود / میوه بر بار زهر بدو شود
راه بی یار نیک نتوان رفت / ورنه بیش آیدت هزار شگفت
یار نیک اندرین زمانه کم است / زانکه غش و حیل همه بهم است
چند گویم که هست یاری نیک / در تو مسموع نیست قول و لیک
با گران جان مگو تو مکر و راز / کاسیا چون دو شد شود غماز
تو ز حرص و حسد میان سعیر / گرد تو چون سرای بود و اثیر
از زشک بر سر تو سنگ آید / شرم داری گرانت ننگ آید
اول روزیت آخر شوال / روز عمرت چو اول شوال
از نخست آفریده این بنام / ببین آفریده این خود کام
باز پس مانده ای ز پیش اجل / پس و پیش گرفته حرص و امل
کانچه شوری ز تلخ کند ممزوج / وانچه تو تی تراکند مفلوج
تو بپرهیز ازین عزور فلک / که نداری سپه مورد فلک رخ
کاندرین مجموعه برتن و دل و جان / آب ازان گشت بر خود تاوان
آنچه بر تن قبول بر جان زرد / وانچه بر پای نیک بر سر بد
گنجدی در دهان نهد گردون / دنبه ی بذات سبک بر کون
که تواند زدائی گنجد / درد به روغنی دوش گنجد
جان

جان و دینت بتقف ربستاند / گر ترا دل بخویشتن خواند

اندر صفت ترک دنیا

کی بود چون بچشم ابله و شوخ / اکل او جان و دین ستاند خوش
جام زرین و دست پر نگار / واندران جام زهر جان او بار
تو مشو غره بر جمال جهان / زانکه نزدیک عاقل و نادان
شرب او شهد هلا خورش خاری / سیم او سم دهد زرش ناری
تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو / که همه تو همه خبیث دیزه تو
مست بر خلق زیر جنبش دود / هشتم سرها و خشم کرما جود
چون برون شد ز بند کون و فساد / پس بیابد ز اعتدال مراد
آخرت جوی زانکه جوی امل / آخرت جوی راست برز عمل
ورنه دنیا خوشست جای قرار / خوش نباشد رباط مردم خوار
ای سپرده بدو دل و هش را / چه کشی سوی خود پدر کش را
پدرت را بکشت دنیا زار / زان پر آزار دارد او با زار
کشته فرزند و مادر و پدرت / تو بدو خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش / که کشد جانت را سوی آتش
تا تو اندر نخواند سحره تنین / خوش نفس خفته در دم تنین
از دران جان که سوز دین بود / تنش و تابش یقین بود
آزه تا در سرای بر مو هست / تا بصد سال نام او کوه است
گر کند گوسه سوی گور بسیج / جله جز تو خطش نگوید هیچ
کرده خود را بسحر جادو فش / جابلق و نغز و تر و تازه و خوش
دیده از روی زشت و چشم نیک / همچو بینی زنگی آمد لیک
وز درون سوی عاقلان جاوید / روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان / پای بر جا باش و سر گردان

عشق او بر تو زان اثر کردست ٭ کان صبا مهد سبزه بر کردست
بیش ازین بهر خواجه و مزدور ٭ نتوان رفت در جوال غرور
باغ درویش و توانگر و درویش ٭ راست همچون خیال گنج اندیش
زیر تو تو ز موش در خانه ٭ تو چو کربش هیچ زیک شانه

حکایت و مثل

گفت بهلول را یکی دانا ٭ جبه برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دو بیت جوی برو ٭ گفت جو بیت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که در سرای سپنج ٭ هیچ راحت نیافت کس بی رنج
جبه مرد ز هد و ستّ اوست ٭ زانکه تصحیف جبه جنّه اوست
جبه برد را چه خواهم کرد ٭ جنه بخشی نام او آورد
زانکه اندر سرای راحت و رنج ٭ از پی نام خود نه از سر خرج
هرچه کردون بخلق بیرد ست ٭ نام جمله بزد من بر دست
راز این کلبه نفس غماز ست ٭ عقل کل کنج خانه راز ست
چه ستانی ز دست آنکس فوت ٭ که کند درس علم مات و بیوت

ذکر الربیع محی القلوب المیته و مشرح الصدور الضیقه اندر صفت ربیع و تشبیهات نیکو

شکر انصاف برزبان بهار ٭ گفت بلبل جو مردم هشیار
شکر و عدل بهار بیش آمد ٭ دل و گل گوید از زبان کیاه
دشتها بر لحاف نه بالین ٭ باغها بر عروس نه کابین
گفت قران بلفظ همچون در ٭ سر و دامن کشیده با نظره
تا ببینی بچشم عقل بزر ٭ بر گریبان دشت و دامن کوه
از پی نقشهاء جان آویز ٭ اختران نقش بند و رنگ آمیز

راغ پر تختهاء سقلاطون ٭ باغ پر نقشهاء بوقلمون
شاخها جله پوش و شکل اغوش ٭ دشت عنبر نهاد و مینا پوش
اثل جون شب نم سهیل و سها ٭ روی جون با مداد روی کیا
عنبرین گشته از نسیم صبا ٭ از مشام زمین مشام هوا
سرو جون حور سبز پیراهن ٭ مشک و عنبر دمیده بر دامن
باغ مانند عطر مشک آگین ٭ راغ مانند زلف حور العین
چشمه اشکال چشم من بشتاب ٭ تا در باغ رفته از لب آب
خامه بر کار کرده شیخ بهار ٭ زلف کوتاه کرده دست بهار
صفت گل کنون بقوت دل ٭ گفت بلبله جو مردم عاقل
دشتها را لباس ها رنگین ٭ باغها را ز حلّها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا ٭ اختران نقش بند پردیبا
شاخ مانند عقد بر لؤلؤ ٭ باد مانند نافه آهو
باغ پر حقهاء درّ و گهر ٭ راغ پر نقشهاء نقره و زر
گنج قارون بدامن سنگی ٭ زیب حوراعیان بهر رنگی
قطر باران جو دانهاء گهر ٭ بر شقایق چکیده همچو درر
قمری و فاخته میان چنار ٭ برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو جون حور در میان چمن ٭ سمن شکل سبز پیراهن
بابهٔ ابر همچو درّ خوشاب ٭ آمده از جگر ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن و گل ٭ مست بی مطربان و ساغر مل
ابر شسته زروی هامون پاک ٭ هرج آنها نشست از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش ٭ زیرکان زمانه جون او باش
خانه بگذاشته همه زن و مرد ٭ سوی صحرا برون شده از پی خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار ٭ لذتی دارد او ز بوس و کنار

نه جفا دست کبر دش بپاک | زلف شب را بگیر وکش سوی خاک
کز نخواهد بحکم خلق و کمال | خون کند مشکل و مشکل خون در حال
خانه چین کشاده منظر اوی | شاه قیصر نموده دختر اوی
خم زلف بنفشه دلجوی | عود خاست رسته بولجوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت | بوی بیش از کوه قاف و طور گذشت

اندر منفعت شراب گوید

مر سرا تا چو طامع وی خوار | بهر چه هلا س ریم چو خمار
بیچو بارم در نهاد شود | آتش و خاک و آب و باد شود
زان برد جان ز طبع دیت یافت | کز بن بیخ ای خود نشان یافت
هست بی در نهاد خود پیوست | در کف پای عقل و وس رست
شاه بی بر جمال تن چیره مست | ماه عقل از کمال بی خیره ست
غایه سنگ کرم و مردان اوست | ور رای تو محک مردان اوست
از کف بور معجز مو بی | مرده ز نده گشته جون عیسی
مرد را عقل دیده و داد ست | غذی روح باده با دست
زو کا نرا درین سرای خراب | هیچ غمخوار نیک مدان جو شراب
عقل را گر سوی تو هست شکوه | باده عقل دوست را مشکوه
از تری تف نشا ین صفرا اوست | ور ز نقش سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب و راغ فلک | از پی جعد نفس و داغ فلک
گل چو بر دست گل پیام دهد | تا بدین بوی خوبش وام دهد
بشام آنکه گل بیسنبو بد | از مشامش نشاط دل ره یافت
هیبت در راه ذکرت عا قله | از پی کشف فطرت عاقل
ملک عشرت جوان مردان | نقل حران و نا قد مردان
اندکی زو عزیز و تن دارست | باز بسیار خوار ازو خوارست

تا تو

تا تو او را خوری عزیز ش دار | چون تر ا او خورد بیا تش خوار
دل با حکام دین سپردن به | باده خوردن ز وقف خوردن به
مرد و جون نه بگیرد ت براط | پس چه باده خوری چه وقف رباط
دیده بی کان ز طمع باشد پر | کرده دانه نشان پای شتر
آب از روی برد و عقل از راه | تو سوی نان هنوز آتش پای
آنکه نان رست در دل و جانش | باده نیز او خورد مهمانش
فضل دین در ره مسلمانیست | همه ملک ره فدا نیست

صفت عرکند

در جهانی که عقل را بهانست | مردن چشم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده جون بمیرد تن
دشمن جان تست خاکش دار | کعبه حق دلست پاکش دار
زانکه اندر سرای سور و صور | از پی خواندن سرود و سرود
همه آلایش تو از طین است | همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را جو مرکب نیست | بی نوایی مکن جو مرکب نیست
مرگ هدیه ست نزد داننده | هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایی دان | آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ نا خوانده کاید ت مهمان | پیش هدیه خدای کش تن و جان
جامه ت آنکه تخت تو خرد ست | ز آتش و آب و باد و خاک بدا ست
مرگ جون رخ نمود همچو خیال | بدل و جان همی کن استقبال
همچو ایمان برای و سرور ش | جامهای برهنگی در پوش
رقص کن پیش دل بجاره خویش | خرقه کن دلق چار پاره خویش
زانکه در بارگاه بنده کش | نبود جان و جامه پیوند کش
جند باشد بهند نان با تو | دو جوان مرد عقل و جان با تو

چون شه آباد شد شهید آباد — آنکه از عقل و شرع یابد داد
آتش اندر زن از تن دین را — میخ خرپشتهٔ شیاطین را
چار طبعست در سرای رحیل — آفت چار میخ عزرائیل
مرکز کون زندگی ز ارکانست — نه سزاوار عالم جانست
رمه را نیست از سرای فنا — خلق را سوی کشت زاد بقا
چار مرغ از چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن
بهم آمیز پرّ و بال همه — پس نگه کن بکار و حال همه
بر سر چار کوه دین بر نه — باز خوان جمله را بحجت بر چه
پس با ایمان و عقل و صدق و دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان پرّد بسوی معدن خویش — تا کردی پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز حبس حیوان — ره نیابد بمرتبه انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجای آن بنشست
چون برون شد ز جان کو بنده — شد بجان فرشتگان زنده
ای ز شهوت بعار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانهٔ راز — در دین بی اجل نگردد باز
سابقت تا مدبّر سپهر آورد — از پی خاستن بتو بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
تا دم آدمی ز تو نرسد — صبح دینت ز شرق جان ندمد
حالت اینجاست همچو جسم از پوست — زان اجل دشمنی و دینت دوست
عقبی باقیست نی بما نیست — دینی فانیت کجا پاید
ز بعقبی ره از حلال بود — کو دل اینجا بود که مالش بود
گر بعقبی ترا زدی زر و سیم — راه عقبی ترا بدی تسلیم

اجلی

باطل را رها کن از پی حق — تا بلا نه تو عیشی مطلق
گر ترا هیچ مرگ برکشی — ای خوشا کت جهان مرکبستی
ور ترا رای مشورت بر کیست — پیر بخته درین جهان مرکست
پس درین منزل فریب و فسوس — مشورت کن که نیک بودکش و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل — مکن از بهر هیچ هیچ خجل
چه چشانش همیشه تلخ و ترش — گر از این مرد مرده ور زنده بکش
چو از این دلگاه اهرمن — جان بپرّد خاک بر سر تن
که تن از جان همیشه نور گرفت — جان ز علم و هنر سرور گرفت
آنکه جانرا بعلم پرور دست — بیقین بر خوردن که پرور دست
ثابتت زو نهفته در ره اندر کی — خاتف زو نهفته در خوانزن

فصل فی الحکمة و التمثیل و العذر و التصدیق ذکر الحکمة احکم فانها بین الکائنات حکم

باب نسیان تمام کرد سخن — سخن دوست ارم و دشمن
مردم از زیرکان دژم نشود — مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهر گردانست — مهر کز عقل بود مهر آنست
با هوا مهر و کین چه درخور دست — که هوا گاه گرم و گه سر دست
زانکه گردان و بی وفا باشد — چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود بنیک و بد مامیز — چون بیا مجنی سبک بگریز
از دوستی وفا ز نیک و ز بد — نه خرد کرد و نه مرد خورد
صحبت با عشق جاهلی د بکو — صحبت عشق عاقلی د بکو
دوزخ آنجا که بود برداه — متقی دوست را بنگذارد
داند آن جان که نقش عینی نیست — کالاطلاع جو ایت بینی نیست

بغض کز سستی بود در نیست — مهر کز علتی بود کین است
تو و من کرد آدمی را دو — نه من و تو تو من بوی من تو
تو تویی من منم سر و نکست — تو جان من چنین سرچکست
با خودی هر دو در بیهوش باشیم — نه من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بود تم اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و زمن من
تو و من کم رهیست زو پرهیز — در من و تو با بلیسی تا و بز
تا تو خود را بوی بایی دوست — زانکه در بضع دوست چون دوست
دوست را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان
دشمن از دوست وقت آزمایش — ... بسود و زیان نماید باز

التمثل فی الحب

دوستی دوست را پشیمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که کرد خیانت تو — زن در افکند گفتنی بر گو
گفت پیش من آر کیسهٔ سیم — زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار — بر گرفت آن قدر که بود بکار
تا بیخ آنچ ماند زن را داد — بدر آمد ز خانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد — زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال — شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن زیادهٔ دینار — بیست بر داشت مرد و رفت بکار
بفدا کرد زر به آنچه بها شد — مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار — که مرا یاد کرد نیکو بیار
نه حضور من این چنین سو مرد — مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم تا لم — از چنین دوستی چرا نالم
هست سلطانی کنون در خورد — زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان این چنین بودند — کز مراعات هم بیاسودند
مال و جان دوست را فدی کردند — راحت دوستان غذی کردند
تو بلا کی خرم که دوست بود — سینه تن هم چو نار پوست کرد
دو را تا تم تاب دادن پوست — کو بتو خوب شد نباشد دوست
دوست کز کاس و کاسه دور بود — از سپاس و سپاسه دور بود
بد و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک مرکز بد
دوست را گر زهم بدری پوست — گر کند آه او نباشد دوست
ور بگویی بدوست بر جه هین — گوید او تا کجا بگو بنشین
یار بد دشمنت نماید روی — تو از این یار زود دست بشوی
یار بد همچو تیغ دیدار است — نرم و تیز است و روشن و نا راست
مرد را به ز تن یقین باشد — هم قرینی که دزد دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدست — زانکه در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بخشم هنر — نکند شیشه کس رفو بتبر
شاخ بد بر کند میوه خار بود — یار نیز دفع و نفع مار بود
دوستانی که نیز در تیغ بوند — دوست را همچو میغ و تیغ بوند
مرترا آن رفیق یار آید — که بنیک و بد بکار آید
یار هم کاسه هست بسیاری — لیک هم تاسه کم بود یاری

التمثل فی ریاء الحب

آن شنیدی که از اصحاب — دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر شرع سوال — کی کرا مید و چیستان احوال
جمله گفتند تا رفیقا نیم — همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم — یک دل و جان و یک زبان شده ایم
گفت با غیبت نه حضور دگر — آینهٔ یکدگر کنید نظر

سیم بدبکرای بخروج کنید با تحکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوردیم وز زر و سیم یار نیز خوردیم
گفت با فرّه کار محکم نیست دین حق حمله را مسلّم نیست ؛
بدل آنکه برادران باشید کز زر و سیم یار برپا شید ؛
هیچ ناید تغیّری ؛ بیدا بود غم جلّ و کیسه جدا
نه کسی را بود ز مال او ؛ ج وان دگر کس نخیدی محتاج
همه یکسان توانگر و درویش بزر و سیم نا شده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند کز غم یکدگر نیاسودند ؛ نه
جان یکی بودی ار بدی تن دو حال بودی یکی و مسکن ؛ دو
وین زمان دوستان نه زین صفتا همه از بیم نان هراسا ؛ شد
هر یکی را شدست یکتا ؛ نان مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و جوع را دانند زیش خود بی رنید وفا دانند
دوستی با مقامر و قلّاش با مکن با جوکردی آنها باش
دوستی کز تنی پیاله کند نزدی پوست پوست کاله کند
دوست خواهی که تا بماند دوست آن طلب زو که طبع و خاطر اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر جون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود دشمن ارچه یکی هزار ؛ بود
مر ترا خصم و دشمن ؛ دانا بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف از صدف در طلب ز آبجو ناف
آهنین از هیچ خواهی ؛ بر از صدف شکل جو ز آهو دُر
آنچه از چیز چشم بیند و گوش زین ببین زان ببوی واز و بنوش
باید از گوش تا جهان بیفت بخشد چشم و نشنود بیفت
از حواس ار بجوئی این همه تا ز آن از این این از آن نیابد باز
که

که بدیدست دهجان باری کار ما مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت ریش بهدی از رفیق نیک مشبو
گرچه صد بار باز گردد یار سوی او باز گرد جون طومار
زین بدان رخ مپیچ بگردا ؛ نیز باش تا قدر این بدان دا ؛ نیز
دوستان گنج خانهٔ رازند رنج بردار و گنج بردازند
با نفایه سبو نخفت و نخیز نه در آمیز جست و نه بگریز
نه طلب زین ستوده دان نه هرب کاینچنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق از علی بشنوا رها کی زندیق
دوست نادان بود بباید سوخت باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود جو کم ریزی بر قرین کردی ار در آمیزی
جون ترا دوستی بدید آید عقل باید که زود بستاید
وقت عشرت ازو بکم دیدن کم شنیدن به از بسندیدن
آن طلب کن که داند و دارد تا نوازد وی از تو نازارد
مطلب بیهده که در ما نیخ یکی از مقعدان ز زنا لخت
دوستی با مزاح بی خردی دور دور است اگر تو با خردی
باز کز لطف اوست جان برکار زهر گردد همی بصحبت مار
تا نباشی حریف بیخردان که نکوکار بد شود ز بدان
با بد مبچو خار دان بدرست کاینهمی دامنت بگیرد چست
زرد روی ز راز قرین بدست ورنه سرخست تا قرین خودست
صحبت باغها بفصل بهار باد را هر زمان کند عطّار
روغن کنجدی که بودی عام شد ز کلها عزیز و نیکو نام
جون بکلها سپرد نفس و نفس روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبو و آن از دل کل ازو نیک نام و او از کل ؛

با بدان کم نشین که بد مانی   خو پذیر است نفس انسانی
خوش خو از بد خوان بترک شود   گرگ چون میش خورد گرگ شود
اسب توسن ز اسب تازی رگ   گفت هم خو اگر نشد هم تک
صحبت نیک را از دست مده   که مدد به شوی ز صحبت مه
گر بری صورت شود مسته   بر دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت   کاجو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش دیبه است   رشت نام و تباه و استنبه است
باد و عاقل هوا نیا میبزد   یک هوا از دو عقل گیر بزد
با بد و نیک جسم داند زیست   بشنوای خیره گوش یاری کیست
دو سپه را که نیست با تو مجال   که بود علم نیست حلال
با تو تا لقمه دیده جان دو لست   چون نماند لقمه تیر و تیغ دشمنست
دوست و دشمن برای جان باید   تن بد کش غذای آن باید
شکمش چون دل پیاله ببین   وز دهانش دل جو ناله ببین
باکله کی بود اخوت پاک   زانکه گفتند الخال من والخاک
جامه خون و گوشت بوست بود   عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا   نیست با هیچ دوست مهر و وفا
کو کسی جسم جفت نه خواند   دوستی با اخلاص محکم با نه
چون بغفلت کند سلام علیک   از بد و نیک تو شود بد و نیک
مر ترا زو وفا نخواهد خاست   که تو تربیت با ترازو راست
پس تو اکنون نه به نه بد را باش   دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لقمه زنان   نه مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بود   که ازان مغز آن چو بوست بود
دل درا پنهان هند کن کیهان   همه آدم دم اند و هر جان جان
کر

گرچه در بوق فسون بزد   مرد عاقل در و نیاویزد
نیک را از بدان چه جاه بود   زانکه عقرب هبوط ماه بود

صفت جفت و یار و قرب

خلق چون عمر بند و هیچ نبند   آزمودیم هیچ بنند
چون نه ای هیچ مه بنور گرو   همچو خورشید باش تنها رو
مهر همچو هفته یک سواره رود   ماه باشد که با ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت   همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت   تیر را پای بسته دارد جفت
اجنین تیرها و جوشنها   زانکه تنها ترا بداز تنها
جفت با یه خدای نه هد یار   فرد با یه خدای باشد یار
چون دلت شد نفور بودن شاد   تیز نیز شرم کس یاری داد
مرد عالم بزرگ تنها نیست   مرد تنها نشان زیبا نیست
با کسان در نکاه داشت بوی   با خود آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشینی از سر و بن   با خودت هیچ آرزو به کن
چون تو تنها بوی بنیک و بد   گر ز تیزی بود بیاری زد
گرد توحید کرد با تفرید   حلی صحبتی که آن تقلید
بوی از تو چو اندر آویزد   پس بیادی هم از تو بگریزد
تا ببی در تو نیک خود بیند   با تو یکدم برفق بنشیند
گر شود والعیاذ بالله بد   تا چه بینی ازو بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز دل بگسل   بر بخیلان بخیل باش تو دل
در دهان دار تا بود خندان   چون که ناید کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از همه دل   گر همه دل بود ازو بگسل
چه کنی با حریف بی معنی   پس بدم تو شعر چون شعری

بی حلیمی کتاب با خود مت   تا نگوید خلق بد بدت
عزیزیت به که جفت تو بین   تا تنها به از دو صد بد دین
هر کجا داغ باید فزود   چون تو مریم نبی ندارد سود
هر تو زن هم شریف وهم خوب را   کو یکی کو یکی بود کس را
کو درین روز کار یار بیار   هر که باشیم استوار بیار
اهل این روز کار بد سر دین   از برای نو روز به کفن
گرچه خویش خوب و بیخ و خوش کلاه   زود سیر شد و تنگ حوصله اند
رنج کاران که بیخ را شاد   زر تکه دار و دراز پا شاد شد
مرد صورت پرست کس نبود   موش او چو سوی موش بود
روز نیکی چه خوش بود با تو   چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ایمان گزینی یار   یار غار تو عار باشد عار
یار غافل اگر چه بد مانست   چون دهای شتر خوش آوازست
جامه درد خویش شو بیخ به   یار در خورد خویش جو بیخ به
یک بد دان درین سپنج سرای   جفت بد دست و یار نا همتای
این بلا نای بد کند بدو دم   وان دگر پای بند بهر غم
یار نادان اگر زروی بیا در   هم چو داود بر کشد آواز
صوت او صوت روح افزاست   قوت او قوت دم مردم آزارست
شاخ نادان چو پر گره باشد   هر کشش از برگ و بار به باشد
هر کرا هست دم شادی   بشنوی در جهان دهد آواز
هیچ مردی کو راست شاخ بود   سال بیکی دلش فراخ بود
من بعالم درون بیخ دانم   دو بیتی زان میشه حیوانم

حکایة

داشت زالی بروستا جا و   مهستی نام دختری و سه گاو

نو

نو عروس بی چو سرو نو بالان   گفت روزی زخشم بر زالان
گفت بد رش چو ماه نو بار یک   شد جهان پیش پیر زن تاریک
زال گفتی مهستی را دختر   پیش تو باد مردن ما در
دلش آتش گرفت و سوخت جگر   که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از سبزه خورد   بوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر دیگ   آن سر مرد و دیگش اندر دیگ
گاو ماند دیوی از دوزخ   سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال بنداشت هست عزرائیل   بانگ بر داشت پیش گاو بنیل
کای ملک الموت من نه مهستیم   من یکی زال پیر محنتیم
گر ترا مهستی همی باید   آنک او را بیر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم   تو وا و منت رخت بر دارم
من بر فتم تو دانی و دختر   سوی او رو زکار من بگذر
تا بدانی که وقت بیچاره هیچ   مر ترا هیچ کس نیاید هیچ
به بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید در سپرد او را
بجمال نگو از و بد شاد   ناگهانی بدش زدست بداد
یار بنود که بود در زندان   چشم گریان و لب بود خندان
یار رفت آن با شد از یاری خشم   که از سر بفکند برای تو چشم
گیر دار بر سیش پسندیده   گفته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا از تو بگریخت   بحقیقت بلا نکی رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بر او   روز روزن بجه نداز در او
من وفائی ندیده ام ز خیال   کو تو دیدی سلام من بر سان

التمثل فی الاهبلہ

صورت ابلهان چو دیگ تهیست   از درون خالی از برون سپیدیست

دوستی ابلهان ز تقلید است ⁂ ترک عقل و حرف تو حید است
بر از دوستی خلق سبک ⁂ دوستی خلق تنگ و شیشه تنگ
تنگ در ظرف گنجد نتوان برد ⁂ بود در دست با عوا بد خورد
جنگ و نا بیست در صفنا دان ⁂ تنگ دل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی ⁂ آب تهمت روان اندر جوی
تا بوی تن درست و حکم روان ⁂ دارد هت خویش و دوست چون تن جان
چون شود حوبه از تو دیگر گون ⁂ آن شود عیب این دگر قارون
یار نادان چو شد ترا همره را ⁂ بس دراید راه شد کوتاه
چون کم آید براه تو شده تو ⁂ نکرد در کلیه کو شده تو
نه برادر بود بزم و در شست ⁂ که برای شکم بود هم پشت
دل تو با خدای و خلق ای خره ⁂ چون جوست ای زنم چو گلیته
که یکدانه بهر ز ز باشد ⁂ باز یکخانه بهر خو باشد
نه چه کو بدت فلک ز فراز ⁂ گر خود نردبان کن و بر تاز
لیک چه نشنوی که کر شده ئی ⁂ عقل بالا شنیه جو خر شده ئی
گر ترا چشم عقل بودی باز ⁂ بشنیدی ز عاقلان آواز
در تو زیرا سخن موثر نیست ⁂ که ترا از جهان مبشر نیست

التمثل فی صلابة الانسان

رفت زی روم وقتی از اسلام ⁂ تا شوند از جهاد نیکو نام
و همی اتفاد تا شکسته شدند ⁂ چند کس زان میانه بسته شدند
علوی بود و دانشمندی ⁂ حیز مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم ⁂ کرد بر هر سه شخص حکم شدوم
گفت شست مغانه بر بندید ⁂ بت معبود خویش بپسندید
ورنه هر سه را بسوزانم ⁂ بکشم هر بدی که بتوانم

بنشستند

بنشستند و هر سه رای زدند ⁂ هر سه تن دست در دعا زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست ⁂ بسته در دست خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید ⁂ بسر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مرمراست شفیع ⁂ جد من بر شریف و نیز وضیع
حیز گفتا بود را نشمند ⁂ که ز کار شما شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است ⁂ علوی را پدر خلیل بس است
من که باشم مخنث دو جهان ⁂ گر بدمن شود جهان ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید ⁂ گو بگوید و گردنم بزنید
نیک و بد هست بیش من یکسان ⁂ نام نیکو گزیده ام ز جهان
سر فدی کرده ام نبی دین را ⁂ جلتم جان و عار و تحسین را
کشته بهتر مرا بنام نکو ⁂ که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و دگر سجود نکرد ⁂ بر در عار و ننگ قعود نکرد
ای بودی تو در زمانه مثل ⁂ حیز مردی چنین نمود عمل
تو که مردی چنین عمل بنمای ⁂ ورنه بیهوده این نفیر مخای
قوت خود بنه از کفایت خود ⁂ اعتقادت بدست و دینت بد
لذت خویش را همین دانی ⁂ نان و آب و جاکر تا نخ

التمثل فی نوق الرزق

بود مردی معیل بس رنجور ⁂ شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد با ده عیال و کسب قلیل ⁂ گشت بیچاره وار مرد معیل
از عیال و طفول رخ برتافت ⁂ بدگمانا جهت سبک بشتافت
وآن عیالان بشهر در بگذاشت ⁂ راحت خویشتن در آن پنداشت
بر سر چاه ساری آمد مرد ⁂ محنت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه ⁂ دلو با حبل بر نهاده سیاه

مرغکی بس ضعیف وبی کو حال ... کو ز تنگی بود او ده ... بکل
گفت مردا سبک بکن کاری ... تا برآید مکو ترا چاره ست
از من ای خواجه صد درم بستان ... مرغ را ز آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و جهی پر آب ... آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که سخت روی شود ... به ازین کار خود نخواهد بود
یک دلو سیر کرده مرغ ... صد درم مر مرا شود آن مرغ
دلو بگرفت و رفت زی سر چاه ... خود در سر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید ... مرغ سوی ز آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چون بود ... کای تن من در رنج عنا بفزود
مرد را گفت مرد کای نادان ... امتحان تو ام من از یزدان
تو مرین مرغ را ز چاه پر آب ... نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری ... طفل را خیره خیره بگذاری
راز قم من تو در میان سبقی ... پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب ... کار اطفال خرد را دریاب
من که روزی دهم توانایم ... راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بدادم بی دهم روزی ... در غم نان چرا تو دل سوزی
زین هوسها چرا نگردی دور ... چند دارد جهان ترا مغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت ... نرسید آنکه بهانها بشتافت

صفت المغرور فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لواف ... در جهان هم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بروی پیر ... آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی ... تا بر نج زنها نه مرهون
گفت حالم سلامت و خیر ست ... لفظ من سال و ماه مرا ضیر ست

گفت

گفت حامد سخن خطا گفتی ... همچو نادان بخود بر آشفتی
آدمی خیر انگهی دارد ... که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی ... خیر چون باشد ای در دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی ... از سلامت تو هم بگرفتی
تا شدی در بهشت و در اسلام ... چون سلامت بود بیافتی کام
چون ازین هر دو فارغ آیی تو ... آنگهی خیر را بشایی تو
ایمن از مرنهاد زشت شوی ... بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا مست هر دو اندر پی ... خویش را خیر گفته عز علی
از حقیقت جنان بدل دوری ... که ندیی او ستاد مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز ... در شروع محمدی آویز
آنچ گفتست شرع آمده گیر ... وانچ مقلد کابه بشنوه گیر
یک زمان شرع را متابع شو ... بس مرفه بر دشت در بغنو
از اما بی بجمله دست بدار ... همچو غوغا بشهود دست بر آر

التمثیل فی ترک الدنیا و روح الله و تجرید

روح را چون برد روح امین ... چرخ چارم فزود ازو تزیین
داد مر جبرئیل را فرمان ... خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوید مر ورا همه جای ... تا چه دارد ز آلت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند ... بر نه دلق او بپرسیدند
جمله گفتند خالق ما سی ... بر همه حالها توانایی
بر نه دلق سوزنیست و را ... بنست زین بیش چیزی از دنیا
خدا آمد بدو ز رب رئوف ... که کنیدش دران مکان موقوف
بوی دنیا نه دمد زین تن ... چرخ چارم بود و را مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه ... برسیدی بزیر عرش اله

سوزنی روح را چو مانع گشت | بی‌کمالی طریق کامل گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال | سوزنی گشت روح را و بال
ای جوانمرد پند من بپذیر | دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا موفق بدان سرای رسی | بسوی رود بقعهٔ پاک رسی
ورنه با خاک راه کردی راست | راه عشق از راه منزل جداست
زمره قاتل شناس دنیی را | رو تو با زمره ساز عشق را
زانک دنیی پرست بوجهلست | نیست جز بت پرست دل تیره

حکایة

در اثر خوانده‌ام که روح الله | شد بصحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت | بسوی خوابگه قرار گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت | خواب را جفت گشت و پیش تاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار | دید ابلیس را در آن مضمار
گفت ای رانده ای سگ ملعون | بچه کار آمدی برم بفسون
جای کاهو که عصمت عیسیست | مر ترا کی در آن مکان ماویست
گفت بر من تو زحمت آوردی | در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی | در سرایم تصرف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست | جای تو نیست ملک و جای منست
ملک من بغضب چون گیری | تو بقصدم مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم | قصه کن کت بگو که چه کردم
گفت این سنگ را که بالش تست | نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را بینداخت | شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی | هر دو را از بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار | ملک من تو رو بدین بگذار

تا چنین

تا چنین طالب تو دنیا را | کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکسر | کی دو را او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست | مرد دنیا پرست باد هواست
اندرین حال پند من بپذیر | تاج و تخت عدو زره برگیر
عادتی نیست دنیی ملعون | عقل خود را ز دام کن بیرون
آنکه گویم که غافلند از کار | این شیاطین بفعل و مردم سار
چند گویم که نیست یاری نیک | در تو مسموع نیست قول و لیک
نیست در خورد مرد را دل و جاه | یارب از مردوام تو باز رهان
جست لذت ز عمر با تکلیف | همه با هم رقیب خصم حریف
زین همه حاتی و زین همه بنیاد | بند تکلیف خویش بر تو نهاد
گفت زین کائنات جمله خصیص | احسن التقویم مر ترا مخصوص
گرد منزل و عبث چرا گردی | عمر خود در عبث هبا کردی
گر ترا عزت کرد برد بخت | تا برآری ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی | لیکن اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار | از وجود زمانه دست بدار
کین زمانه نه پایدار بود | حیثیت افزای و عمر خوار بود
چون من از چون تو صد هزار کشت | تا شده سرخ بک سبز انگشت
تو درین راه کودکی طفلی | نه شراب مروتی نقلی
مرد راهی کای و مردی کن | ورنه رو کبر و رو معرفی کن

في حفظ الاسرار

بود مردی عقیل زان در بی | وز وجودش بر بنا مدیح درجی
رفت روزی بنزد دانایی | زیرکی پر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلومم | کز خور و خواب و عیش محرومم

بجهش چون بدید مرد حلیم   گفت این نشنوی رازده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل   پی بفهم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال   گرچه افتاد رومن این اهوال
راز دار ملوک و پادشهم   با مزاج ملوک و تیهم
شه سکندر دهد همه کامم   کی و رامی کز بیو هجا مم
لیک رازیست در دلم پیوست   روز و شب جان نیاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان   که از آن بیم سر بود بزمان
حال و مه مستمند و غمگینم   بیش از این نیست راه و آئینم
گفت مرد حلیم رو تنها   به علایق نهان سوی صحرا
چاه مادی ببین خراب شده   گشته مطمور و خشک آب شده
اندران چاه گوی راز دلت   تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حلیم چون بشنید   بیجهان کرد آنکه چاره ندید
شد بصحرا برون نه دانا مرد   از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای   درد خود را در آن شناخت دوا
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه   راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران   دارد اینست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت   بنگر او را که چون گرفت آرامت
زان کهن چاه نی بنی بر رست   شد قوی نی بنی بو آمد جست
دید مردی شبان در آن چه نی   برید آن نی و شد روش نی
کرد نایی از آن نی شبان ره   راز دل را که داند انداز ره
نای چون در دمید کرد آواز   با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد   خلق از این راز او خبر دارد
فاش گفت این سخن بگرد جهان   مرد حجام را برید زبان

تا بدانی

تا بدانی که راز به روزان   بتر از جمر و آتش سوزان
خالی بو ز آتش و تف و دود   بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

گفت مردی با بلیی رازی   با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پیش مرد بافش   راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از جان غماز   گفت با مرد کای بد بدساز
راز من فاش کردی ای نادان   همچو بدخواش بنگ بر سندان
دل من کرد قصد پاداش   او کنم در سرای تو شیون
تو چه دانی بپی نشست درم   وان منغال نیز دانم ÷ هم
ضایع این رنج را بکلاد م   حق صحبت بو جه بکدا رم
به سبب هر مرا بیازردی   آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول   تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که بود و زخمی زد   مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه   کار ابله ز خشم گشت تباه
باز شه مرد را سیاست گرفت   عوض وی بکشت اینت شگفت
به سبب خیره کشته گشت دو مرد   زانکه ناکردنی بجهل بکرد

التمثل في الجهال وهم لا يصحون بهم

نوح را گرچه عمر داد اله   اندر این حال نه صد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان   کافران را بهر زمان و قران
خلق نشنید هیچ دعوت نوح   هیچ کس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال   پی و نه تن شدند ز قول عقال
وان دگر قوم چون زبان بکشاد   همه را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر   زانکه کردند از و بجمله حذر

دعوت من چو دعوت نوح است   گفتهٔ من طراوت روح است
هر که بشنید بخ بخ او را به   وانکه نشنید خیره ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات   ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن پسند آمد   پند را جمله کار بند آمد
سود کرد ار چه مایه اندک داشت   بر همه اهل فضل سر بفراشت
وانکه نشنید و گفت با دست این   نشدم زو بدین حدیث حزین
چون بر وی باد بود باد انگار   دل از این گفت هرزه رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آمد   که همه خلق در پسند آمد
گر بدی بر مزاجها تعظیم   که بدی نص بسان اول قدیم
یارب این پندها ز نا اهلان   هم چو عنقا ز دیده پنهان
دور کن دور زحمت جاهل   دست نا اهل زین سخن بگسل
جان که یک دم قرین نادانیست   راست خواهی دراز کون جانیست
بس کن از پند و مدح آنکس گو   کاندرین جهان کرد نیکوی
خاندان بزرگی و شاهی   هلکت او را ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود   که بنازد ز عدل او محمود

الباب [illegible] ذکر السلطان [illegible] الثامن
بمدح السلطان الاعظم یمین الدولة امین الملة بهرامشاه [illegible] نور الله مضجعه

ای سنایی بگو در رضوان بوی   در آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن   که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنایی کم از سنایی گو   با ثنا شو آشنایی [illegible]
کانکه گوید بمدح او سخنی   چون صدف پر گهر کند دهنی
نام او گر کند بکام گذر   راست چون گل شود دهان پر زر

واندرش کی بی مقام کند   عقل کل بر سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید   جان آن دل کل بقا بوید
همچو گل چون ز جودش ای نام   ریزهٔ زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس   تا مرا مرغ گیرد از طاووس
دوست گل را نه رایگان دارد   کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تا نه روی و خوش بوییست   پشت و رویش ببین همه زر نیست
از پی عدل شاه شاخ چمن   گل عمامه ست و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر   ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید   همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین گشت پایش را   شرع تلقین گشت رایش را
کرده یکسان بجد و جهت جود   صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن   راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم   ملک دین را چو کرد با هم ضم
کرد از آن نیزهٔ زبان باریک   دیدهٔ عمر دشمنان تاریک
گر فرستد بروم نامهٔ خویش   تو ببینی بروم یک بد کیش
چرخ را چون دلو گدای کند   بوم را فر او همای کند
ملک او نقش بند عدل و یقین   کلک او جلوه دار معنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان   هم فلک رنگ و هم فلک فرمان
راز چون آشکار نزد یکیش   زان دل دور بین باریکیش
چون خرد صف زار کونه ش رای   همچو جان [illegible]
چون علی هم شجاع و هم عالم   نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان   روی او تحفهٔ مناقب دان
منظر و مخبرش لطیف و بدیع   صورت و سیرتش ظریف و رفیع

هر شهی کو ز جاه بر ما هست ÷ بندهٔ خاک درگه شاه هست ÷

ملک او پای بند دشمن اوست ÷ کلک او دستیار ایمن اوست

همه چشمش بسوی محرومان ÷ همه کوشش بسوی مظلومان

شاه ما گر نشاط صید کند ÷ عزم او پای کوه قید کند

دشمنش دل نهاده بر کم دل ÷ تا بها دانگان خورد غم دل

صورت ممتحش ار کین سازد ÷ ز آسمان عدو زمین سازد

آنکسانی که در سرای غمان ÷ مانده بودند بی سر و سامان

ذلت و غربت و مهانت چرخ ÷ میکشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند ÷ از غریبی و غبن و ظلم رستند

بست از بهر قدر خویش برخ ÷ بر کریمان روز دامن چرخ

شب او گرچه مستمند بود ÷ از بلا روز پای بند بود

خسرو شرق شاه بهرامست ÷ که بدو تند ملکت آرامست

صبح ملکش چو بر دمید از شرق ÷ جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان ÷ خنده‌ای کرد با لب و دندان

ماه نو بود روی فرخ اوی ÷ خنده زان زد سپهر در رخ او

صبح و مه زین سبب فزاینده است ÷ ملک او زین دو روی پاینده است

نه که چون آفتاب رخشانست ÷ نعل اسبش چو مه درخشانست

رای او همچو دین جهان پیرای ÷ حلم او همچو مه فلک پیمای

عزم او تیز رو بسان قضا ÷ حزم او دوربین تر از زرقا

پیش حزمش بیان خلق جهان ÷ ظلم گشته عدل نوشروان

تن او چون قمر فلک پیمای ÷ جان او چون مشتری همایون رای

بر گشاده نگه کانست اوست ÷ کارفرمای و کاردانست اوست

از پی کرد و گفت دون وظیف ÷ گوش و چشمش شده چو عقل شریف

خصم

خصم شه کور چون خود نگریست ÷ ملک خندید چون قلم بگریست

دون لهلوا زمان گرفت زبون ÷ تیغ سلطان برو بگرید خون

تیغ را بر علو چنین کرمست ÷ بر ولی فضل شاه ازو چه کمست ÷

هر که بلدم نشست برخوانش ÷ عقل برخاست از پی جانش

از غم آب هر کجا بنبود ÷ چون بدریا رسد کسی نخورد

تا بجو هست اگرچه خاین نیست ÷ ز آب جو آب جوی ایمن نیست

چون بدریا رسد ز جوی و ز دشت ÷ ماغ هم گرد او نیارد گشت

که غریب ارچه ذو فنون باشد ÷ هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند ÷ هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و زار اکه گشت زار بود ÷ هر کجا غول غول دار بود

اهل غزنین کنون بر آسوده اند ÷ وز ذنابه که بود بر سوده اند

هر که در دولت تو پیوستند ÷ از غریبی و غبن و غم رستند

هر که از بهر شاه رنج کشید ÷ رنج او سوی خانه گنج کشید

بس نه چون آفتاب شاه آثار ÷ در افق کم شود سلیمان وار

شاه کو تاج بر کسری نهد ÷ گهر تیغ را بخون شوید

بود در قصر شاه در بن بود ÷ از پی نام و ننگ و کسب هنر

تیغ داران چو نیزه و جوشان ÷ همه برجسته و ببسته میان

که نماید بود نوک سنان ÷ شابهٔ دوک و دوکدان زنان

خصم را از سنان گردون سوز ÷ بنمود ستاره اندر روز

دست شه را ندا بسیج بود ÷ کابر نبد آب و آتش ابج بود

دست و تیغش بدشمن افتد باد ÷ کابر و ابر سود آتش زاد

جان فدی کرده پیش شاه همه ÷ گرچه بیگانه خویش شاه همه

دست او آتشیست گوهر باد ÷ پای او همچو بحر گوهر دار

آتش انگیخت در دل دشمن   دست آن گرز کیو قلعه شکن
در که او پناه را شاید   تخت او تاج ماه را شاید
گر بروز مصاف و کین باشد   آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش زد آتش اندر کبر   برق زاید چو شاید ابر ابر
بی نماید ز گرز کوه گداز   ور خدنگ چو مرگ جان پرداز
گرزها ابرهای مرجان تم   نیزها اژدهای آتش دم
اوست چون کوه پر زر عیار   مایه ابر خیزد از کهسار
اشهب اندر میان میدان تازد   دم عقرب ز نیزه چوگان باز
برکشیده طویلهای گزاف   بر دریده سطلهای مصاف
ملک بر خود بتیغ کردی راست   خه بنامیزد این دل که تراست
مشتری تات پیش تخت آید   التماس ترا همی باید
ماه جاه از پناه ملک تو برد   زحل این طلعه عقد بر تو شمرد
آن چنان آمدی زراه سفر   کز معراج روح پیغامبر
دست در مغز مرکز سفلی   پای بر فرق عالم علوی
نا گذشته از آن طریق نعیش   نا گذشته گذشت از آن بوقیس
زیر زیر آسمان بر و خندد   گر بنی رزم تو حکم بندد
زار زار از فلک فرو ریزد   ماه اگر از درت بپرهیزد
بخت امروز رهنما آمد   که پناه توام بجای آمد
خدمت من نهشت را ماند   چو زیبا سرشت را ماند
شاه طوبیست از همه روی   شهر عیبیست از همه سو چی
همچو مریم درد معانی من   معده دو شیرگان آبستن
لعل کان راز سنگ کین د آید   مرد دون لاژورد دین داند
نیک داند زمانه ناخوش و خوش   ناقد چوب عود دان آتش

او بداند

او بداند که شمع ملت کیست   او شناسد که اصل دولت چیست
سرطان را شناسد از سلطان   غیث را باز داند از طوفان
پیش ازین گرچه مرد پرور بود   نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام   سعد اکبر نهاد چرخش نام
برکشید زان جمال چون خورشید   دامن بخت و آستین امید
بهم آورد ز اصل و از بیکار   ملک میراث و تیغ حیدروار
هر که دریا ز تف غبار کند   ماهی از تابه شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی   جان نگه داشت از خردمندی
جان نگه داشتی ز ملک نخست   دُر دریا ز جوی فلک بجست
دین و ملک او بهم فراز آورد   جامه شرع را طراز آورد
این تجمل چو شه تجمل کرد   خاک را مال و آب را مل کرد
همچو مه در محاق از اعزاز   شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم و چین باشد   من چو فالی زدم چنین باشد
گیسش از موی چین کند آهنگ   اهل چین را نیاید از ستر ننگ
روح رفته فتوح نامه نند   جسمها مرده روح نامه نند
ملکش از بهر عدل و دین باشد   شه که حق یار در چنین باشد
ای شهنشه ز روی استحقاق   از تو ملک مهد آفاق
چون تو بیخ را بپی نشاند چرخ   تا بداند که نیک داند چرخ
بر سرت بر نهاد افسر ملک   زانکه دانست کیست در خور ملک
داد مرد پیش چتر و ملک و نگین   از تو بر هم نکو نکرد است این
چون گرفت او بتیغ ملک چو خور   بخت گفتش ز تخت خود بر خور
از پی عدل و فضل شاهانه   گور با شیر گشت هم خانه
ای شاهین چو عالم بجشکل   کنج شد خالی آمد از کجشک

گرت باید شکسته هر زر عنق   یک هنره بر ده کرده نشیب
پیش او خصم را چو آب شرم   یا چو سیماب و آفتاب شرم
هر سر از وی که تاج خواه آمد   همچو شمع آتشین کلاه آمد
عدل از و با جمال و با آیت   ظلم از و رفته در شکر خوابست
خان و قیصر ز اهل کر باشند   ور نه بر در کهش دو کل باشند
آرزو بود ملک را دل و داد   آرزو در کنار ملک نهاد
تخت چون دید روی شه خندید   بخت دید و بگفت الله گفت
چون بدید اهبت و جهانگیری   ظفر آمد بخانه مرد پیش
ملت و تیغ و جهاد از آرامش   با سه حرف اند ز اول نامش
همه اطفال چرخ را نا دام   چون دو حرفست از آنکه نام
لاجرم زین سه دین و بخشش و جاه   چون سه حرفست بر دو عالم شاه
جود دینار و بخل دین دارد   بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بجان و بمال   نه توانا بد دلش کند نه زوال
با بهشتست خلق او انباز   زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او چون بخشش آرد رای   تو جهان بخشی و جهان بخشای
آسیا گر ز خلق او بوید   در زمان زآسیا کیا روید
گفت در بند که از پی بذلش   ضاعف الله ملکه عدلش
تا که بگزید مرد را یزدان   خصم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش زبیم او ملبوس   آسیاوار با فغان و خروش
شمشیر کان روی خوب دید چو ماه   گفت بس لا اله الا الله
هست خالی ز عیب و نقص و فضول   ملک محمود و خاندان رسول
این ز کعبه بتان برون انداخت   آن ز بتخانه سومنات برداخت
کعبه سومنات چون افلاک   شد ز محمود و ز محمد پاک

ازدو

از دو یکی مهینه خود باشد   دریا هی دو تیغ بد باشد
هیبت شمشیر سزد چون شیر   شه و شمشیر چیست شاه دلیر
با آتش خویش آتش دریاست   خاک و خون پای او چو باد هواست
پادشه ملک و دین سقیم بود   مادر ملک از آن عقیم بود
پیشتر زین مکش عنان نهاد   که چنین است ملک را میعاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست   دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای   چکند دامن شرف در پای
مدح هر شاه برکت اوی   لشکر فتح و نصر در صف اوی
زین قبل نوش بی گدازش و لذت   شربت مهر شاه دین افزون
شکر او شکر اهل روی زمین   شرف او ظرف و حسن حور العین
فتنه و ظلم را کند در خواب   ملک آباد را چو مست خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او   عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جان فزای و غم کاهست   فضل او همچو عمر جان خواهست
فر و نام قدر ز طلعت اوست   فخر و عار قضا ز خلعت اوست
کند املای برای جان و تنش   لعبت دیده نسخت سخنش
در سخن لفظ او چو سحر حلال   در جهان جود او چو عذب زلال
جهان داد زر کانی را   صلقه جان و زندگانی را
پیش رایش گران رویست قرار   پیش حلمش تهی دویست حزر
میوه شاخ جود او همه بار   بهمه جا رسیده طوبیه وار
زاید خلق او چو گل ز نسیم   دست چون چشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد   یاد مشک خطا خطا باشد
چون بقای بهشت پاینده است   نقش همچو نو فزاینده است
جان و تن ظلمتست با حالش   ریگ و نمل اندکست با مالش

هرکه در ظل چتر او ازنا دو کرده خوش چادست دیلمی فرائی

في بدایت ملکه

مثل ابتداي دولت شاه بود چون یوسف برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن عاقبت گنج بود و بر خوردن
آن فکندن بچاه بهر الم وآن بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب باکم و بیش واوز هژده هزار عالم بیش
هردرم زو جو عالمي آراست بود هژده هزار عالم راست
گرچه بودند شاه و مهتر او نه گدایان شد نه بر در او
نه فکندند در مغاک اورا نه کلاه آمد آن هلاک اورا
چاه دانست اگرچه اخوان نه همه جاه یوسف آمد از آن
حال ما رست چون گداي دهد چاه جاهیست جو عطاي دهد
نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش بغلامي خرید و شد هندوش
پیر زن را بسوي دیدهٔ او خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا جیست کارکار گشاي وین شرف جیست لطف بار خداي
لطف حق گر بخاک پیوندد آدم آنجا رود که او بندد
سر آتش چو باد سار شود آب ابلیس خاکسار شود
نه پیامبر که رخ بیثرب داد لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش فراز آمد منهزم رفت و شاه باز آمد
بي زبان باز گشت سوي مکان خود ز شید آفتاب را چه زیان
سوي هم شهر پانش اززن و مرد تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نبود جلال قرار از سفر گرفت کمال
آب ریزد زمانه گر خواهد کاب روي فرشتگان کاهد

بخ

بخ شاهي که لطف حق پرورد یکه ز دور زمانه کیبود گرد
بلبلي را که چرخ کرد عزیز قفس ریش دشمنش پرتیز
نه فریدون که او پرورده گرد شیر گرسنه را برده
نه بگاوه بسعي یک دو کیا بستد از بیوراسب ملک نیا
بدهد بهر مصلحت خسرو خو بپنج کهنه را بدولت نو
نه سکندر بود معادا را کشت داراي این دارا را
کس بمیراد تا بر ستاخیز آنچه شیرویه کرد با پرویز
عز شاهي بخصم خویش بماند هرکه من عز بز برخود خواند
ملک میراثیان نما بنده است ملک شمشیر و ملک پاینده است
از شهان هر دو است در عالم ملک میراث و ملک تیغ بهم
روي او بخت از ان بلارمان کرد تا عدوي را عدوي گریمان کرد
آمد او سوي شهر واز مرد بیش بوده داد و دمش جوان مردیش
گر چو شب رفت چون نهار آمد ور جو دي رفت چون بهار آمد
تا سوي شهر خویش باز نشد دیدهٔ ملک دینش باز نشد
شاه با دانش آشنا باشد مشهور چه پادشا باشد
مشهور تباه دارد ملک ور تهور سیاه دارد ملک
در تهور کسي فلاح ندید روي آرامش و صلاح ندید
کشوري را دو پادشا نرهست در یکي تن یکي دل از دو بهست
یک جهان بنده را کشد برجاي روز کار از دو بیل بهلو سار
یک جهان دیو را شهاید بس چرخ را خسرو آفتاب بس
خاک باید ز پاي تا زانوي خانهٔ را که دوست کد بانوي
این مثل خانه راست خود گفته بد و کز بانواست نا رفته

پاي انکس که ماند بر در او تاج منت نهاد بر سر اوي
هرکه درگاه او پناه گرفت دست بر چرخ کرد ماه گرفت
نسبت از وي گرفت خلد خلود خلد گشت از وجود او موجود
عاملي عیبي از وي آموزد عدل او چشم ظلم را دوزد
سر ببايد ز دشمنان در رزم تاج بخشد بدوستان در بزم
بید دیدهٔ هر دست خم کیند آورد جان دشمنان در بند
مال در جود چون سحاب دهد شمع را همچو گلبن آب دهد
بنت اندر سفر ببحر و بنسر جون دل و صیتش ابجاه آور
کنج را چشم زخم شد بد لش ظلم را گوشمال مند عدلش
نیست با جودش ازین مقدار سیم باناز کرد را نیاز ر
هیست خواهنده خواه بخشش شاه نه چو شاهان عصر خواسته خواه
میر گز حرص و ظلم داره تیر خوان هر او را تو مور و ملخ نخیر
جود و عدلي که در شه خوش خوست بازوي ملک را قوي بر دوست
زامن او زیر بردهٔ تسکین محتلم گشته فتنهٔ عنین
الف عدل او ز لوح صواب الف داده میان آتش و آب
عدل او در سراي نفس و نفس آفت جغد و کرکس آمد و بس
کاجو آمد هماي شاه پدید جغد غزنین بجین و روم برید
از پي عدل چون بچشم آید دلش از زیان بچشم آید
عرصهٔ خلد شد دل از دادش نامهٔ منکل شد گل از بادش
گاه شد از عدل شاه شاه نهاد گرگ با میش دوستکانه خوار
خلق او تا بهٔ ظل بقا نست عدل او دایهٔ ضعیفانست
ره بر افکند هیچ معصومان عدل او بر دعار مظلومان
ابر دگلي که عدل بار شود تیر ماه جهان بهار شود

کشوري

کشوري را که عدل عام نزید بوم در بومش انجه بام نزید
شرع را دست یار او با دست ملک را پاي بند او داد است
گرزبر فناش نفس بید ملک از داد هیچ نشکیبد
هرکه انصاف از و جدا باشد دد بود دد نه پادشا باشد
عدل شه پاسبان مملکت است بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بیخ بذل شاخ بیا ثمرست بذل بیعدل پاي را تبرست
بر زباني که ذکر شاه بود میوهٔ ملک را جو ماه بود
از بهاء شه همایون شبنم خاک غزنین شد ست روغن چو
شد جهان باشد او جهان بانش جون نهان خانهٔ دل و جانش
در نهان خانه روان ودلش از پیٔ فرگل و زیب گلشنش
لوح محفوظ را مکان شد این بیت معمور را نشان شد این
مهبت شاه از براي بهشت ما دل فراخان تنگ دست ما نوا
جون از و عدل دید غم نبود خود چه سلطان که آدمي نبود
عدل و قیت که شمع افروزد گرگ را گوسفندي آموزد
باز و قیتي که جور زور کند دیدهٔ شیر کور کور کند
ایزد از بنده را بسینه در خواست دولت راست را سنکار انوار است
عدل این شه جو رفت در صف جنگ تیغ را جامه سبز کرد از زنگ
از شرف یافت جون حیوان جوب منبر ز خطبهٔ او جان
کشته دیو مشتبه را از تاب کهر حیتو او بجاي شهاب
کان و دریا بر ش بود درویش بخشش او زهر دو باشد بیش
جون ز فتراک بر گشاد کمند دشمنان ماند از فزع در بند
از پی کسب بخشش جاهش بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکا تو از بهر زیب و فرش بوسه جاي شدست رهگذرش

ذره بودش شمار بر مثال   خاك درگاه او هلال هلال
ابو دريا ز بهر كل باشند   گر نه بودي كشش دو سگل باشند
از پي رفعت وكمال جلال   ورنه بودي زبيب جمال جلال
بوسه جبين آفتاب درره او   خاك بر آسمان ز درگه او
چرخ اول زمين آخر او   جان باطن شعار ظاهر او
از پي رتبت وقبول وردش   در بهره بر درند بلند بدش
چون شود كن بالظهر كند او   چون ببفند زمانه بر كند او
سعي او بازوي دليرا نست   سهم او بوزنه شيرا نست
در خطا دير گير و زود گذار   در عطا سخت مهر و سيل سهار
امتش مسكن صبيح وذميم   خاطرش ناقد كريم ولئيم
مهر عزم او مسند دراي   باعث عزم او متيل جاي
شنوا كرده گوش جبار اصم   از صليل وصرير تيغ و قلم
كلبن عدل شاه در تدبير   چون شكوفه ست در جوانی پير
آفتاب از جمال او خجلست   زردي رخ گواي درد دلست
همه عالم وراشده بنده   مرد گردد زجود او زنده
خود بديدند بو سر كامي   سال بجو دكان جنوشا مي
سر دندانش راجو شد خندان   بنده شد دهر او بي دندان
ملك بر روي خطبهٔ شه داد   ظلم را سه طلاق بايش داد
آنت دولت كه دولتي دارد   كه بي خدمتي بقلبا رد
حبذا زان جمال دم ازي   مرحبا زان سپهر قلعه كشاي
خاصه وقتي كه در مصاف بود   پاي او بر دماغ قاف بود
زيرران تيغ دست خنجر كوش   اشهب تيز سير پيكان كوش
توان زد ز پشت او بجبين   كا تنك زد بود همه تقصير

دست وپايش جو صبح در شبار   بد ملكاه روز وقت بهار
مركبش هيات فلك دارد   كا بر اعدايش خاك بي بارد
كوه زن باد پاي آهن سم   از سوان سوان بهار و بدم
دشمن ودوست را جو سعد ونحس   شنه وشانه را جو كرد وجو رعد
گرچه كشتي زآب دارد تو   اسب او كشتيست هامون بر
كشتي از آب ساخته مفرش   اسب او كشتيست دريا كش
سوي پست از فراز همچو قدر   سوي بالا زشيب همچو شرر
سهم او همچو سهم كشتي دار   كوه را با زمين كند هموار
پاي او دست هركرا ماند   كا كي زو كر محنت نتواند
دارد از ديده مهره بازي خو   چشم بد دور دار زان دو چشم تو
كر پرو بي همايي بود   بارهٔ او بدست وپاي بود
كم نبود از مباوزي در جوش   كا سپر پشت بود وخنجر كوش
كاه تك از جهان بر آرد گرد   بر زر جعفري كند ناورد
سوش از قبله هوا دلشاد   دمش از قبله زمين آزاد
پشت هامون كند جو روي كشف   روي گردون كند جو پشت صدف
تخت ملكت ومسند شاهي   كوه ازو برشيوهٔ ماهي
نكند وقت حمله اند بيشه   شايد او برود بي پيشه
نماند از جا بكيش در دوران   كار بندان آسمان حيران
سوي پستي روند همچو جبال   سوي بالا رسند همچو خيال
سوي آن بحر موج كشتي رو   سفر راه كهكشان برد جو
من درو ديده ام كه از پي سود   تا ابد همچنانش خواهد بود
اين چنين مركبي جو چرخ الكاز   تا برو بيت شهسوار سوار
عرش گاه بارگاه راز بند   شاه بهرامشاه را زيبند

شه بپشت حقيقت اعجاز   نه زروي گزاف وراه مجاز
هست چرخ ارچه مركز دوران نيست   هست قطب ارچه تنك ميدان نيست
هست از اين روي سال ماه مقيم   نه ز راه سخيف وطبع لئيم
روز وشب با نماز وبا روزه   با سبانان بام بيروزه
تا شود هم زعدل وجاه ملك   كمر كوه جو كلاه ملك
اجل از عدل اوست هركه طلب   خرد از علم اوست بركه طلب
عدو نام اوست هركه بشنفت   مست بهرامشاه هشت بهشت
بهر نم نا جي شه خوش نام   سرخ رو نيست بر فلك بهرام
از پي شرع وملك بسته كمر   بيش علم علي و
از پي دوستان بگاه جدال   خون شود پشت دشمنش جو دوال
عزم او تيغ ملك ظفر بست   حزم او تير هر كرا سپر است
زير حلمش براي جان وجهان   صد هزاران دلست ويك فرمان
سيخت پاي از نهيب او جيحون   نرم كردن بحلم او گردون
بكند او بخواهد از يك مشت   شكم خصم طبل ميوه پشت
بركل ساز نده از دو دست جو ميخ   هركل سوزنده از زبان جو تيغ
مهدي وقت وعيسي جالست   روز وشب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقديس   ظفر و فتح كشته حرز نبيس
سيرت او روان صورت جين   سطوت او ستون خيمهٔ دين
من چه گويم كا خود در احكامش   دولت از چرخ داد پيغامش
كا جو تو خسروي زبهر سرير   كم نشاند قضا وحلم قدير
عرش وكرسي كه است از اندازش   روز روزي كم است از آوازش
گرز او را فلك خميده كشند   رايتش را فلك بلند كشند
چرخ جون ديد بازوي جيرش   رخت بر كاو بر نهاد شير فش

شه جو شد برشكار شيران چير   شير گردون شود زشيري سير
اختراني كه حال گردانند   تيغ او را اجل كيا خوانند
روح تازه شود زديدارش   مرده زنده شود زگفتارش
سيرت انبياست سيرت او   حبذا سيرت وسريرت او
تيغ او بر عدوست رستاخيز   تير وشمشير او بديد گريز
سايهٔ تيغ شاه برجبال   هست پيوسته بهترين اهوال
آفت جان دشمن آن تيغست   راست گويي كه هركرا ميغست
عدد كشتگان تيغ ملك   ذروهٔ تيغ با ستيغ فلك
كه نخيزد بدست شاه درون   كاه بر دشمنانش گريد خون
از تف تيغ شه كشود   شاه مرغان بيفكند شه پر
ور سر گرز او زمين سپرد   جوشن ماهي ثري بدرد
نيزهٔ شاه اگر بپيچاند   مرگ آسوده را برنجاند
هر كه او خصم شهريار بود   مور او گردد ارچه مار بود
بركرد ار نخواهد او آسان   آسمانرا طبق طبق بسان
تيغ هم نام او جو كين ورزد   كين گذاري زتيغش آموزد
خنجر او جو قاف كاف شود   قاف ازان بوي ناف ناف شود
زابر شمشير ملك بار نده   جرم ملك را نمكسار زنده
گر بخواهد زتيغ مويي وار   خشك رودي كند زدريا بار
بركشيد دست شاه دين پرور   ناخن پاي دشمن از دل سر
بركشد عكس تيغ جند درش   دلق كيمخت گركدن زسرش
خنجرش روي روز ملك افروز   پيلكش راي سوز دابلك دوز
از سنانش اگر چند راي بود   مهد تن بر دهن جو ناي بود
گرز او تا بديد بر هامون   مهره پا شست گردن گردون

زخم گرزش نبود در یک دم کشته و کور کرده مرده هم
صفت گرزش از گفتن ادا کی ادا فرد شود در صد ÷
مرکبش چون جن از پی حق بست اشهب ادهم است ابلق پست
دیدهٔ دل درو نکو نرسد سایهٔ او هم اندرو نرسد ÷
از زمیدان چو در دل آرد پای سر قارن کند جو دست از پای ÷
هیبت گرز و تیر او در جنگ جون کند سوی دشمنان آهنگ ÷
دست و تیغش قضا شاد و قدر تیر و مجنش بهان شمس و قمر
جون تکل اشهبش بتاز آمد عرب از عجم فراز آمد
زانک باد دبود یک رکاوست دود و آتش ز زنگل یکل اوست
میلاد بر فراز پیل جمو ج کوه جو دست و سینه بوج
جون بخصمش بیامبر آمد از د دم فرو رفت و جان بر آمد از د
جان که از بیش تیغ او گذرد همچو زنگی در آینه نگرد
همت شاه جون بخیز آمد از نیش روز رستخیز آمد
آنک از تیغهاء هندو زاد ÷ هند را همچو طبع خویش کشاد
روم و چین را جو وقت آن آید جون دل و دست تیر بکشاید
نکند قصد همچو خصم زبون کاز مودار کین بود خون
خصمش از بیم او که پیکار نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره‌ش که زلزال ÷ کاز هیبت زبانش گردد لال ÷
هر که بر یاد او ننوشد ÷ می خنجرش خنجری کند بروی
شود از دست بر فلک بکمان چرخ از بیم چرخ او چیوان ÷
خصمش از دم زند ز پیکانش زه نماید زه گریبانش ÷
او همی وزر بس که در غم بود راست ماتم سرای آدم ÷ بود
جود جون دور چرخ دم در دم کار جون زلف یار خم در خم
مردشان

مردشان بیش هر کل نقش انگیز اسبشان خانه کوتی رنگ آمیز
همه رنگ و نوا و جامهٔ برگ همه نقش و نگار و خانهٔ مرگ
زدل هندوان رمیده حیات ترک ترکان شمرده در ترکات
خصلت زشت گرگ در رمه‌شان حق همه زار بر همه شان
رحمت بوده آب و گل همه را رحمتی کشته جان و دل همه را
بر سر از تیغ او زعشق الم جانشان بوسه‌دن رود جو قلم
گرچه جون کوه سنگ تن بودند بیش او آهنین لگن بودند
کرد تا که زفرق تاج و کلاه شاه بهرامشاه را منشکاه
فتنه را آب ریخت بر آتش زانک او بار مار دریا کش
بردل از بیم و هیبت شدشان کوه کوه شد کمرکه شان
بوده فرزند خصم را با شر زادن و مردنش بهم جو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند بچهٔ خصم را یتیم کند
جون شد آهنگ سوی ایشان کرد جمع صدساله را پریشان کرد
شد جو با عدل شهریار عدیل خوش هوا هم جو بنده جبرئیل
عدل جون بر جهان امیر شود آهو از شیر سیر شیر شود
ازم از امر اوست ملت جحیم حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم زادش زبیم امار بین جان بر شوت پدید اندر تن
خصم در بیش گرز شوار ملکست همچو دنبال کژدم فلکست ÷
دشمنانش بروز کین و نبرد جون زن مستحاضه گردد مرد
از همه او مرد و کیوانند جمله حیران جو نقش ایوانند
عزم شه کامران جو گردون بد خصم شد نیز سیر جو هامون بد
خصم اگر داد پشت هیچ مگوی گر زمین پشت به ز گردون روی
مغز را عزم شاه آب ببرد آب را عزم شاه آب ببرد

تابد بد آتش ملک بچون ÷ هم بران آب نیست آب اکنون
نوک رمحش بانده تا محشر فرجه‌ای در میان خصم و سقر
رای رایان بتیغ کرده قلم نیزه از شیر کرد شیر علم
تو خبرداری ای ازو آگاه من زان مطلق وصف شهنشاهی
صفت او در آن صف ناورد زان بامو ید به گند از مرد
هر کجا شاه تابانست عنان شیر رایات او شود همه جان
مرج از جان دشمنش کاهد همه در جان شه بیفزاید
تربه عزنه تا بنا افتاد ÷ این چنین شاه را ندارد یاد
از حدد نیزه نیزه بود آن روز تیر بر رویش رای جولا دوز
سیهانرا بخنجر روشن کرده جون لعل مهره گردن
بر کیوان نزیر درع جو آب جون کبوتر طپیده در مضراب
تشنه کشتی اجل زخون خواران گر نبودی ورا هم از باران ÷
تشنه جانان زحلق خنجرجش دیده جویان زچشم پیکان کش
رویتان جون بید زرد از تاب چشمشان جون قدح ز سرخ آب
چشم باچهره کشته بیکانه دیده با دود گشته هم خانه
دهن همچو خاک بیز شده دیده چرخ سرمه ریز شده
گند کشته زتیز تازان ÷ فهم مرگ در آرزوی مرگ از ÷ سهم
کشته عیوق از تف آهن زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک و زوبین ره جو دریا و کشته جون پروین
نوک ناوک جو عقل در تن دیوی از درون دود دیده مردم جون
رمح در دست مرد خون کرده اژدهای زبان برون کرده
بنده بیوند کرده از سر خشم ÷ کنده جون سرمه [illegible] جشم
تخت خصمش جو مرده دار جال دمن او جو گور [illegible] ز خاک

بد و نیک از درون جو برگیرند دیو را جون فرشته بپذیرند
نه ز توحید بل ز شرک و شکست که بنزد تو دین و کفر یکیست ÷
چشم افعی جو کرد علت کور بیش چشمش چه زمرد و چه بلور
دل نادان جا شنه بودش که عز کانج باطل نکرد حق هرگز ÷
روی آینه را که نبود زنگ رنگ بنده چه ار چه گیرد رنگ
هیچ کژ هیچ راست بپذیرد راست را نیز راست برگیرد
فتنه را که خاست در قضیه‌ش از ذوالارحام بود واز عصبه‌ش
آن نه زو بود فتنه و کینه زشت رنگی بود نه آینه
خلق عالم همانچ نیک و بدند همه در جستن هوای خود اند
او همه نیک بود نیکی یافت سوی یاران خویشتن بشتافت
آن جهان را برین جهان بگزید زانک خود نیک بود نیکی دید
وای آنکس که سعی در خونش کرد وان خواست رای ملعونش
زان جان خون که خصمش از وی ساخت فسیکفیکهم خلوقی ساخت
دل او با نبی موافق ÷ بود نور جانش جو صبح صادق بود
سر او عمرعاص داد بباد سر او بیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را شکوایی کرد طلب همه و نیک نامی ÷ کرد ÷
دل صادق بسان آینه نیست رازها بیش او معاینه نیست
دشمنانرا جو خویشتن پنداشت نه غش و نه غل از محنی بنداشت
بود باوی محمد بوبکر همچو بوبکر نه بدو نیه ÷ مکر
بدگرایی بسان فرزندش عایله خویش کرد پیوندش
آنک بوبکر را جو جان بودی کی بفرزند او زیان بودی
دشمنان ساختند غایلها تا بدید آورند حایلها ÷÷
هم که او بد گرست و بدکارست گرچه زنده‌ست که زمردارست

بزتر کار هیچ عاقل نیست   دل که پر غالدست آن دل نیست
خالق ما که خود قهارست   از حسود و حسود بیزارست
بعد با عمر حیدر کرار   گشت بر شرع مصطفی سالار
ای ثنا به بقوت ایمان   مدح حیدر بگوی از دل و جان

در فضیلت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
قال النبی علیه السلام من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی

آن ز فضل آفت سرای فضول   آن علمدار و علم دار رسول
آن سرافیل عز و ناز از علم   مرکب لوث دیو از حلم
آن فدا کرده در ره تسلیم   هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود   وانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط   در که شرع را وکیل بشرط
بشنیده ز مصطفی تنزیل   گشته مکشوف بر دلش تاویل
مصطفی چشم روشن از رویش   شاد زهرا چو گشت وی شویش
خیبر و چرخ تیز کرد او بود   در طریقت و طریق مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده   هرچه خود بسته بود خو کرده
خیبر از تیغ او خراب شده   سر آبش همه سراب شده
هرکرا از بهر بدرو برده   خلق را خصم خویش ناکرده
هر عدو را که در فکند ز پای   نام بر دستش و ز بنده خدای
فخر از آل صخر بر بوده   رستخیزی بنقد بنموده
خواب و آرام عمرو و عنتر   کرده در مغز و عقل زیر و زبر
از در کفر کل برآرنده   در دین را نگاه دارنده
هرکه ناطق بنود قایل او   وانکه قابل بنود قاتل او
کرده از حلق دشمنان چو سحاب   خامه دیگر را بخون سیراب

کند

کنده زورش در جهود کده   در علم و عمل بدل بسته
حصن او چون عظیم بود و کبیر   گشت مغلوب او سحاب و اثیر
بدو تیغ آن هنر بود بی میغ   کرد اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی زبان گوهر پاش   که بدو کرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود   کافت جان شیر غران بود
زان دو تیغ کشیده در عالم   شرع را کرده هیچو تیغ قلم
نور علمش جشنده گوهر   نار تیغش کشنده کافر
زور او بت شکن بود از لات   دست او تیغ زن بر اوج زحل
هم مبرز بعلم هم و امید   هم مبارز چو شیر و چون خورشید
گر شده گوش فتنه از کوشش   کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل و بازوش ازو ندید بخشم   دست بردی بپای مردی خشم
دست و تیغش چو پای کر بست   هیبتش گردن عدو بشکست
در مصافی که پای بفشردی   آنت دولت که دست او بردی
نه جگر بود داعیه مردیش   نه ظفر باعث جوانمردیش
آن چنان لخت او زباغ کین   کانچه تاوان برو بنود از دین
آمد از سدره جبرئیل امین   لا فتی کرده مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از بهشت خدای   بفرستاده بود شرک زدای
چون نه از خشم بود از ایمان بود   آن و کافر کشیش یکسان بود
هم بنی دار حق و هم داماد   جان پیغمبر از جمالش شاد
کس ندیده بزم در پشتش   منهزم شرک از یک انگشتش
آل یاسین شرف بدو دیده   ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر   کرده در شرع مر ورا امیر
سر قرآن بخوانده بود بدل   علم دو جهان ورا شده حاصل

بفصاحت چو او سخن گفتی   مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر   عنف او بود شیر شرزه نر
هرکه دیدی چو نام او مسلول   نفی کشتی بر و طریق حلول
کرده در عقل و دین بتیغ و قلم   با شجاعت سماحت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش   هم در علم و هم علم دارش
جان آزادمردی و تن دین   خیبر و سنت و تمتع دین
شرف شرع و قاضی دین او   صدف در آل یاسین او
قابل راز حق و زانت او   مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش کشنده تنزیل   جان جانش جشنده تاویل
عرض کرده بر آن جمال و سرشت   هفته هفت روز هشت بهشت
جشمها دیده و رز دیدارش   شمعها شمعدان ز گفتارش
تیغ او تیر چرخ را بنیان   برده در خانه وبال کمان
هرکجا آن دل و زبان بودی   فطنت تیر چون کمان بودی
سر بدعت زده بتیغ زبان   روی سنت بشسته ز آب سنان
کرده از بهر جان اهل هنر   درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بوده کعبه جانرا   محرم او بوده سر یزدان را
در دیار عرب براعت او   در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم   نور را قلا مثل اندران اقلیم
صدف صد هزار بحر کلش   شرف صد هزار عرش دلش
تابدان حد شده مکرم بود   لو کشف مر ورا مسلم بود
مصطفی را مطیع و فرمان بر   همه بشنیده رمز دین یکسر
فضل حق پیشوای سیرت او   خلق او عترت عشیرت او
دیو مکر بنده در ملاعبتش   عقل خندیده در مداعبتش

عدل

هر او گفته مصطفی که الله   کای خداوند وال من والاه
کدخدای زمانه چاکر او   خواجه روزگار قنبر او
هرکه تن دشمنت دیو از آن دوست   داند انا که چون یلی العلم اوست
رحمت دین چو ظرف جانش ارات   رحمت حرف پیش او بر خاست
کاتب نقش خامه تنزیل   خازن گنج نامه تاویل
علم او را که معجزه کردی موم   بوده چه محرم و عرب محروم
بحر علم اندرو بجوشیده   جاه را به زمستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر   رازدار پیمبرش حیدر
عقل در آب روبش آغشته   شمع در گرد بیش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در رویش   خویشتن جلوه کرد در پیشش
عشق را بحر بود و دل را کان   شرع را دیده بود و دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش   نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در روایت علم   علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری ازان سمع دیده   تاش نادیده نا پرستیده
باز دانسته در جهاد قوی   در دلش نقش نقش راز نبی
نه که این عقد پیش از این بوده است   در ازل تا ابد قرین بوده است
باز آیا قوی برابر شد   چون علی با نبی برادر شد
مرتضا یکه کرد بزدانش   هم نه جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خودشان دو   هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو روننده چو اختر گردون   دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یکدر ز یک صدف بودند   هر دو پیرایه شرف بودند
از فی سائلا یکی دو رغیف   سوره هل اتی ورا تشریف
در سرای فنا و کشور دین   حیدر ملک بود و کوثر دین

سر توحید اندرین گلشن   بشنو ای جان عزیز از روشن
در ره خدمت رسول خدای   اندرین کارگاه دیو نمای
یکی علم دین گفت استاخ   زانکه دل تنگ دید و علم فراخ
مالک مسلک اشکار و نهفت   جز با آنان سر شرع بگفت
ابن عم رسول و شوی بتول   در دین را بدو سپرده رسول
چون توانست چاه کفر انباشت   جاه دین هم نگاه داند داشت
همتش سخنه وجود نبود   کار او جز سجود و جود نبود
قوت حرفش ز قوت نان ز   داشته چرخ راز گفتن باز
تا دگر باره بر نشاند بزبان   خسرو چرخ را همین دین
خامه او چو یار شد با دست   مغز او را ز نطق بوست
هر که عیبی ز عیب آگه بود   دال با درد دیش همسوه بود
شنوی یاد کن ز پیل تا مه   خام کی باشد آن چنان ظاهر
آن سخنها که در صیانت وضیف   بفرستاد سوی سهل حنیف
هر یکی لفظ گو ادا کردست   سر انگشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی پدرش   برد نزدیک صاحب خبرش
سر انگشت در دهان آورد   قطره آب بر زبان آورد
سر انگشت خویش وانگه کرد   آنکه در دهان حیدر کرد
داد مردی و علم و حفظ و سخن   سر انگشتش از بن تا بن
گفت از بهر سود و سرمایه ش   سر انگشت مصطفی دایه ش
لاجرم زان غذا از آن انگشت   دین بپرورد و کافران را کشت
سر انگشت مه شکاف آمد   نطق حیدر چو کوه قاف آمد
گفته او را رسول جاه رفش   کای خدای از بدان نگه دارش
نطق شرع از برای سیرت او   مصطفی خواندش از بصیرت او

علم

علم او از برای تعلیم   گفته در بیت مال با زر و سیم
دیگری را فریب ای رعنا   نیستی تو سزای خدمت ما
نگرم من سوی زوال شما   نشوم نیز در جوال شما
چرخ را رهنمای حلم او بود   دیو را کو خدای علم او بود
تاج علمش گذشته از پروین   تخت حلمش نهاده بر در دین
تا نگشاد علم حیدر در   نزدها سفت پیمبر بگهر
روح را در قعود عود او کرد   در میان سجود جود او کرد
خانه اینجا نهاد بر در راز   ملک آنجا چو بنشستند باز
سهم او دام دیو چاهی بود   چرخ او را رسن الهی بود
تیغ زخمش سپر بود و سنین   بحر علمش غدیر بود و غدیر
چون نمود او بدشمنان دندان   تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
خشم بارای خویش یار نکرد   جز بدستوری اشج کار نکرد
گو تهور چو جنگیان کردی   روم چون زلف زنگیان کردی
تا بکردگار حیدر بود   صاحب ذوالفقار حیدر بود
مرد کینش دلیل منبر دار   حلم و خشمش طریق جنت و نار
آب رویش برده آتش ملک   باد خشمش نشانده باد فلک
گرد چون کرد با دکش پرواز   دامن کوه را کرد بیابان باز
صخره چون زخم تیغ و دستش دید   جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالفقار را ز نهیب شمشیرش   دید بر جان خویشتن چیرش
شیر یزدان چو بر گشادی چنگ   روی گردون شدی چو پشت پلنگ
بین تیغش برای ننگ نبرد   همچو مردم کیا نبودی مرد
اندرین علم و در آن علم   اوست با بار علم و یار علم
برده کوتاه داشت تا نشایست   از برون دست و از درون با یست

بر قلیلی ز قوت قانع بود   بر دلش حرص و جهل مانع بود
چرخ پیری و خاک ره گذرش   عقل زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بنده ش   وز برای جمال خرسندش
خواند بر کنده پیری و پری   سه طلاق و چهار تکبیرش
کو دل از زرد و سرخ نشکیبد   مرد را زرد و سرخ نفریبد
جان حیدر در آز باد نبرد   شیر از آتش همیشه باک برد
حلم و عز تا بعلی باشد   شیر را تب ز بد دلی باشد
علم او برد در عقیله و قیل   تا کجا تا برد چشم عقیل
فلکی بود چون خرد گستاخ   عالی بود همچو روح فراخ
دل او را چو رای برهان کرد   چرخ را شرع تنگ میدان کرد
دل او عالم معانی بود   لفظ او آب زندگانی بود
عقد او با بتول در سلوی   بود در زیر سایه طوبی
تنگ از آن شد بر او جهان سترگ   که جهان خرد بود و مرد بزرگ

صفت حرب صفین

روز صفین چو حرب در پیوست   گرم شد کارزار در شا دست
زود عمار یاسر آمد پیش   که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید   ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار   روز محشر بکند نمانم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج   تیغ را بر کشید زود برنج
چشم خود را عصابه بر بست   پیش رنجها بر اسب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب   که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیره   سفله مروان بزد ورا تیری
سبک از اسب خود برافتاد   در زمان جان برنج و درد بداد

چون

چون بدیدند مرو را زان سان   زود برخاست زان سپاه فغان
که شنیدیم ما ز قول رسول   که بگفت این سخن بشوی بتول
گفت عمار بس نکو بو نست   قاتل او بدان که ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم   دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفگندند   خود و مغفر ز سر بیفگندند
عمر عاص این حدیث چون بشنید   بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین   این همه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آرد   نه یکی زود کشته انگارد
پس علی بود قاتل عمار   نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند   رونق کار خود در آن دیدند
آنکه را مکر ازین نمط باشد   مرد خواند ورا غلط باشد
با چنین کس چه جای ما سپرد   شاید ار عقل از او بسو هبرد
او ز خصمان سپر بیفگندی   حلم را کار بست بگشندی
خصم را روز چند مهلت داد   لاجرم خصم پای دام نهاد
کرده خصمان او چه بند چه رخ   مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پز
مصطفی گاه رفتن از دنیا   چون بسیجید منزل عقبا
جمله اصحاب مرو را گفتند   که چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله   عترتم را نکو کنید نگاه
از خصمان چو نام بود از ننگ   او ز مردم چنانکه لعل از سنگ
زان از آن خصم او فزون تر بود   که خرد را امام حیدر بود
مرد را چون زمین بود خورشید   سایه پیشی کند برو جاوید
او اما چه ضیا گر بد هیچ   سایه زان پیش او دو ید هیچ
آنکه خوانش همیشه با نان بود   هم دعای رسول یزدان بود

دور دورند در جوار و سرشت   با غیانش ز باغهای بهشت
دین باغی بیان خوف و رجا   طمع لقمه دان و بیم قفا
بهی پروردن از حکیمی نیست   علی آزردن از علیمی نیست
که بود آن کسی حکیم که او   در دکان دماغ ششی بهلو
کند از بهلوت باد بروت   سبد را همچو قلعهٔ الموت
از برای دو شیر روغن گاو   معده چون آسیا گلو چون ناو
آنکه بر مرتضی برون آید   سوی عاقل امام چون آید
آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر   او مراد دین را چه داند قدر
با علی یک بود مخنث دوست   که ز بهر عوام نابت اوست
گر علی از خسان زبون بودی   شیر با گاو میش چون بودی
او بود آن اسد که رنگ طوق   کردی او را درین کهن صندوق
کرسی برزدی اگر او بزمان   اول این سر بریدی آنکه آن
جانب هر که با علی نه نکوست   هر که گو باش من ندارم دوست
صورت ملک را که اصل نداشت   از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند   آیت عزل این جهان برخواند
دل هر کو از مخنثی خالیست   نه دلست آن که زرق و محتالیست
دل آنکو سپهر او بپوست   از عوانان روز چشم برست
دور کرد آن زحیر ناخوش را   شیر بود او چه کردی آتش را
نه غرض بوده داعیه مرد بیش   نه عوض باعث جوان مرد بیش
داد حق شیر این جهان همه را   جز فطامش نداد فاطمه را
ای خوارج اگر درون شکیست   کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
هر که باشد خوارج و ملعون   واجب آمد کش بریزی خون
ای سنائی سخن دراز مکش   کوته به ز قصهٔ ناخوش

جای

جای تطویل نیست در گفتار   اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده   تا شوی سال و ماه آسوده

فی قتل امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

پسر ملجم آن سگ بد دین   آن سزاوار لعنت و نفرین
بود یک گشت عاشق آن میشوم   آن نکو سار تو ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان   منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او   کفر شد در میانه عایق او
گشت ازین سر معاویه آگاه   مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود   وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی   هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی دل ازین کار   بفزودت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب   نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن   بزیی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی   اندر افکند در جهان محنی
آن چنان اصل جهل و مبتلی   خیره بگزید قتل چون علی
رفت زی مکه از پی این کار   آنچنان خاکسار بد مقدار
این سخن جمله با علی گفتند   وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مر ورا تو بکش   داد ویرا جواب مرد بهش
گفت و تحکم بقتل قاتل خویش   کس نکردست سعی تو بندیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار   کرد بر فعل زشت خود اصرار
شب آدینه رفت در مسجد   آن چنان بدخصالی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز   میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد   گاه روز است بردارین ره برد

سغلد از خواب خویش چو شد بیدار   مترصد نشسته ازین کار
میر چون در نماز شد مشغول   آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی چنان زدش بر پشت   که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید   پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال   کرد ازو میر زخم خورده سوال
که که فرمود مر ترا این کار   داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود   کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال   خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن   رفت حالیش زی جهنم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست   این چه حکمتست یارب این چه حجیست
ای سنائی بگوی خوب سخن   در ثنای گزیده میر حسن

فی فضیلت امیر المومنین حسن علیه السلام [illegible]

قرة العین مصطفی گزین   شاه اسلام و شرع خسرو دین
بو علی آنکه در مشام ولی   آید از گیسوانش بوی علی
قرة العین مصطفی او بود   سید القوم اصفیا او بود
آن چنان در دران صدف او بود   انبیا را نبی خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را   دین و دل حبیب و مولا را
چون بیاراست بر وضیع و شریف   منصف و خوب رو و پاک و لطیف
فلک جاه کوه و زهره رواج   قمر تخت مهر پروین تاج
در سیادت شرف مر او را اوست   در رسالت رسول سید اوست
حسبتش در سیادت از سلطان   نسبتش در سعادت از یزدان
چون علی در ولایت نبوی   کو ثو داعی و علو عدی
نامهٔ دوست خالی از او ست   دوست را جهت به ز نامهٔ دوست

منهج

منهج صدق در دلایل او   مهتری زنده در مخایل او
بود مانند جد بخلق عظیم   پاک علق و نفیس عرق و کریم
ثلثی بود از دل زهرا   جده او خدیجه الکبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد   نقد تر پاک درد ناکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود   زهر در کام او زلال نمود
زانکه در واسطه چشیدن زهر   وانکه بد دشمن از ذات دهر
زور باطل چو دست بر تابد   دل دانا بهر گل بشتابد
چون جهان حیدر را اسیر کند   زال زر روی چون زریر کند
گرچه این بد بروی او آمد   پشت اقبال سوی او آمد
بود با این درم دلی همه روز   همچو خورشید دهر شهرافروز
خواسته چون خرد ز بهر پناه   شرف از منصب گرامی جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع   راسخ اصل بود و شامخ فرع
مسند و هر قدمش بر افلاک   مشرب و منزلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منزل جلالش   باشد از حوض جد و پدرش
مانده آباد از بجای گفتش   خاندان نبوت از شرفش

فی سبب قتله

کرد خصمان بر او جهان فراخ   تنگ همچون دره نگه در دراخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد   او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست   بی کنامی و را بکشتن خواست
پس سیم بار عزم کرد درست   زر بی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بداد آن ناپاک   که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر   بد انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت   باد بر خصم جان او لعنت

گفت با او ستوده میر حسین / آن مرا خواف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگوی / گفت عمر از حسین بود نه نکو
آنک فرمود و آنک داد رضا / خود جدا با بد او بود ز جزا
از جد گویم بر هر وصف الحال / کاندرین شرح نیست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم
جعده جعدهٔ بنت اشعث آن بد زن / که ورا جام زهر داد بفن
که فرستاد مر ورا بر کوی / بر زمین زن سوی بلا جوی
آن که بودش که یافت آن فرصت / که بود یاد تا ابد لعنت
که پدر رفت از درم بالوف / زر و گوهر که نیست جای وقوف
لؤلؤ هند و عقد مروارید / که ز میراث و مال هند رسید
کین نکو عقد مر ترا دادم / بتو بخشیدم و فرستادم
گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیک نام کنی
پسر مر ترا دهم * بزنی / مرمرا دختری و جان و تنی
آنچه پدر رفته بود هیچ نداد / مرو را در دهان نار نهاد
جان بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم زار
رفت و با خود ببرد بد نامی / چه بتر در جهان ز خود کامی
خال ما داد بهر دنیا را / زهر مر نور چشم زهرا را
صد هزار آفرین بار خدای / بر حسین باد تا بروز جزا
حیر آن دل بر آذر او / نشنوی جز که از نوا در او

ذکر مناقب امیر المؤمنین حسین بن علی علیه السلام

پسر مرتضی امیر حسین / که چه نوی بود در کونین
شوب دین اصالت نسبش / حشمت دین نزاهت ادبش
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق

خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر
پیش چشمش حقیر بد دنیا / نزد عقلش وجیه بد عقبا
همت او ورای قبهٔ عرش / نام او گشته بد در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش / مرتضی پرورید در آغوش
بر حسین انبیا فتد ز مرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا
باز دانیم بصیرت او / شجرهٔ مرکیی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرعست / هم زکی تخم و هم بهی زرعست
آن بهی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب
نبوی جوهری ز بحر جلال / یافته از کمال صدق جمال
بهر روی و بهند در د بدار / راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده / صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از برای مختصی / بوده جان نبی و صلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
در صفوهٔ هدی صیانت او / در دردی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش / بوده جبرئیل محمد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی / سرو با تاج و با دواج وردی
منبت عز پناهت شرفش / منصب دین نزاهت لطفش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق / سوی این سرو گفته است مطلق
از مثال نبی و عالم زین / وارث مصطفی امیر حسین
کرده چون مصطفی باصل کرم / شرف و عز و خلق هر سه بهم
خلق او را لیست پنج آخر / راز او باطن است پنج ظاهر
چون طبایع وقت تاثیرش / چار کرم را تباشیر *

چار کرم او از آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال
چشم از واصل او ندارد چشم / در جگر گوشهٔ پیامبر و خشم
شاه عقل شریف با شرفش / سایهٔ سایه ز آفتاب کنفش
منبع اصل و فرع او دل و جان / منبت بذر و زرع او ایمان
شاخ از بیخ باغ مصطفوی / دری اندر درج و حقهٔ نبوی
اندرو پیش سرو و پیش گیا / بور بار ور بیت بوی ره یا
بوده صمصام جیش نصرت را / بوده ناهید حسن عترت را
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

فی سبب قتله

دشمنان قصد جان او کردند / تا ورا از تنش بر آوردند
عمرو عاص از فساد رایی زد / شرع را خیره پشت پایی زد
بر یزید پلید بیعت کرد / تا که از خاندان بر آرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت / جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل / از مدینه کشند در منزل
کربلا چون مقام و منزل ساخت / نود آل زیاد بروی تاخت
راه آب فرات بر بستند / دل او زان عنا و غم خستند
عمرو عاص و یزید بد اختر / بسوی آب بر فکنده سپر
شمر و عبدالله زیاد لعین / روحشان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم / نز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند / واندران فعل سود می دیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده / آل مروان برو نظاره شده
بدمشق اندرون یزید پلید / منتظر بوده تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد / تکیه بر دنیا و امانی کرد
بیغ

بیغ از قول خویش املا کرد / کین دیرینه جست و انشا کرد
دست شومش بران لب دندان / زد قضیب از نشاط لب خندان
کینهٔ خود ج و حدیث اسل / وان مکافات زشت و دست عمل
کین آبا بتوخته ز حسین / خواسته کینهای بدر و حنین
شهربانو و زینب و گویان / مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان / پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپای / وان سگان ظلم را بداده رضا
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد / همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار / رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد / مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را / زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد / بو الحکم را کرده بر احمد
راه آزرم و شرم بر بسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

صفت الکربلا و تشبیهه مشهد عظیم

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد نخاق نسیم
وان تن سر بریده در گل خاک / وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته
وان چنان ظالمان بد کردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بد کردار / که از آن خوبتر نباشد کار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بلاد یکسر جان / عاجز و خوار و بی کس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین   ابتدای جنین نه در دین
مصطفی رو بها خراشیده   علی از دیده خون براشیده
فاطمه جامه جمله بدریده   خون بباریده چه از دیده
جشن از زخم کرده سینه کبود   زینب از دیدها برانده دو رود
شهربانوی بر کنده جبین   علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عالمی بر جفا دلیر شده   رو به روده شیر زه شیر شده
کافرانی در اول بیکار   شده یکسر قرین طاغی و مار
کین دل از خواسته نه دین   شده تا نم برین شماتت و شین

التمثل في الاشتياق المشهد العظيم

بود در شهر کوفه بیوه زنی   زال خورده ضعیف ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی   ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست و یتیم   شده فارغ ز کربلا بنسیم
زال هر روز با مداد بگاه   کودکانرا فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون   دیده از ظلم ظالمان پرخون
برره کربلا بایستادی   بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی بوئید   وین گلوی پدر را ببوئید
پیشتر زانک در شود در شهر   بو کنید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغ آلوده   باد چون گشت شمر بیهوده
حفظ این باد جمله بردارید   سوی ما اهل و خصم ملا در ید
من غلام زنی که از صد مرد   بکار روز زاد و بردا بود
قدر میر حسین بشناسد   از جفاهای خصم نهراسد
آدمی چون بداشت دست از شیت   هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت
مرد باقل بران کسی خندد   کز پی خویش نار بپسندد

دین

دین بد با بحیره بخرو شد   نکند نیک در بدی کوشد
خیره باشی شود بخون حسین   که فزون بود دشمنی ز ثقلین
هر کرا این خبیث خال بود   مومنانرا کی این خال بود
من از این این خال بیزارم   کز پدر نیز هم دل آزارم
آنکه خوانی همی معاویه اش   دانک در هاویه ست زاویه اش
خال مشکین بود بر خورشید   خال بر دیده بود لیک سپید
هر کرا خال از این شمار بود   مرد را با علی چه کار بود
گرچه مخصوص شد بخالی ما   ابن سفیان زبان حالی ما
آنک مرد دها و تلبیس است   او نه خال و نه عم که ابلیس است
خال ما بود خصم او خالی   لیک خالی ز خیرها خالی
چه خطر دارد آل بوسفیان   که بر آرند نامشان بزبان
آل مروان و آل سعد زیاد   که نوشتند چون براه عناد
در ره کین پل زیاد بدند   عادیان همچو قوم عاد بدند
پس تو گویی یزید میر منست   عمر و عاص پلید پیر منست
آنک را عمرو عاص باشد پیر   با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است   بدره بد فعال و بد دین است
لعنت داد گر بر آنکس باد   که مر او را کند بنیکی یاد
من هم دوستدار شیر و یزید   زان قبیله منم بعید بعید
خالی ار هست باید ت ناچار   بود بو بکر را بخال انگار
چون فدای بدخت بوسفیان   که از گشت خاندان ویران
عایشه به بود ز خواهر او   بود بوبکر به برادر او
از میمونه بود و دحیا نه   که بد آراسته بدو خانه
چه شد ار زینب و دوم زینب   آنک او را خزینه بود ز اب

این همه جفت مصطفی بودند   همه از شرک و شک جدا بودند
ای سنایی بجان میر حسین   صد هزاران ثناست دایم دین

فضیلت ابو حنیفه

دین چو بگذشت از این جوانمردان   خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی   آشتی داد با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی   بدر دین بو حنیفه کوفی
همه را از پی صلاح جهان   مغز سنت نهاده اندر جان
پیشوای ائمه دین بود   علم و حلم و سخاش آیین بود
چون پدر در اصول ثابت بود   چون پی کار کرد و راه نبود
روز کارش بعلم مستغرق   جمله آسوده از جدال فرق
شحنه راه دین صلابت او   روح عشق پی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار   منبع خلق و منتجب کفتار
بوده در زیر گنبد ازرق   حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار   تن او چون دل قضا بیدار
گریه دین ز راه او چه بود   لوح محفوظ شرع احمد بود
کرده توفیق پادشاه خودش   شاه شاهان رعیت خودش
پادشاهان بزیر رایت او   از پی فطنت و هدایت او
چون در آمد بباغ دین سپید   کرد روشن چراغ دین سپید
در طریقت رواج سنت بود   در شریعت سراج امت بود
جفت اصل و فرع نعمان بود   نعت خوان شرع نعمان بود
کرده در شاه راه فتح و ظفر   بیخ سرو هدی چو نام پدر
دید با واسطه هدایت و نقل   جهر سنت از در یحیا عقل
ایم وجودش از ثبات و زوال   از جهان بر گرفته رسم سوال

دره

دره مصطفی نژندی نیست   برتر از قدر او بلندی نیست
دره او همه صعود بود   درگه او سپهر سعود بود
تا ابد جور و وج در بعدش   پای بسته بمانده در عهدش
گر کشاید چنبر افلاک   شرع او را ازان نیاید باک
اسپ گردون نماند از ناورد   مفرش شرع او نکبود گرد
نفسی کز هوای عشقش خاست   طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تف آن نفس چو نبود   آب دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود برارا گفت   راه او جو بخفته نتوان رفت
از پی جان این سرادات   ارتشنا باد از پی باد زکات

في فضيلة على سائر الانبيا عليهم السلام

شب معراج چون بحضرت رفت   با هزاران جلال و عزت رفت
چون بر فوف رسید روح امین   جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلوم خویش   باز گشت و بماند محو و مشوش
گفت شاها تو خود کنون بخرام   که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد   با ملائک همین حکایت کرد
گفت بر عجز باز گشتم من   که من باز گشتم و من
چون ز کونین بر نهاد قدم   حضرتش را بماند و ماند قدم
تا سر بود در حدث ملا را   مشکلش بود در عبث ما را
ثانی او بود و من ورا مسئول   هر دو هموار جاهل و مجهول
او ز من حالها همی پرسید   من همی شرح دادم آنچ بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین   هر مرا گشت دو خنده عینین
گفتم از ذات سپهر سال رغند   هر چه گوید مرا زوال کند
حضرتش را جواب آنسان بود   لیک جان از قدم هراسان بود

بو خبر بردم ز حریف قدم گفت ما را ضعیف بود قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب گشت از آن حال و کار ما در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید گفت با حق سخن جواب شنید
من ز نادیده و ... نشسته باز ماندم شدم قدم بسته
بیش از آنم مرا مجال نماند حد تا نواز بان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه که نبودم ز حال راه آگاه
مر ورا تا بخلق راه بود چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم پس نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتنش فراز آمد بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفص بشکست رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت زان همی الرفیق الاعلی گفت
چشم در راه بود خلق کو شد اسم در قسم لم یزل کو شد
معنی شرع رفت و اسمی ماند جان دین بر پرید جسمی ماند
هرکجا او شراب دین پالود بس بو قحافه قحفش بود
جان او با دلش بعلیین تن او با تنش رفیق و قرین
روز و شب سال و ماه در همه کار ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از ... صدق صدیق را سلام علیک

در فضیلت ابو بکر رضی الله عنه

آفتاب کرم چو کرد در بست قمر تابان کمر بر بست
چون نهفت آفتاب دین را غیب کرد ماه خلافت آغوش جیب
خورده در علم دین خبر از او ماند روز کین ظفر ... از او
کرده منشور را بخط بدیع حق ... تعالی ...
بخلافت چو دست بیرون کرد روز اهل رده را خون کرد
خورد

هرکه را درد دل رسیل بود مرحبا گوش جبرئیل بود
هرکه را چشم عقل کور بود بود آدمی ستور بود
... جنبش ... دست بداد کار کن کار و بگذر از گفتار
آن ... کرد روی بر مهمان که زدی ... چو جان ...
صحم قول من نکو بشنو ور نه لم کن سخن بدوزخ رو
... مرا ماهان ... را نشنوم قول خام خامان را
بر من ... منتر اند و امام بر ایشان ز من درود و سلام
... تو را چو نیست پسند خویشتن را بسوز همچو سپند
این همی امام قرآن نیست دین بدعوی دلیل و برهان نیست
آن بکردار قلزم و اخضر وین بگفتار حیدر و صفدر
این بمعنی مثال بحر محیط وان بفتوی جهان علم بسیط
ای بنان ستارهٔ کیوان وین چو جوزا ز نور خود رخشان
شرع از این یافت رونق و زیب زنده با فتد از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکان است وین مر اسلام را تن و جان است
مر دو را اجتهاد بوده درست این یکی حد بیشه و آن نخست
شاد از ایشان روان پیغمبر سعی ایشان بشرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق نزد عاقل امام بوده بحق
جان من مر دو را فدای بادا روح را قولشان غذی بادا
او برد از زمرد ... خشنود که همه خلق یافت زیشان سود
خاسر آنکه ... ایشان را داد که ز گفتارشان نیافت امان
تا بکردد تباه کار سفیه نزد بوستین مرد فقیه
تو که یک مسئله نداری حل با سخن دان چرا کنی تو جدل
مرد جولاهه چون سوار شود بلم از نا حق وفکار شود

زان همه دست و پای آشوبند که سر و سینهٔ خود کوبند
همه ناتیز هزار با ... کنند تا دو تسو ... کنند
تو بتوحید کی رسی جو مرید تا ز ده کام در ره تجرید
دیو دین آنکهی ز تو برهد کوز نوکند معصیت ندهد
نیک مشتی تو در همه کردار کنده ... چون مردار

فی ذلک الکراهیة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مویدی خود را پیر کز غیبت مکن دو چهره چو ...
کا جلی معصیت بدادی کند تا که مغتاب را شدی چون پند
هیچ جمعی بغیبه ننشستی هر کجا ... غیبه نشستی
ور نشستی زرا لجات کریه کنده کشتی میان جمع سفیه
زان جهان ذکر بغیبة کس تزدی تو دهیج خلق نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه نخورد لحم اخ مرده جیه
گفت کم کن سبک بکار درآی چون درامت خیره باید درای
چون نکو نیست ... نامه شوی زستی از دنج و خویش کامه شوی
ور نکو نیست ... اندر دنج بشنو این پند و خیره باد مسنج
گفت کم کن که من چه خواهم کرد کوی کردم ... که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهدة

گفت روزی موبدی با پیری که درین راه چیست تدبیری
کار دین راه بر معامله نیست در رو جهد خود مجادله نیست
کار تو ... دار داند ... راه نرسد کس بجهد سوی آگاه
هر کجا مجاهدت کردی تا برا نسته که نامردی
آنچه بر نشست رو بجای آورد بد سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود بی کن راه رو راه پیش مار سخن

مرد نادان چو قصد دانا کرد از تن خویشتن برآرد گرد
هرکه او از دلیل ماند باز ماند بیچاره در چه صد باز
دستگیر خلایقی یا رب بلده را روزده ز ظلمت شب
من نکو گویم از کمال یقین در حق جملهٔ ایمهٔ دین
ورچه خشکم ... بصر از ثنای همه زبانم تر
کز همه خلق دشمنم دارند دو سپید ... پندارند
من ز نقد خلیفتی در حال بدهم جمله را جواب سوال
کرمرا عمر شام و نوح بود ور بقایم چو نفس روح بود
از بنای ثنای ایشان نیست که بیانم چو شمع رخشان نیست
شب ... چون نام ایشانم خلعه ام چون غلام ایشانم

فصل فی الزهد والامثلة والحکمة والموعظة

عزمت از حضرت نبی و علیست در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکانراست فرش و بستر و خواب مرد را ذوالفقار همچون آب
مهر برکن ز ملک و ملک جهان نادراه از جلال حق بستان
نادراه تو زانکه تجرید است زانکه تجرید جنت توحید است
در جهانی که طبع برکار است دیو لاحول کوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو نیست مسموع ما بنزد خدیو
یک جهانند زیر این افلاک کام پر زهر و خانه پر تریاک
همه از آب این دو روزه نهاد تازه و تر چو روده پر باد
این همه داعیان الله اند بلکه زانها که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاک اند زان همه نیز برند و نیز باک اند
همه چون نطق کنگ بی معنی همه چون بانگ نای پر دعوی
سوی جان همچو نیش زنبورند سوی دل همچو عطسهٔ خوردند
زان

جهد بر تست وز خدای توفیق   زانکه توفیق و جهد هست رفیق

فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبدالله رواحه بار رسول   کرده بودی ولاء رسول قبول
برسید حقوق صحبت داشت   یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین   آیت آورد بر رسول گزین
که بود امت ترا ناچار   بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد ند بر آتش   خواه خوش دل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله   گفت در خانه گیر داعوتاه
رفت در خانه و برون نامد   عوض از آب چشم خون آمد
تن ورا گفت خیز و بیرون رو   نخورای که کشته بدرود
مرد مرکز نخانه باشد سود   مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا جو این شنیدم من   طبع از خویشتن بریدم من
جهد خود کرد بایدم لابد   که کنم حاجتی جو کوه احد
که ضعیفست مر مرا ترکیب   هست درد نهیب و نار مهیب
مگر از شرع چاره نسازم   تا در آتش جو روی نگدازم
آیت آمد دگر که یافت فرج   آنکه را حلیت است نه نبج
الذین اتقوا واست نجات   زنده دانش وگرچه از اموات
گفت پس تقوی از کران بارم   راه تقوی مگر بدست آرم
راه تقوی روم و نندیشم   که ز یاران بمنزلی پیشم
کانکه بی تقوی است در ره دین   آدمی نیست هست دیو لعین

المثل السؤال موسی علیه السلام عن الله عز وجل عن التقوی

در مناجات با خدای موسی   گفت ای کردگار دانا موی
از همه آفریدی از هر لون   چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت

گفت از خلقهای من تو بپی   نیست بهتر بعالم از تقوی
بر همه طاعتی یقین تقویست   متقی شاه جنة المأوی ست
از خودی خویش زین جهان برتر   وز بدی از اجل کو بر تر
تو جنا بی ز طاعت و تلبیس   کو ترا اعراض می کند ابلیس
داعیانی که زاده زمن اند   بیشتر در هوای خویشتن اند
همه از راه صدق بی خبرند   آدمی صورتند لیک خرند
مکتب شرع را ندیده هنوز   بدر شرع نارسیده هنوز
معنی دیو جیست بیدادی   پس به بیداد تو چرا شادی
همه دیوان آدمی رو بند   همه غولان بی رهی پو بند
همه آواز خود بهر هیزند   وز هم آواز خویش بگریزند
همه در راه آن جهانی کور   بنده خفت و خورد همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص   ازشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته نقل به سیم دغل   آنکه گفتست خدای بل هم اضل
همه خون خوار و آز درجو مگس   همه فرزین بکژ روی و فرس
بخدای او بشرع ره دانند   بی خبر از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود   مرگ را زان سگان چه برگ بود
جون کبیر شتر زباز پسان   رنجه دارند همچو خر مگسان
همه جهال کبر و تکین اند   همه قلب شریعت و دین اند

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق

همه جون از لباب فرسنند   جز تو اسوی خویش نفرستند
داده تقوی بخون اهل زمین   از سر جهل و حرص و از سر کین
دیو از افعالشان حذر کرده   آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس   در گذشته بصد درک زابلیس

مال ایتام داشته بحلال   خورده اموال بیوه و اطفال
همچو نایافته ز تقوی بوی   تهی از آب مانده همچو سبوی
رویشان جون پیاز غل و نکوست   تا بپایان جو بنگری همه پوست
جون پیاز از لباس تو بر توی   لیک جون سیر گنده و بدخوی
از یتیمان و بیوه کان دیار   کرده دایم بطونشان پر نار
تا زبان در جدل قوی کردند   عقل را عاشق غوی کردند
زین کده کرد نان بی بزوبال   جون گرو نزد بال و زهد زوال
پیش دیوار کعبه خر کایند   وز دمی تیز غیبل فرمایند
پست بالا جو نقطه جاه همه   تنگ میدان جو قطب راه همه
کز بحرخ این سگان بر آیندی   دختر نعش را بکابیدی
کشته ماهر ولی بجلوزدن   مستحق سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای بی فریاد   باز جون گوش کر ما در زاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک   پیش هاروت در نشسته بخاک
قصد کرده بخون ساده دلان   این جنین ناکسان مستجلان
از پی صید جاهل و غابی   ساخته شرع و صدق را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج   از پی مال خلق و حرص فروج
بگروم کاهل و بزه مایل   جهلشان پیش عقلشان حایل
همه از جاه خویش در شو وای   همه یوسف فروش نابینای
جون زمین پر بزه شود زنکاند   جون جهان بی مزه شود نمکاند

حکایة

جلت همچو مرد در کشتیست   زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتیست و در دریا   نظرش کژ بود جو نابینا
ظن جنان آیدش بخیره جنان   ساکن اویست و ساحلست روان

جو نداند

جو نداند که اوست در رفتن   ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آن سانست   همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز   لیک معلوم تو نگشت امروز
در نگر خواجه در کوبانت   تا بجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش   تو بر خویشتن بنه دریش
علم داری ولی ز سود درین   مولعی لیک بر فساد و زیان

المثل فی اکل الربوا کما تاکل النار

گفت روزی بجعفر صادق   جاهلی پی ربا دهی فاسق
که حرامی ربا چه مقصود است   گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز بی خوارست   لیک مروت بر آن بخاور است
وقت را آخرش اگر جه بیست   با خدای و رسول در جنگ است
کردار مست باخود شده جفت   بشنو از حق که یمحق الله گفت
اندک اندک جو جمع گشت زنی   برود جملگی بخوان ز نبی
حرص دنیا ترا جنان کردست   که خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول   که نترسی تو از خدای و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم   باک ناید ترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن   وای بر جان ابله نادان

حکایة

شبلی از پیر روزگار جنید   کرد نیکو سوالی از پی صید
گفت پیرا بیاد جمله علوم   مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه عشق جیست   مرد این راه از این خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم   تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت   وانچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس ازین قلم الله / چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه پیر گفت جز این / خود همینست کردمت تلقین
علمها جمله زیر این کلمه است / هست صورت یکی ولی همه است
علم هر دو جهان جز این مشناس / باز دان فرق فربهی ز آماس
این بدان وز قیل و قال گریز / جمله اینست زان دگر بپرهیز
ره روانی که چشم سو دارند / دیو بر پشت راه بر دارند
روی در خلق مقتدا نه رواست / که نه راه خدای راه هواست
تو بدو داده و او بتو روی / هر دو بر هم چو حلقها در موی

فی طلب الدنیا و غروره

زینة الله نه اسب و زین باشد / زینة الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس / دیو از مردگان کشد کرکس
که سرای جهان جان باشد / هر کرا روی دل بکان باشد
سرنگون خیزد از سرای معاد / هر که روی از خرد نهاد بجاد
هر که اکنون درین کلوخین کوی / از نبی و دین بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش / روی باشد قفا قفا رویش
هر که جست از خدای خود دنیا / هر جا یک بودش عقبا
هست بی قدر دین غدار / هر کرا خواست دین مردار
مرد کز آب و خاک دارد عار / هوا برنشیند آتش و باد
زانکه در جان بواسطه اسباب / زنی از خاک رست و تری از آب
که تو اندر جهان بدینسان / هموازی بدست غما زان
مطربان زفت و دل زحیر زده / دایه بیمار و طفل شیر زده
هر که در زندگی بخیل بود / چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
تو بدو شاد و آدم اندر بند / اینت بد مهر و ناخلف فرزند

گرچه

گرچه شادی نمای اول اوست / کیسه را گم شدن معول اوست
کو درین خاکدان ویران ده / کیسه را غر گشت و تن فرسوده
داند آنکو گشاده دل باشد / که میان بسته تنگ تنگ باشد
مرد فربه چو رنج کام برفت / هفت عضوش ز چار طبع بتفت
تو بجست حساب او برگیر / چون بپوشید جامه را برگیر
کز گریبان چو دامن و تیر تیز / عطسه و خوی گرفت و سر فرو تیز

الباب الرابع فی صفة العقل در العقل
و جلالة تحفة العجب کما قال اول ما خلق الله تعالی العقل

نوبت بجبران چو گفته شود / کز اطلاق عقل گفته شود
هست بر لوح مادت و مدت / با و تا عقل جان الف و حرف
تا فرود آمد از ره فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان
هر چه در زیر چرخ نیلی بلند / خو شد چنان خرمن خرد اند
چون در آمد ز کارگاه ازل / شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش / هم ره امور بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست / سبب بود و هست و باشد اوست
در حرو یکه پرده غفلست / اولش شرع و آخرش عقلست
از برای صلاح دولت و دین / چشم عقل اولیت آخر بین
مر ترا عقل جمله بنماید / آنچه هست آنچه بود و آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست / زانکه تاریکی از شگرفی نیست
هر کجا منطق عقل بر زد دم / حرف و آواز در شد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست
خشک بندی ندید نیکو تر / هیچ خاموش از سخن گو تر

جسم را جان و بردباری ده / نفس را علم بخش و یاری ده
نه ز روی فسوس و افسانه / سخنی گویمت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل تراست / فوق نی تحت نی و نی چپ و راست
دور بینی شناسد این معنی / کز خود هیچ جهل بر در نی
کاندرین منزل فریب و هوس / هست بهر شکست بند و قفس
عقل در منزل ازل ز اول / آخرش اولست هیچ ازل
که برین روی پشت دین آمد / آن چنان بود وین چنین آمد
زان درین بارگاه انده و غم / از پی شادی بنی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل / مغرب او خدای عز و جل
علت فهم و وهم و هوش آمد / که هیولی برهنه پوش آمد
غیب را بهر دولت دو سرای / گاه پوشیده گه صریح نمای
عقل در راه حق دلیل تو بس / عقل هر جایگاه خلیل تو بس
شده بی هیچ عیب و ریب و شکی / عقل و معقول و عاقل این سه یکی
چنگ در زن بعقل تا برهی / ورنه کردی بلا رهی چو رهی
عقل فعال نام او کرده / پنج حسی را غلام او کرده
حق و اطباع خوانده او را میر / نفس کلی ورا بنان و زبر
فیض او نقشهای جانفزای شور / فعل او نفسهای صافی جوی
جوهری هیچ عقل باید و بس / کز آن نفس کم زند دو نفس
کن مکن در پی بود از فرمان / پس بجان گو بداین بکن که آن
خوانده از قدر صاحبان عرب / ذات او را مدبر ملا قرب
فیض او در صفا سکینه روح / فضل او در وفا سفینه نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس / بیشتر میل او بود بدو کس
با تایید خسرو عادل / یا بتوحید عالم عامل

ارچه

ارچه او جوهر این دو کس عرضند / لیکن او را متابع غرضند
بر همه در عنایتش بیش است / بخلیفه عنایتش بیش است
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هر کجا آن نباشد این نبود
انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد برتر از عباد
وارث رسم شرع و دین باشد / از ازل تا ابد چنین باشد

العقل سلطان الخلق و حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خداش گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تحت زیر کل داده / هر کجا امر امر فضل دارد
عقل تا پیش گوی فرمانست / بخشش هم قرین فرآنست
هر چه از بارگاه فرمان نیست / آن همه درد نیست درمانی نیست
عقل بر تو ز وهم و حس و قیاس / بر توست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست
عقل را از عقیله باز شناس / نبود هیچ فربهی آماس
عقل کل مر ترا رهاند زود / از فریب دیو و آتش و دود
رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پر دو کن / از برای قبول کن و مکن
مقبلی بود مدبری شده باز / با اقبال بازنت از نبی را ز
قابل نور امر شد ز همه / در خور خود نه در خور کلمه
هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از بد رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر
نفس گوینده در رعایت اوست / نفس رو ینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمّه   حضرت او نهایت الهمّه
عقل داند اساسِ هر چیزی   او کند در ره و بنه تمییزی
کد خدای تن بشر عقلست   از همه حال با خبر عقلست
پاک و مردار بر یکی خوانست   جز بعقل این کجا توان دانست
هر که با عقل آشنا باشد   از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی فوز و فلاح   در سرای فنا دعین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس   دُرِّ دینست و ذهن او الماس
گرچه مرد هنر بپا با بیست   جان او مرد لوح دانا نیست
هنر از مرد همچو روح از تن   بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل برد با رخشید   خر چو نبه عقل بود بار کشید
عقل جون ابجد حق از بر کرد   جامهٔ باطل از سرش بر کرد
هرکه با عقل خویش نا اهلست   حلم او زور و علم او جهلست
هر که در بند قیلها افتاد   عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست   بیذبه بر زدیو خالی نیست
مغز عقلست و اختران ثفلند   پیر عقلست و خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن   مهتدیان را بگاهوارهٔ ظن
عقل هم قادرست و هم مقدور   عقل هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل   در دروازهٔ جهان از لش
عقل شاهست و دیگران حشم اند   زانکه در مرتبت ز عقل کم اند
همه تشویف عقل از اللهاست   ورنه بیچاره است و گم راهست
عقل کلرا بشان بام شناس   نردبان پایه سوی بام حواس
عقل نقشست و نفس نقش نگار   نقش امرست و نقش بند خدای
عقل را داد کرد کار بعز   ورنه کی دیدی این شرف بسر کز
عقل

عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح با کین است   اینت ریش از سوی تو عقل اینست
عقل کان رهنمای حیله نیست   آن نه عقل است کان عقیله تست
از برای صلاح دشمن را   عقل خواند حواس روشن را
منکر آن روشنی که هم بخور   کشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هر که با بدی آمیخت   لاجرم عقل جست وا او آویخت
آنچه عقلت نمود آن ره کبر   رخ وا بست چو شد کم از شه ابر
آشنا نیست هر که بیگانه ست   هر کرا عقل نیست دیوانه ست
کنک باید مرید پیر بناز   تا شود عقل او سخن پرداز
چون سخن کوی گشت عقل مرید   مرده بر در بماند دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد   زانکه دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال   سه بیابان بود بسیصد سال
هرکرا رای وردی سلما نیست   آخرین منزلش مسلمانیست
نیست از عقل در سرای غرور   تبش و تابش از دم انگور
وز خرد نیست در خیال سرای   می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امن وامر آمد   نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست   نز پی ناهی و ملاهی راست
زاجر زمر و ناهی خمر اوست   وانکه بشنیده اولوالامر اوست
وین سلاطین که نور ره دین اند   نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر مال و جاه و دهست   زانکه عطار نیست آکد هست
عقل طرار و حیله گر نبود   عقل دوروی و کینه ور نبود
عقل از اشعار عار دارد عار   عقل را با دروغ و هزل چه کار
عقل بر هیچ دل ستم نکند   بطمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست   عقل صوفی صفت منافق نیست
آنکه او آب دیر و نان طلبست   وانکه ناشی وانکه بو العجبست
آنکه از بهر مجمع رندان   کرد تقی شوز دروز ندان
وانکه سرمای دی می را باز   بید بر بی نهاد ز روی نیاز
وانکه داعی وانکه سالوسیست   وانکه غمّاز و وانکه ناموسیست
آنکه از سنگ شیشه بر دارد   وانکه در حقّه مهره بی بازد
وانکه او بر زمین هزاران بار   پای بر سر نهاد چنبر وار
هست بسیار ازین نسق بجهان   که حساب و شمار آن نتوان
این همه عقلهای عاریتیست   کز پی جاه و مال و بد نیتیست
این همه زر نمای خال دهند   همه عطّار شکل و نال دهند
هر ذهابی که نا پسند بدست   حق انسان ز عقل دزد بدست
عقل را جز صلاح نبود کار   عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل خود کارهای بد نکند   هرچه آن ناپسند خود نکند
عقل در دست یک رمه خود رای   چون چراغ است در طهارت جای
خوزیی بوده اصل دانش و مزد   زشت نامی ز دست مشتی دزد
عقل هرکز بکذب راضی نیست   عقل هرکز و کیل قاضی نیست
عقل جز راست کوی و لمتر نیست   حیله ساز نله و کلو بر نیست
عقل دمساز زور و بهتان نیست   پرده پوش فلان و بهمان نیست
کرد جون در نهاد پای بقیل   دست حیدر سزای عقل عقیل
درد اندام وانده اطفال   آوریدش طمع به بیت المال
داد چون خواست از علی داروش   آهنی تافته سوی بهلوش
زور او چون نداشت کار عقیل   نه بنالید زار عقل عقیل
تا بدانی براستی نه بروی   که دل از بیت چشم بیند روی
زانک

زانکه اندر نگارخانهٔ جان   از پی پنج حسّ و چار ارکان
عقل ازین کارها کرانه کند   عقل کی قصد دام و دانه کند
بنماید ترا ز خویش نشان   تا تو او را کنی مکان زندان
تا ترا عقل دوربین چکند   خویشتن با بتو حزین چکند
عقل جای جمال بنماید   که مرفه شود برآساید
هر ترا عقل چهره ننمودست   در بننمود چهره بر سودست
این که روی عقل مرد زند   این نه عقل استراق اهرمنند
ذهن قلّاب و کاهن و ساحر   رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و ذها و حیل   از عطارد عطارد است و زحل
خود بدیست تا بسکاری   چه دهد هندوئی و طراری
ذهن تیر و بخشش کیوان   کوشه کشتن کنند همچو کمان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور   تا بمخراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل خدعه و تلبیس   که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدیست   لعنتش کن که بی خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل از جود   عقل بشناخت بوی بید از عود
در کذر زین نشیمن اوباش   عقل دین جو و پیرو او باش
عقل دین مرترا نکو یارست   کر بیائی نه سرسری کارست
عقل دین مرترا جو پیر کند   بر همه آفریده میر کند
عقل دین جز هدی عطا نکند   تا نبردت بحق رها نکند
نفس بی عقل احمقی باشد   لوح بی روح زور ابقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق   شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل جو دیو و دد باشد   هر که در بند نیک و بد باشد
زانکه خود نیست عاقلان را برخ   از چه از هفت میر و از نه چرخ

چون همه نیک دید بد نکند / زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و عقل گشت خرد / عالم شرع و داد جیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج / بر سر گنج به ز نهار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد / نیست کس را چو عقل مادر زاد
عقل تو روز و شب چو طوافان / بر سر چار سوی صرافان
خیره می گردد و همی گوید / که فلان گون نه نیک می شوید
این فلان خوب و آن فلان زشتست / این زمین شوره وآن زمین کشتست
گل این خار و آب آن پست است / دل این خفته عقل آن مست است
آن یکی عیسی آن دگر خر شول / این سیم خضر وآن چهارم غول
این بلند ست وآن دگر کوتاه / سرخ این شد ازان سپید و سیاه
تو ندانی طریق هشیاری / تو خرد را دروغ زن داری
پرده از روی عقل بر تو کشی / چه زنی دست خیره بر ترکش
چون نه ای مرد کار روز مصاف / شب روی را بمان و خیره ملاف
صفت عاقلان درین نو باغ / کهنه نو کردنست پیش چراغ
اول خلقت و باخر عمر / بوده در کار عقل جاهل و غمر
گرت باید ز بهر کسب معاد / کاسه چون کیسه خرد بر داد
بر در غیب ترجمان خردست / شاه تن جان و شاه جان خردست
هر که بهر هوا خرد را راند / از دو خر تا ابد پیاده بماند
گرچه بر بی خرد هوا چیرست / بر در خانه هر سگی شیرست
بی خرد را بدست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز آید / بسر ره ورا چو از آید
دهد ابر که سوال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن داری / گر خرد را دروغ زن داری

ورنداریم

ور نداریم باور از قرآن / ویل والمرسلات بر خود خوان
عقل را چون نیافتی بنواز / از دل خویش جای او برساز
عقل کردت بخوب روی هست / مسخ گشت آنکه مسخ عقل شکست
بدر

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش / واندرین هر دو اصل عاق مباش
کزشان بعد امر بر سعتند / این دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادری که نازارند / حکما نفس و عقل را دارند
سبب جست این دو جسمانیست / علت روح آن دو روحانیست
آن دو دت از آرزو سپرده بخاک / وآن دو ت از قدر برده بر افلاک
حق آن دو شریف را بگزار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از شر داد / اشتر این داد کرت زاد آن داد
خود از تو توبه برد جاوید / آب را در هوا کشد خورشید
خود آمد مشاطه جانت / خود آمد چراغ ایمانت
حقه حق درین جهان خردست / سر مهرست و پای دار خردست
عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوه قرار و سکون
در ازل چون حدیث با خرد اند / تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه / رستی ار جستی از ملامت گاه
از کژی دور باش و کاژ مباش / چون نه ای عود خیره نار مباش
که کژی نفس عشوه آیین راست / راستی عقل عافیت بین راست
خود اگر بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دینست / عیب جو آن و غیب گو اینست
کشد آنرا هوا سوی سجین / برد آنرا خرد بعلیین

سنگ آن نانت بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه فرماید
کندت عاقلی همی در خشم / بهر ازانکت ببندد ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

حکایة

معن دادی همی درم بدبی / باز کردی مکاس در در بی
گفت این نکته در من نه بدست / جود مال و بخیلی خردست
مال بدهم بگو چو اسپ دوی / عقل ندهم بکس بنا مردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون / مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی نگاه بیع و شری / از ثریا بتو فتی بثری
عقل دست و زبان کوته دان / آرزو را نحو طول امله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا / سرنگونسار کرده آز ترا
مرد گرد در خرد گردد / تنگ میدان بگرد خود گردد
هرکجا رخ نهادی ای عاقل / بتو آید چو بد نداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند / ستد و داد بی خرد نکند
بی خرد راز خود نباشد سود / بود او آتش است و سودش دود
که ازو تیره تیرگی آرد / چشم را خیره خیرگی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد / کارها محکمست و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل / از پی داشتن رسوم و عمل
نقش آورد آسمانه نقل / بکشش در کتاب خانه عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید / لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان / رقم نقش خامه فرمان

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطور است / رق منشور و بیت معمور است
اوست در سایه پناه خرد / حاجب بار بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست / عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق
دایم از جوهر پذیرنده / اثر از بود عقل گیرنده
هم دهنده است هم ستاننده / هم پذیرای و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش / شده زین سو زبان وزان سو گوش
مه چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند
مه نه گرد عقل بر گردد / گرچه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود ز سایه عقل / آفتابی شود ز سایه عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل / بهتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه / خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد / عقل کل را ازو بر انگیزد
تا کنون عقل بود بروی میر / او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک / بشنود کارجعی الی ربک
بعد ازان سالکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفتست / فکرتش بیشتر ز معرفتست
در بهار ار نه عدل وی بودی / با گل و با گلاب کی بودی
عقل همچون بهار دلجویست / کاب دریا نگیش در جویست
بال برنا نشاط زن باشد / صبح اول دروغ زن باشد
شب برنایی از فطیر بود / پیر چون صبح مستنیر بود
هست در حالهٔ زر نابی / بر سر شارع مسلمانی
از برای سرود سرو سپی / نه ز راه بدی ز روز بهی

فی کمال العقل

چار طبعش مرید واو پیرست   ده حواسش سپاه واو میرست
رنگ پنداشت را زتخته آز   رو بشویش باب ذل و نیاز
رنگ اندر سواد سایه شرع   اصل دین را بوای نکند فرع
مایه داد از آن درنگ شمرا   بند قوی چهار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید   خود ازین رنگها شرنگ آید
ازپی جستن سلامت جان   اسب جان را درین محیط مران
داند آنرا که اهل ذهن و ذکاست   که سلامت بساحل دریاست
دست و پای ترا به بند قضا   هست بسته درین سپنج فنا
پس تو با دست و پای بسته او   روی دریا مجو بهشت کده
آشنا را اگر بینی دانی   خوش قلزم درون چها را بینی
ور نداری تو آشنا بشنو   خیره بیهوده بر منا رو مرو
در سباحت اگرچه استادی   پیش من زین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکست ای رعنا   شد سباحت وبال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد   سه گز اطلس بنه درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست   دفه نیک فلک بجمله بدست
در دل و جان آنکه هشیارست   بر سر و چشم آنکه بیدارست
پل بود بر دو سوی آب بسره   چون که کشتی از و چه پل چه دره

فی عزة العقل

عزت عقل هست سوی روان   نزد روشن ضمیر پاک روان
نز اضافت سوی زمانه لطیف   در ضیافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل   علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض جز خ و دایه آدم ۞   عرض نفس و جوهر عالم ۞

هم

هم ورای مراتب ۞ اسمی   هم بدبرای صورت جسمی ۞
ذات او گشته مستدیر از نفس   جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج جسم   علت و آلت مراتب ۞ اسم ۞
این همه عقل را مسلم گشت   آسمان عقل و روح سلم گشت

فی جمال العقل

سبب آلت و رسولی او   علت صورت و هیولی او
او نهادست هم امر ۞ قدم   صورت اندر هیولی ۞ عالم
کان وجودی که بی زمانی باشد   از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر گرد   عالم جسم کوی آمد ۞ گرد ۞
شادی نهاد چون کوی   متفاوت نه سوی از سوی ۞
هست مستد جهان و اندر حد   متناهی جهت بود مستند
بعد از آن در ولایت تصویر   مرتبه نفس دان و نقش پذیر
ز اول جان و آخر مرجان   فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیر فنا   از پی رفعت قصور ۞ و بنا ۞
عقل در بند امر بنشسته   نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند   نه فلک را بدست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر   همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید ازین چهار ارکان   چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد   حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک   تا بدین روی باز شد بفلک
ور نه در عالم یقین و گمان   خرمگان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر   ور نه در جان وا خامشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن   ور نه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آوا ۞ ز   به که بسیار گوی بیهده ساز ۞ ز
کرد عقلت نصیحتی محکم   که نکو گوی باش یا ابکم

فی مراتب العقل

هست اعضا چو شهر بنده وران   عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه ست و آرزو عامل   این یکی ظالم و آن دگر جاهل
عامل ار هیچ گون سگال بد   این موکل بود بر و زخرد
نفس سلطان اگر بود عادل   تا تن و عقل و جان شود بیدل
ترجمان دلست نطق و زبان   بیش یابد ز قوت سلطان
گر بیابد ز نیک گفتن بهر   خوش بود پادشاه خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند   مالک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند   همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند   در حضیض فنا رفیع شوند
ترجمان چون ز روی وقت زمان   مرزبان تنست و سود و زیان

فی الحفظ والحاسة

نفس گوهر ترا چو جان دارست   به تو در جسم تو بسی کارست
گرچه اندر تن شحنه بیکارند   سه وکیل از درونت برکارند
آن کند هضم و این کند قسمت   آن برد ثقل و این نهد نعمت
آن نماید ره و این کند تدبیر   این شود حافظ آن کند تعبیر
آن نه بینی که چون بخواب شوی   فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خوابت   و از برای صلاح و اسبابت
تو بر آسوده و خرد برکار   تو بخفته درونت او بیدار
اندرین خاکدان ز آتش و باد   ز آب روی تو برد خاک نژاد
تا ترا بر سریر سر خرد   بنشاند ز بهر راحت ۞ خود

فصل

فصل قسمت

عقل چشم و بصیرت نورست   آن ازین این از آن نه بس دورست
نور بی چشم شاخ بی بر دان   چشم بی نور جسم بی سر دان
این تواضع نمای با تلبیس   وان تکبر فزای چون ابلیس
اینک در دست شهوت و خشم اند   چشم بی نور و نور بی چشم اند
این بدست امیر چیز دهد   وان بکون رئیس تیز دهد
نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ   خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدلست   خنده ت آید ز هرچه جز جدلست
چون خرد سوی هر دلی پوید   وز دل هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد   کاولش آتش است و آخر باد
عقل جز داد و جز کرم نکند   که اولوا الامر خود ستم نکند
عقل چون پر گشاد زاغ هوس   در کشند چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد   اسب انجام زیر ران ۞ دارد
چهره را که روز بد نبود   هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگیرد ۞ فر ۞   کی شود سنگ بدگهر گوهر
منه ای پور روز نیک ببد   با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز   که هوا علتیست رنگ آمیز
خرد از بهر عاطفت باشد   خشم عمرش برین صفت باشد
خرد از بهر بر و احسانست   زانکه خود خلقتش ازین سانست
حرف بد بر زبان زبون باشد   هر که با دین بود نه دون باشد
سلک عقل از عقود کانیه   پادشاهی ز پاسبانی ۞ به
شو رها کن جهان فانیه ۞ را   تا بدانی جمال باقیه ۞ را
آنکسی کو بملک عقل رسید   دو جهان را چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت ✤ دل / درد دل آو بز خاک و سنو کل
ای خداوند خالق سبحان / من دوی را بکن عقل و سان
سخن عقل چون نظام آمد / علم او در جهان نظام آمد

الباب الخامس في العلم النافع لان فضل ...

قال النبي عليه السلام اطلبوا العلم ولو بالصين العلماء ورثة الانبيا

علم جوی در السه برد / نه سوی مال و نفس و جاه برد
آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از درکار
جهل باید بخت پس علمت / برخورد از علم خوانده با حلمت
علم بی حلم خاک کوی ✤ بود / علم با حلم خال روی ✤ بود
جاهل از جاه و مال جوید سود / مرد آجل بعاجل آرد زود
هر کرا علم نیست کم راهست / دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم / مرد را جهل در برد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز / خنک آنرا که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر / سینشان چرخ و نکتهاشان اختر
صدمردان چو جفت شد با علم / چون بدانند خوش باشد و حلم
علم از حلم نیک تر گردد / سنگ بی سنگ لعل کی گردد
جان بی علم دل بی برگ بید / شاخ بی بار در بو کیرا ✤ بد
علم خوان گرت زآدمی رکی / زانکه شد خاص شه بعلم سکی
بنده دارد بی بطوع ز دل / سگ عالم ز آدمی جاهل
علم چون بام گلشن جانست / نردبان عقل و حس برهانست
از پی دوست داد دشمن را / علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن / دانش جان به از توانش تن

از عمل

از عمل مرد علم باشد دور / مثل این مهندس و مزدور

في العالم والمتعلم

آن ستاد مهندس ✤ دانا / بهر دم که هیچ مسله ✤ بنا
وآن کند در دو ماه بنا کرد / که ببیند بنالها شاگرد
باز شاگرد آن چند سرود / که بباید بعصرها مزدور
کار یک ساله را بماه در هر / علم یک لحظه را بماه تمام
مرد این حسم ز مرد آن نادانست / کی بیش کرد و آن نهان دانست
آن نکرده بدید قسمتش را / وین بکرده نهاد اسمش را
بوده بیند کسی که جا نوراست / آنک نابوده بیند آن دگرست
هر که شد جان ز علمش آسوده / بوده دانسته و ندید نابوده
جان عالم بود جمالی بین / دیده جاهلست خالی بین
زانک باز بزرگان و طراران / کلوفرستند سوی کلیخواران
باز عالم چو بیندش باکل / سرد گرداندش کلیه اندر دل ✤
لزت کل برانش سرد کند / دلش از کل بحیله فرد کند
از پی مصلحت برو خندد / کج کجی در بروت او بندد
چون خرا از نزی دل بتریست / آنک شیر خرت دهد ز خربیست
چون بنا شد جو خر سرافکنده / بیز خر به که دیش خر بنده
نیک نادان دراهل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان ✤ به
آن کشند زین وآن کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار
مرد بی علم لیف دزد بود / در ز بحر بز کل خورد بود
چه کنی علم در میانه کیج / کار باید که کار دارد خیج
علم نو آمد و عمل ما ده / دین و دولت بدین دو آماده

اماده

عالمان خود کنند در عالم / باز عامل میان عالم کم ✤
کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز کام دل ندهد
ناطق صدق عقل دانا به ✤ / مستمع در عمل توانا ✤ به
در بی علم تخم در شورست / علم بی درد سنگ در کورست
ذائقه کان فزون زگفتار بود / همچو دردیده انتشار ✤ بود
چند پرسیم چون گران جانان / کو عمل نیست با سخن جانان
از سخن گوی قال پرس نه حال / از زن کور زن طلب نه جوال
مرد را ره ز حال بر خیزد / حال باید که قال ✤ بر خیزد
کن از ظن بسوی علم شتاب / زانک در ظن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نواز ند در مرکل / همچو بلبل نواز ند بر برگ
علم کان زبر دست مزدورست / آن نه علمست کان همه زورست
مرد دین تا بجست دینا رست / همچو نافه درست و بیمارست
آنک با خود نبود مرکز ✤ باد / او پست از عمر علم برخوردار

حكاية وضع الشيء لغير موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست / سرگذشت از مختی در خواست
کی بگو سرگذشت ای بجهان / گفت رو رو مزاح مکن هذیان
کیی از چیز سرگذشت نخست / چیز را کی گذشته باید گفت
گوش سوی همه سخنها دار / هر چه زان به درون جان بنکار
هر چه ما به صفا بران رو روی / هرچه ما به کدر گذر کن زوی
حجت ایزدست در کردن / خواندن علم و کاربی نا کردن
قبله اول ز قبله باز شناس / تا بدانی فریبی از ما س
چند ازین در نفاق بنهانی / چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور

هر که مغرور با کل عوما نشست / اجلش ز ایر امت عجلا نشست
علمش از جان و مالت از تن شست / آن دو معشوقه وین دو دشمن تست
پاک شو تا ز اهل دین گردی / آن چنان باش تا چنین گردی
ره روانرا ز نطق بنود ساز / پیل فربه بود ضعیف آواز
علم طالب که خدای دوجهانست / وانک نادان حقیر و حیرانست ✤
چهلها جمله بار بر بستند ✤ / همه رفتند و زین هوس رستند
تو کل و دل درین جهان بستی / ای نه هشیار چون چنین مستی
ان حکیمان که روی بنمایند / هر کل و بر دلت بخشایند
علم دان خاصه خدای آمد / علم خوان شوخ و نیز گدا آمد
بزر بیکان سلامتی نشود / که ز بجاده قیمتی نشود
هر دین با سفینه دای مزن / دل قیفال بهر پای مزن
ای دین از برای شرنو مند / با سلیق از برای سر نو مند
آنک را علتی بود در پشت / چون نیالود بنجه و انگشت

حکایه

قاضی را عوام در تف کین / بی زدند از پی خیانت دین
بعد از آن گرد درآمد زود / بیش از آن زد که آن گره زده بود
کفتمش ای چه زنند ایشانش ✤ / بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا زنی ای بدل سندان / بی خبر کونی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک / من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان بی زدند و من بدمشی / رفتم و بهر مزد بی زدمشی
علم خواندی که گشتی اهل هنر / جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده / مثلش چون کمست و بجاده
سنگ بجاده گر ز طبع و سرشت / بر تر آید ز خاک خرمن و کشت

گرچه در جد بسکا کرد بسیج — گهربارا که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست فراخ — بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
علم را چون تو خوانی از پی بش — آلت جاه و ساز ره ماند پیش
باز اگر علم مر ترا خواند — بر براق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند — تا به تنشاندت بنشیند
دانشو مند دل تهی علفی — از پی نفس حرف شد صحفی
علم کز بهر دین و داد بود — آتش و آب و خاک و باد بود
علم چون نیه که در تباهی بود — روی او چون در آب ماهی بود
نیک داند و نیک بد گردد — ره برد لیک گرد خود گردد
علم کز بهر باغ و راغ بود — همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی — حاصلش رنج دان و بدروزی
زانکه جان آن زمین چو جان بود — علم خوان همچو علم دان بود
زیرکی کار داشت علم ابلیس — داشت هر نکبتی و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند — که دهد عشوه دینت بستاند
تو ز ابلیس کمتری ای خر — زانکه تو دین ز دیو اودین خر
چون تو از دام او بر آویزی — از خدای و رسول بگریزی
هر کلامست کرد گفتارش — نکند زود زود هشیارش
آن کسی از خدای بر خورد — که حدیث و حرف کم شمرد
علم در مزبله فرو ناید — که قدم با حرف نکو ناید

حکایة شبلی رحمة الله علیه

شبلی آنکه مه کرد از توحید — بود روزی بنزد پیر جنید
دید ها کرده بر دو رخ چو دو جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی
پر کشتی خوش باش خوش — بر در او برد سخن مفروش

دره

دره او سخن فروشی نیست — در ره عشق خواز خوشی نیست
در روش رنج نیست آنانیت — نی زبانی مهذ زبان دانیست
آن کسانی که بسته حالند — هر گذشته ز قال و از قال اند
در مناجات نی زبان آیند — هرچه خواهی بگو و لب مگشای
بگذر از قال و گفتهای محال — ذره صدق بهتر از صد قال
بگذر از قال و حال پیش آور — قال قیدست زو بسکل بگذر
راه تقلید و قید رو بگذار — وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو اوست خود داند — پس گرو نیست اینت نستاند
از هوس گفت رخ بدعوی نه — چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
مرد مغز سخن ندارد دوست — زانکه بودست مغزها را پوست
از مقلد مجوی راه صواب — نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست ببرد — وانکه از وی دها کرد بد بمرد
ره روانرا چو درد راه برست — انکه را درد نیست کم ز خرست
علم مخلص درون جان باشد — علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود — علم بی کار پای بند بود
کی کند به چو نیست یک حاذق — پیر را فالج و جوانرا دق
نیست یک مرد صادق از رکار — لیک هستند مدعی بسیار
علم هست از درون اهل صواب — همچو در جوی خرد روشن آب
که بهر جا رسد چو در دانش — بدهد بر مزاج خود جانش
زر بطیار کار باید سخت — برگ نیکو کوای جان درخت
علم در معرفت و عمل در پوست — همچو بود چراغ در روغن اوست
علم انجا چو رخ بخلق آرد — مرد دانش بخلق نگذارد
دانش آن جو بتر ز بهر بسیج — که بدانی کمی ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان از لب — نردبان پایه به ز علم و عمل
کر برای خدای اندکی بس — ور پی جاه و مال اینهمه بس
دل تهی کن ز آتش پنداشت — که کلی خاک و باد و آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب — سوی منزل رسیده در تک و تاب
بی رفیق این چنین رهها بگل — رفته و کرده جسم را منزل
همه در باخته ز خود الوان — نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی — ساخته الاقالب نفوس غذی
روح صافی بمانده تن رفته — صدق مانده بجای و فن رفته
معنی کار را جهینه شده — عین ارواح را جهینه شده
چون شدم فارغ از طریق جوان — عشق را زین سپس کنم آغاز

فی ذکر العشق و فضیلته

ذکر العشق مزیح القلوب و مزید الکروب

دل و جان ربای عشق آمد — سر بر و سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت — که موذن بگفت قد قامت
عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز رسیده را نبود
عشق کو بنده نهان سخنست — عشق پوشیده برهنه تنست
آب آتش فروز عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد — مرغ دانا قفص شکن باشد
جان که دور از بکا نکی باشد — زانکه چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود — پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد — تو تنش آنکه گرد خانه برد
بنده عشق جان حر باشد — مرد کشتی چه مرد در باشد

طالب

طالب در دانکه کشتی — در نیابد بدین نیت زشتی
طبع او در آب داد بجسر — خوردی را چه ره بود زی در
عزم خشکی بر اسب و بر خر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را پدر یاد — جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را بسر شو پیش — اندر آموز هم ز سایه خویش
در چنین جوی و ر نه بیش دکان — تو خر مهره و ثنای جان
تا ازین سایه در هراسی تو — در ز خرمهره کی شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد — عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن — زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بپیش محل ننهد — گنج را نام در غل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار — هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی — نتوان گفت از انکه مستغنی
خطه خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
بی خود آنگاه از عشق فایده جست — عشق و معشوق خویش [illegible] جست
عاشقان سر نهند در شب تار — تو برانی که چون بری دستار
عشق آتش نشان نه آبست — عشق بسیار جوی کمیابست
عشق چون دست داد پشت شکست — پای عاشق دو دست چرخ ببست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن — خنده از چیست وین خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند
گر ز نی غیب مرده بوید — ور ز نی عیب کل کله جوید

عشق را رهنمای وره بنود   در طریقت سر و کله بنود
عشق و معشوق اختیاری نیست   عشق الا آن سان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود تنها شد   هر دلی را وطن نه پیدا شد
عقل چون نقش بت نفس سپرد   عشق چون روی داد طبع ببرد
خلق را تا ز عشق معزولیست   جستن و جستن این دو مشغولیست

فی اشواق العشق

این چنین خوانده ام که در بغداد   بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق   ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نقصر المعلی این را باب   زن ز کرخ آب دجله گشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش   راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن   بیخبر گشته وی ز جان و ز تن
باده عشق کرده و بر امست   وز رو قاحت سباحه کرده بدست
بود خالی بران رخان چو ماه   مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کین خال چیست ای مه روی   با من احوال خویش جمله بگوی
زن بدو گفت امشب اندر آب   منشین جان خود هلاک میاب
خال برو بیست تا در آید   آتش تو مگر شود بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من   تر شدی زین جمال فرخ من
مرد تشنید شد بدجله درون   بتهور بریخت خود را خون
چون ز مستی عشق شد بیدار   کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا غرور بود در دل   بود مطلع بحاصل دل
چون شره کم شود خبر یابد   آنکه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدعیست در ره عشق   شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده   از در مغز و خبر وا مانده

حال

حال او حال آن جوان باشد   که خجل مانده از زبان باشد
نشنیدی که آن عزیز چه گفت   چون بر مرد حال خود بنهفت

التمثیل فی احتراق العشق

رفت وقتی زنی نکو در راه   شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مران زن را   کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد براه   زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بو بیم بچه کار   آمدستی بگو برو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم   ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون   بروم در جهان شوم مجنون
کرد حیلت بر او زن دانا   زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر تو جمال خواهی من   بنگری عاشق شوی الکن
بیجو ماهست در شب ده و چار   بنگر آنکه چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن   گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران   سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق   هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست   در ره عشق استقامت نیست
گر نکو بنگری نه جای شکست   عشق را ره ورای نه فلکست
عاشقی خود نه کار فرزانه ست   عقل در راه عشق دیوانه ست
در ره عشق کائنات همه   سند از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد حیران   باز گشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق   هیچ کس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از ورای ارواحیست   نه از اشخاص و شکل و اشباحیست
راه نا یافته بیافتن است   عشق بیخویشتن شناختن است

کفر و دین عقل را تمام بود   عشق با کفر و دین کدام بود
هرچه در کائنات جزو و کل اند   در ره عشق طاقها پل اند
عود و بیدی که سوختی همبر   دود اگر دو یکیست خاکستر
پیش آنکس که عشق رهبر اوست   کفر و دین پرده پردهٔ در اوست
مرد صورت پرست را که کار   گفتش دستاردان کفر زنار
سوی آن کفر و دین در رفته است   که ز دین نقش بیند از خود پوست خود
هرچه آن نقش دور کرده نست   از سرای ضرب عشق بیرون نست
عشق بر تو ز عقل و از جانست   لی مع الله وقت مرد آنست
عقل مرد بیست خواجگی آموز   عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را بار عشق پیر کند   پشه را عشق باشه گیر کند

التمثیل فی المحبة والشکر

آن یکی خیره زاشتری پرسید   که مرا او را چنان مسخر دید
که چرا با چنین قد و طلعت   کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف گاه طلاع   کودکانرا چرا شوی مطواع
دادش اشتر جواب و گفت ای مرد   من شدستم چنین متابع درد
من خود از کودک ارچه بی جرم   بمهار و رسن همی نگرم
درد کرد ست مرمرا کردن   من شدستم متابع دردن
مرد را درد عشق راهبرست   آتش عشق مونس جگرست
هرکرا درد راهبر نبود   هرگز از آن جهان خبر نبود
گرچه حاجی مناسک آموزست   بعمل علم او ره افروزست
در ره از آبهای جان کاهست   بل نمکدان بود نه همراهست
هرچه دید باید تا چار   اندرین ره رباط بان بسیار
زان همه هیچ هم رهی مطلب   توشه جوی از پی خود و مرکب

گر خود

گر خود از بهر آب و نان بنود   همره حج نگاهبان بنود
زانکه چون عزم ساز راه کنی   بدرقه راه را پناه کنی
از سخن دان دل نیی مطلب   وز پل ای دوست مرکبی مطلب
زاد این راه عجز و خاموشیست   قوت و قوت مرد کم کوشیست

التمثیل بقصه آدم علیه السلام

دل خر یاد نیست جز غم را   این شنیدی که آدم را
عزت علمش سوی جان آورد   ذل عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد   چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بد بد از حق   عشق جانش ندا شنید از حق
ای که ذاتت چو عقل فرزانه ست   عشق مگذار کو هم از خانه ست
ز بزرگی دیو و عاشقی آدم   این همان تا بدان رسید در دم
عشق در پیش گیر و دل بگذار   گر دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد   عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بسته خرد نبود   علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اهبطوا منها   آمد اندر جهان دین تنها
عقل عزم احاطت وی کرد   غیرت عشق پای وی تن کرد
هرگز این دو مرغ هم دو کار   عقل طوطی و عشق بو تیمار
قدم عقل نقد حلقی جوی   شعلهٔ عشق لاابالی گوی
باشد عقل صحو گیر بود   گرگر عشق باز گیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم   عاشقان طایف اند و ما ثقلیم
درجهانی که عشق کوبد راه   عقل باشد در آن جهان گمراه
حق پژوهان که راه دل سپرند   عقل را لاشهٔ دبر شمرند
محدث از خلعت قدم که بود   روز کور از سپیده دم که بود

عشق را جان بطبعت داند / زانکه تفسیر شهد لب داند
صورت عشق پوست باشد پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
دره عاشقی سلامت نیست / اضطرابست و استقامت نیست
صفت عاشقان زمن بشنو / در بلای سرا برو بدو جو

فی صفت العشق

دعوی عشق و عقل کفتارست / معنی آنرا بجان و معیارست
نه ازو هیچ عشق آن داری / در بیان آنچه بر بیان داری
بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
چون بتیغ بری ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری پیش
که اجل جان زندگانرا برد / هرکه از عشق زنده کشت نمرد
آتش باد و بوکه باشد عشق / مکر الموت مرگ باشد عشق
هرکجا عشق آن جمال بود / درد بی حال درد دال بود
هرکه در بند خویشتن باشد / کی بت عشق را شمن باشد
گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود پر باشد / مرغ دولت بریده پر باشد
دره خلق و کام اهل هنر / اندرین کام جستن و غم گیر
هست حلو المذاق تلخ بلاش / هست عذب الساغ داغ قضاش
گرچه لعل بایدت کان کن / در پی عشق بایدت جان کن
چون ترا نیست عشق بی آیه / مژده نان خوری بیا یه
مرد تاریک جان و روشن روی / گرد از نفس عشق جوش روی
عقل و نفس و طبیعت از تو زیست / همه در جنب عشق داغ جیست
نفس لیتی و عقل نقاشی / طمع کردی و عشق فراشی
تا تو او را فرو نهی این سلعت / او بهر دم نوت دهد خلعت

سلعتی

سلعتی نا عتیت با تو بتی / خلعتش دام درد و بند و قفس
گر ازین دام و بند او برهی / کفش بیرون کنی کله بنهی

اندر معنی دل و درجات آن ذکر القلب انفع اشاله ارفع

چون ز نو سه نرستانه دل / هر دل بود کلید خانه دل
دل بر شوت پدید آید از جان نوذ / کی پدید آید ز دست رضوان حور
وآن سر همچو وزن سر بکشت / برگ دل همچو برگ گل شکست
بر در اهل دل بوقت طعام / کند بیکن دیو بود زحلام
هست بر سالکان بوقت رحیل / همچو موی و خصم و منزل نیل
چون نشوئی دل از باطل / رقم کازران منه بر دل
دل که باشد سیاه چون بو زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه / جانش راهست جامه درکاه
باز خشم تو در ره اسباب / هست سوی شراب و جامه خواب
خوی و طبع بدسکان داری / همچو سگ توشه استخوان داری
ذره نور اگر بدست آری / بی تعب جر ناد بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی
از در تن ترا بمنزل جان / حایل دان تو زین چهار ارکان
لیک بر دیو چو بسته گردد کار / تا گردد بعاقبت دیندار
باطن تو دل تو دان بدرست / هرچه جز باطن تو باطل تست
موضع دین دلست و مغز دماغ / همچو برز و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمع انجم سوز / کی تواند شود چهره بروز
دل که بر نقش معنی یابد / همه سروران سوی یابد
نه چنان دل که از پی دنیی / بتو شد بازکی عقبی
اصل حرص دنیا ز دل بنود / مایه دل داد دل بنود

بر دبال خود ز جان ناید / از تن تیره جان و دل ناید
دل که باشد چنین اما بدرست / نه دلست آنکه هست پاره پوست
دل که باشد نه تو اما به خواه / بود از حال ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده باشد و بس / که مرا دیگری نداد کس
چند باشد بغفلت ای بدرگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ
بهر آبستنی سگ جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه را بکش بعذاب / زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هرکه او را اگر بدهم بر جای / شود از بیم گر به سگ بجنازای
ستم اندر جهان نه تاب و گلست / این همه ظلمها زگیر دلست
گردلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس کیبودی بچراغ
با چنین دل سفسفی باشد / سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ بپوسنده گرگ درنده ست / سفله با لوس و لوس خرنده ست
گوش تا دلت چون قلم گردد / پیش از آنکت الم الم گردد
عاشقانرا برای جستن کام / تو برای حصول لذت و کام
یک عتاب و بفرق فرقد خاک / یک حدیث و دو جامه در بر چاک
زان همه کار هاتت بی نور است / کز تو تا خود راه بس دور ست
بس درین راه توشه از جان ساز / نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق حزن / کو ازین ره رهید بعلیین

اندر جان و دل و تن گوید

اندرین تن که صاحب کلهست / تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن رهی که در بند است / همچو زنجیر در هم افکند ست
پاره راه نیک داری پیش / از در نفس تا در دل خویش

راه

راه دل مر ترا نه این راهست / عقل از آن قاصرست و کوتاهست
راه چشم تو سوی دل بمثل / هست چون چیز و منزل اول
تا بیی مرد بی زر بخوری / کفتی ای مکه وه که بس دوری
نقش مکه سه حرف دانکست / جز برفتن هزار فرسنگست
هست بر سالکان بوقت بسیج / راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش / راه گردد چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را بجهد بپرود پیش / همچو زنگی بماند او در و بیش
وانکه رفت از پی طرب دره / همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل / مرورا نیست مغز دل حاصل
این چنین پر خلل دلی که تراست / درد و دامند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و نه خبری / دگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آن جهانی تو / لیک دل را زده نهانی تو
آنکه بود ز خلعه صاحب دل / پیش رفتند از تو ده منزل
بنشستند بر بساط حاط / تو بماند پیاده هم بر باط
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی دل چو آب و گل باشد
خشک و بی بر بماند اندر گل / چون برند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست / هرچه جز باطن تو باطل تست
دلت از دل خیزد و خرد ز دماغ / دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
افتابیه بیابد انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و جان عقل و جان بگذر / در ره او دلی بدست آور
آن چنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نباشد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار گلخن ابلیس

دل که بر عقل مهتری دارد / نه بشکل صنوبری دارد
دل یکی منظریست ربانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
هست معراج دل بوقت فراغ / قاب قوسین عقل و عرش دماغ
اصل هزل و مجاز دل نبود / دوزخ جسم و آز دل نبود
دل که او را سر بدست و نهست / دل مخوانش که آن نه دل که دهست
دل که با خویش این جهان شد خویش / دان که زان دل دلی نباید بیش
اینت عیبی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده بمجاز / رو بپیش سگان کوی انداز
عشق را بیخودی صفت باشد / عشق را خون دل صلت باشد
هرکرا عشق چهره بنماید / دل و جانش بجمله برباید
کس نباید بعشق بر پیروز / عشق عنقا و مغربست امروز
عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز

در عشق مجازی

در بهشت ار نه اکل و شربستی / کی توانی نماز فربستی
منبلی گفت بر درش قایم / زان شد ستم که اکلها دایم
دوستداران در بهشتی همه اند / لقمه خواران خلد او دگر اند
برهٔ شیر مست و مرغ سمین / جنت داری زوی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند / دردخوار زو همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار سلام
حظ دنیاست جمله رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده دادست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید مر ملقی / بارش زان سبب بی نفقی

گر

گر نداریت وعده این همه هست / نشود مر ترا ازان الفت
نه ورا بنده ای نه در بندی / از در خنده ی چو اخشندی
عشق را لایق نگویی تو / بر در عاشقی چه پویی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بدعویست بلکه برهانست

در معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی عقل و عشق کردارست
عاشقی بیخودی و بیخویشیست / عشق از اعراض منزل پیشیست
هرکه را سر به از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشش کله باشد
تا بدیجای تا ونو دانند / چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان جنون رسد / برسد از خود و درد او نرسد
گوش سر دوست گوش عقل یکیست / بهر دین این و آن ز بهر شکیست
گوش سر کرد بی شمار دود / گوش عشق از یکی یکی شنود
بردو گوش سر آن دو گوش جنین / جانی از تن خموش و غایب بود
کودکی روز دیو چشم بپوش / طفل راهی تو شو ز لغو خموش
دست چپ را ز دست راست بدان / تا ز تقلید نشمری ایمان
دره نه نیازی ای درویش / رو تو بیگانه وار از بی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان / جوشش از عشق دان چشش ز ایمان
گه بود جز بچشم ابله وش / اکل او جان و دین ستاند خوش
بهر جان سعادت اند بهشت / هست ظاهرست هفت خان بهشت
عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دیده و دل سپید و طلعت زرد
هرکجا حسن و دلکشی باشد / غمزه با شوخی و خوشی باشد
آن جنانی ز عشق و طبع و مزاج / که نسنجی بچشم عاقل هیچ

که در آید بچشم اهل خرد   تو فرو بینی نفاق و نقش خرد
دل که با جاه و مال دارد کار   این سگ دان و آن دو را مردار
از در چشم تا بکعبهٔ دل   عاشقانرا هزار و یک منزل
خاص داند هزار و یک دانش   عام خواند هزار و یک نامش
راه او صنعت و عبارت نیست   جز خرابی درو عمارت نیست

اندر صفت پرورش دل گوید

دل قوی کی کند ز رحمت و بیم   جز شراب مفرح تسلیم
این اثر شوی زحمت و تاب   کا خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین مستی   چون بخوردی زهر بلا رستی
وان مفرح که اولیا سازند   پس دروازهٔ رضا تازند
خور اینجا گلست از و بر گرد   کا نکه گل خورد زرد باشد زرد
تا بدیجا ز گل پر هیز کن   کی ز گل سرخ روی بر خیزی
مرد گل خواره را جو یاد دهد   آخر الامرش یاد دهد
نان و جامه بپیچد این منزل   نفزاید مگر سپاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت   خورش خوش برد ز سر شرمت
تو مشو غره بر نکوئی پوست   کی خلق پوش مرد خلق نکوست
نفس حیی بخوردن ارزا نیست   غذی جان ز خوان یزدانیست
غافلان فربه از بطر نا شد   کاغم جان و جامه کم دا شد
هر دلی را که غم بود مسکون   نه دلست آنکه هست جامهٔ خون
اندر زمج محنت العظیمت   شهوتی را تبع دو صد بلو یست
مرد را بیم جان ز زخم بتر   زخم اندوه بتر که زخم تبر
هر جو از ار شد بجنگ فراز   بهترین علامت عمر دراز
مرد بی دست و پای جوشن دار   همچو نامی بود بدشت و قفار
ورد

از هوا کرد خود بخویش پناه   مرد راه نجات خود جو باید
که از صحن خانه بیرون آی   از چنین خانه سوی صحرا آی
هر غلام کزیده مردانه   بادو دانه ز دام زندانه

اندر بیان تصوف و زهد

التصوف انزع الحقیقة ان فیها جامع الخلیقه

تا همه دل در هوای جان بستند   زانکه از دست جهل سر جستند
جاهه در عالم معاینه اند   همچو سیماب و روی آینه اند
همه دست نکال خون دارند   همه مرغ قفس شکن دارند
مرد کرد نکال خود نشند   شیر صندوق خویش خود شکند
از پی ملک دین ز از پی ملک   روی مردان دل است بد جو کلک
بر نا زنان بی نیاز شدند   راست ازان پاک باز شدند
قد شان پیش امر بالیده   گفتشان زیر کفش مالیده
جامه شان از پی ریاضت و دست   همچو طبع لئیم خواری دوست
نردبان از برای دار بلند   نردبان پایهٔ حصار بلند
همه اندر لب دل خویشند   همه سیمرغ خانهٔ خویشند
همه از جهان نه روح نه جسم   در گرفته جو کودکان از بیم
اسم خوانده بفعل آمده باز   همه خاموش همچو چون از آز
روز الهار قوت حالت   کرده پر زهر و گفته تا زالت
ره رقم از میان جان دارند   شکر شکر بر زبان دارند
بر کوی ملامتی رو بند   حلقهٔ جان در لبی کویند
از پی ضیف آسمان جلال   همه شب رو بسان طیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی مرگ   خویشتن را کشیده زیبا برگ
هر گدایی که بینی از کم و کم   بادشاهیست با حدود و علم

همه دردی کشان ولی بی ظرف   همه مقری ولی نه صوت نه حرف
جون سر عشق آن جهان دارند   همچو شمع اند سر ز جان دارند
زانکه تا شان امید بود و بیم   جانشان تن خورد جو شمع مقیم
پیش امرش جو کلک بر جسته   سر قلم کرده و میان بسته
سنگ درد تو سنگین در دیشان   ور نه جرخ است بندهٔ ایشان
باش تا روز حشر برخیزند   همه در دامن دل آویزند
تا به بینی تو خاصه بر دربار   بیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان   حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امید شان تا او   قبله شان او وا نشان با او
دز دل کوب تا ربی بخدای   چند گردی بگرد بام و سرای
از در کار اگر در آیی تو   دانکه بر بام دین بر آیی تو
گر چه یوسفت باید و جاه   رنجها بر بکش ریاضت چاه
چون سلیمن تو ملک را شایی   گر چو یوسف بچینی زیبایی
شالمان باش و چهره را بفروز   خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویش بینی خویش   عز خود دان همیشه بیش و بیش
گر شوی سال و مه برین منهاج   بر نهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک بکار در آی   تا به بینی هزار شاه گدای
دل کند سوی آسمان پرواز   بام دین را بنردبان چه نیاز
نردبانی که سوی بام دلست   پایهٔ عشق زیر او خجل است

فی بیان حال الاولیا

آن نباشد دلی که جون سرخاب   رود از بهر آب روی بر آب
دلی آنست کو ز خود بجهد   پای بر آب روی خویش نهد
ور نه او آب را هوا دارد   دل او بیه کله قبا دارد
گر بد

گر بد و نیک دهر و کین باشد   هر چه جز دین حجاب دین باشد
گر چه خود را آب بسپارد   مرهبارا هوا نکه دارد
هستی خویش را ز ره بر گیر   تا شوی بر نهاد هستی میر
تا خودی ملک لایزالی دان   ملکتی نیست حالی دان
در ره دین تن حجاب تو است   هستی تو برت نقاب تواست
هر که مقصود را طلب کارست   در ره صدق سخت بیکارست
دل ز مقصود خویشتن بر گیر   حکم را باش و کارت از سر گیر
نشوی بر نهاد خود سالار   بنماز و بروزه بسیار
زانکه هر چند گرد بر گردی   زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
گر بی لحظت کند فربه   سیر خوردن ترا ز لکهن به
صفت دوستان هر جایی   چیست جز تیرگی و رعنایی
دوستان را رسد که در ره راز   تیره رایی کنند بر غمّاز

اندر بیان حال صوفی

تا نه اندر بهار حق صوفیست   سرو بر جو بهار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه   راست قد تا نه روی و دنبه کامه
صوفیانی که کاسه پرداز تو   چشم تحقیق را همه کاذبند
صوفی آنست کز تمنا و خواست   کشت بیزار و یک رهه برخاست
سه نشانست مرد صوفی را   خواه بصری و خواه کوفی را
اول این کو سوال خود نکند   بد بود خود سوال بد نکند
دوم آنکه گر کسی ازو خواهد   ما حضر بدهدش کی شاید
سیوم آن کز جهان شود بیرون   نبود مدخر ورا افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد   همچو کونه بود نباشد خود
شاه نبود بگاه رحیل   بود خوار همچو مرد معیل

بدسگال از آنچه بگذرد برد　　وآنچه بدهند خلق بند برد
هرچه با بد نگرد کار جهان　　خواهد دخل ازو همه با مان
همه از بند جاه و مال آزاد　　رخ بسوی جهان نیه فریاد
همه بی‌خان و مان و بی‌زن و جفت　　نه مقام نشست و معدن خفت
صوفیانی که اهل اسرارند　　در دل نار و بر سر دارند
همه بی‌بار نامه و دل شاد　　همه کوتاه جامه و آزاد

حکایة

صوفیی از عراق باخبری　　بخراسان رسید زی دگری
گفت شیخا طریقتان برجست　　پیرتان این زمان بگو که کیست
راه و آیینتان مرا بنمای　　درج درش به پیش من بگشای
جهت آیین و رسم و راه شما　　که باشد همه بناء شما
آن خراسانی این دگر را گفت　　ای شده با همه مرادی جفت
آن نصیبی که اندران سخنیم　　بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم　　آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد　　این چنین صوفیی نشاید کرد
این چنین صوفیی نه ایمان　　اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند　　ور نه صابر بوند و در گذرند
گفت بر گوی تا شما چکنید　　که بدل دور از اندوه و چیز نید
گفت ما چون بود کنیم ایثار　　ور نباشد بشکر و استغفار
هم چنین گوش دوز بگذاریم　　بوده نابوده رفته انگار هم
راه ما این بود که بشنودی　　این چنین شو که هم تو بر بودی

التمثل الاب الغافل وابن الجاهل

پسری داشت شیخ ناهموار　　کنج بردار و رنج نابردار

پدر روزی ز بهر نصح و پناه　　کشت راضی بصلح نان و بناه
بر سر مجمع از سر آزار　　گفت پور از سر کبود برآر
رو چو زر با پدرت سفیهی کن　　ور سر بیت آرزو فقیهی کن
ور سرور دلت بخواهی راست　　مال و جان زاین بجمله تراست
تا ترا کسب جای و جاه دهد　　تا که این صوفی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن　　کارکن کار و بر میار سخن
جان ندید از جهان بر دردی　　با تو جز نقد تا جوانمردی
با چنین نقد زیف و روی نخوب　　یوسفی کی فروشدت یعقوب
صوفیی و عشق و در حریف نوز　　طلب وانجاب و ره بجوز و بجوز
تو بصفو و صفات صوفی باش　　پوست کوکنی و کوی فاش
باش همچون چراغ در ماتم　　هرکه با دلق و صوف مرسد بهم
پیش مردن بمیر تا برهی　　ور نه مردی ازو بجان نجهی
سفری کر سدست بر گذرت　　خالی و جامست هیزم سفرت
گرچه داری چنین سفر در پیش　　هیزم او میر و ازو مند بیش
هیزم این سفرت جاه بود　　وانچه داری بجاه چاه بود
مفلسی تا به ساز تا برهی　　ور نه دارد ترا زما نه رهی
عاشقان آن زمان که بلی آرند　　مرده عالم بزیر پای آرند
گرچه هستی کنون ز غفلت خوش　　سر نگون در فتی بدان آتش
ملکوت این چنین گدایی را　　جان دهد از پی رضایی را
هر که بر تو ز جان مکان داده　　خانه بر فرق فرقدان دارد
همچنین باش در نقاب سرشت　　تا پدید سرشت آن کهشت
خویشتن را فدای یاران کن　　کشت بیگانه بهر یاران کن
خود عبا پوش و خز بیاران ده　　جو تو خور گندم بایشان ده

صفت طاق صوفیان اینست / راه دین این نه محض دین اینست
سوی اهل از سرای محنت و داغ / با لباس کبود پر چو چراغ
بنیوش این حدیث نه زر فن / دل منه بر فروغ هر بر فن
هر که از جاه خلق در ماند / چوب بر دوش بیدر حق داند

اندر طلب بهشت و سالوسی

مرغ و حور از بهشت ابدانست / حکمت دین بهشت یزدانست
بود جز جمال ایزد قوت / عاشقانرا بجنت ملکوت
تو چه دانی که چه بود قوت / در چنین دل کجا رسد ملکوت
آنکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست
آنکه در بارگاه صفت ازل / نی سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت از صفای صوف وقت / عنکلی باز داند از ملکوت
چون نداری سنایی اندر پیش / ز احتساب خرد بجو خدیش
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست
که برد شهوت ترا بهشت / تا که حور و قصور باید و کشت
هیچ بر بطر ز فسق و سیرت زشت / چشمتان هشت بهر هشت بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی
دلی آخر بدست کن روزی / که درو باشد ز دین سوزی
گیرم آنجا ز دیوی و روشنی / عیب خود بر همه بپوشی
چون ز بی در جهان نه چو نی / عیب گوید من اینکلم چو نی
تو بپوشی بهر عامهٔ خلق / عیب خود بر باز نامهٔ خلق
پس بدان تا بوا شود خشنود / عذر بی نه که عقلم این فرمود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع
خشم را از درون بهجة وار / جز برای شکار شرع مدار

حرص

حرص را سر بزن بتیغ وفا / نحل را نیک کن ز صفای رضا
چون برین در نهای سپهداری / کم ز سگ باشی مکن باری
گر نمیرد چنین سگی در تو / از سگی کم بوی بحشر تو
از صفات سگی تهی کن دل / ورنه در رستخیز خیزی سگ
خشم را دل مده بجاه و بیار / سگ دیوانه بر در هشیار
کمتر از سگ مباش و حق بشناس / که بیک لقمه داد از تو سپاس
بر خطا قول که یافت عقل و بصر / فربهی دیگر و ورم دیگر
گرچه آبستنی ز دور زمن / او هم از مرگ نیست آبستن
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش / اسپ فربه شود شود سرکش
بحر این عشوه کاندرین بنیاد / عشوه تن پر کند ولی از باد
مشکل پر بادی از سر و دل و تن / ریشها نشوی بیک سوزن
روده کز باد گشت فربه و تر / بدو سوزن شود سبک لاغر
ابلهان ماندهاند بر سر پل / پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد / تان و تو چو روده پر باد
تو درین خطهٔ فساد و فجور / از دل شاد ماندهای رنجور
تا تو از راه خشم و قلاق بیش / گردی که بهیمهٔ باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زای پاک هرچو قلم
اصل را هم باصل باز رسان / خوش بخوش بخش و ناخوشی بخسان
عقل و علت آفت منحوس / بر و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم / دیو در دیده آید اندر دم
کبک ست بوستان نیاید / کی در آید چو در خواهد باز
گر سبک روح نیست دختر دین / هست اندر جهان گران کابین
نشود دل تهی ز پرگو بی / پس تو خون را بخون چرا شویی

زان ترا کو شال داد + فلک — زیو جرخ کیان فراز + سپکل +
تا بکوئی جواب بولحکان — در بکوئی جو کوه کوی بیان

اندر زهد ریائی

زهد اصلی رساندت در وصل — زاهد مشتری ندارد + اصل
زهد ورزی برای مرداری — پس چه کوئی که من کیم باری
تو از این زهد توبه جوی نصوح — ورنه با دل روی بعالم روح
جو تو سفتونیا خوری بنیاز — آنکه از ریدنت کو دارد باز
در غم آن دهی که رفت از دست — کری و خون کری کو جائی هست
دو رو تو دیکی نه من و با من — سطح آبت حافظ روغن
آن دبیری که خورد خیره صبر — رید جندانکه شد جو شد دبر
باش تا دیش از خواست کند — تا جو خامه جلوه کاست کند
دین نیابد کرت غم بد نیست — زانکه کابین دین طلاق تنست
هر که جویای عالم غیب است — شمع در دست و مشکل در جیبست
تو نه بیکی نه قابل + بیکی — مرد کاکا دکو کو و کی کی +
باش تا نقش عز نماید ذل — باش تا عذر جز و خواهد کل
کلبن از جور دی نماید خار — باش تا کل نماید بسیار
قنوی اندر ره فتوت نیست — نوبت اندر دم نبوت نیست
جون فلک سال و مه زنا مردی — کرد اعلام خویش بی کردی

فی التمثیل

در طمع زین سکان مز بله بوی — ای کم از کربه دست و روی بشوی
کربه هم دیو شوی هم در دست — تا جرم زان سرای بی مز دست
نای و جنکی که کربکان دارند — موش را خود بر قص نکذارند
نه رسن دزد خانه کن باشد — هم دزد و هم رسن باشد

تن

تت

ناقب تو نیست جون دل کفتار — لت و لوتش یکیست در کفتار
ماند در ریش این و آن بنسوس — خایه کن نه و خا نه کن جو خروس
هر که انبار تو جو مور بود — نه همانا ز عار عور بود
جون بشهر آنکسان که خرسندند — کمر از بهر خواجکی بندند
تو نصیحت مدار خوار که عمو — کرد ضایع بطمع عمان عمو
هان قناعت کزین که طامع دون — در دو کیتیست با عذاب الهون
طالع آنکه دین بحرص فروخت — در ره بالش احتراق بسوخت
دست بردی یافت ازین بند — پای حرص تو از قناعت بند

فی ذکر اسباب البشر و ارکان البشر

آدمی را میان عقل و هوا — اختیارست شرح کرمنا
از جبلات ورای بند جرا — اختیار اختیار کرده ترا
آدمی کرچه بور زمانه مهست — ز آدمی خام دو بخته بهست
نیست خامی مکر کم از کم — جون ره رهبان خم اندر خم
آدمی زاده تا نشد مردم — که بری که در دست که کژدم
در زمانه زبرج جانورست — تا نشد بخته آدمی بترست
ماهیت ترکیب نفس انسانی — نفسی و عقلی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فانیست — حد لوحی باطن اما نیست
دل و کل دان سرشته آدم — این بر آن آن برین نشده درهم
هر چه جز مرد مند بل رنک اند — یا همه صلح یا همه جنک + اند
روح انسان عجائبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم
بالعجب روح روح انسانیست — که درین سفر خانه زندانیست
کاه با امر سوی حق یازد — کاه با خلق خالقی بازد
فکر از زیر دست او بیوست — او خود از دست خویش همت بزست

باشی اندر تن و بیکار در جان — منتخب باشی بو چون مرجان
کل و دل آدمی چو مجبوست — هم ز بو نست و هم ز بون کیوست

حکایة

بشنو از آدم ز دست کوتاهی — دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ایمن — آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو برپا کند — ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت هر دو با غم و درد و بلا د — زانکه من زیر آب رفتم با ...
که بقالم نهاد تیلی ... ره — گر سر حیلت و ز شر شود
هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله نیست کردارند — بر سباع و دد و شهی را نند
کادمی را بو هم دور اندیش — جرمشان از ماکست و جرمش بیش
حالشان از برای حیله ماست — عقلشان از پی عقیله ماست
آدمی زاده تا زمین باشد — قهر و لطفش برای این باشد
گردنات زد از این و ... — گردد ابناز حق بادنی شی
نابقت زو نهفته در او ... ل — خاقت زو بهر حکم از ل
که بانکی ضعیف کام ... شود — که بلایکی خطای نام شود
نخیی سخت سر شود بیجا ... — بیخ سست پای گردد باز
کاه تن بر گذارد از کیوان — کاه گردد ز خار کی چیران
نابقت زو نهفته در راندن — خاقت زو بهر در خواندن
آنک مانده است همستی از تقدیر — و آن همه جست حاصل تیسیر

اندر آنکه آدمی پس از اشیا و جهات پیدا آمد

از هوا و ز طبع در انبان — دعوت عقل پستر از همه دان
گر پس از جسم و جان در آید این — در ما تو عجب چه داری این

زخر

دختر و طفل را بر بیهوند — اول لعب است و پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش گل — گر به در بانگ دانکی بلبل
داند آنکس دلی خردمندست — کاز بی بانگ تا بدان چند ست
فرق داند مردم هشیار — بانگ خر زارغنون موسیقار

اندر بیان ظلومی و جهولی و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ بد نامد آدمی را بیش — از ظلومی و از جهولی بیش
چه چه بشنو هر چه پیش آید — همه از ظلم و جهل خویش آید
حق پسندست عالم و عادل — بنده که ظالمست و که جاهل
آدمی بکه شکسته ترست — ای طاوس چشم زخم برست
کانکی خود را شکسته دل بیند — خویشتن را بدل خجل بیند
او شاید بسته خدای کریم — ایمنست از عذاب و نار جحیم
گفت داود را خدای جهان — که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزانه فلکست — جسم پکان مشیمه ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیدست — شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه کژدم ز نیش بگزاید — داروی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست — پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهانست — اوست هر جا که کنج شاهانست
چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ — سنگ بر گیر و ده سگان را سنگ
مورکی را اگر بیازاری — خیره کردی بلطف در خواری
وان یکی را که کرد پای افگار — تان بی سوزنش ملو ز نهار
از پی رستن از سرای خسان — حیله کن لیک بد مکن مرسان
احسان خود نشست و خاست گزر — قطع کردن ز خوی روا نیست مکن
آنک گوید منم شده معصوم — اوست بر نفس خویشتن میشوم

پس اگر ناگهی در افتاد ش   تا ز کاری بسست و دل شادی
باشی بر دست راست همچو بهشت   دوزخ از دست چپ شناس و گشت
باز بر دست راست رو چونان   با فرو دست دست دستان بان
چون ترا گشت خوش رحلت پیش   بله آن نوش را بجدّت بیش

التمثل فی الانسان وعمله

آن نبینی که پادشاه زاده   که ورا مملکت آماده شده
باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص   بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش نگذارند   مال و همه پاس او همی دارند
در سرایی که بارگه باشد   رحمت و انده سپه باشد
آن وشاقان پر فغان فضول   شده بر لهو یکدگر مشغول
همه را بر فلک رسیده خروش   بارگاه از فغانشان پر جوش
وان ملک زاده شاعتی نه کار   بوده با رقیب و نیکو کردار
سرّ این چیست خود تو می دانی   زانک مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظرست   از عبث جمله بخت بر حذرست
تو گر از نسل آدمی بنسب   پاک دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر   باز گردد ترا گهر [illegible]
ورنه از آدمی ز شیطانی   هر چه خواهی بکن تو هم دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش   بی نیازی [illegible] بیش

التمثل فی صفة الانسان

آن شنیدی که رفت نزد قاضی   تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی ورا میانه گواه   که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت   کای تو با مرد بی ورای جفت
نه فلان مرد زاد جدّ تو بود   که فرزدق ورا همی بستود

از عطا

از عطا بود کام و راحت روح   شعرها بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار   من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نام نیا   منقبتهای خود نیی دانا
قول تو من کجا قبول کنم   من ز [illegible] کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق نه مدیح   من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زاده ای ز آدم باش   راه او را نه بیش و نه کم باش
جان بکف بر نه و دلیر آسای   قصد این راه کن درو تا سای
کودکی ای عزیز و معذوری   زین طریق دقیق بس دوری
وقت را شکر کن که در ایام   زاده در میانهٔ اسلام
خواری زخم کفر دیده نه ای   ضربت کافری چشیده نه ای
سعی ناکرده در ره ایمان   بهشت آورده اند از ایمان خوان

حکایة

بود عمر نشسته روزی فرد   گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یکی از شادی ره اسلام   یاد می کرد بر گشاده کلام
منتهی جمله یاد می کردند   فوت ایام عمر می خوردند
بود عبدالله عمر حاضر   لیک زان درد و رنج بد قاصر
گفت و بچک چه لاف باشی تو   خود مزین درد را چه یابی تو
درد دین تو تا کجا باشد   مر ترا دردکی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده   تلخی کفر هیچ نچشیده
این چنین درد و زخم ما دیدیم   تا بدین رسول [illegible] همیم
تا چشیده تو درد منت مدار   هیچ نابرده ذل و استحقار
نشناسی تو لذت ایمان   قدر ایمان چه دانی ای جان

ما شناسیم کان چه ذلّی بود   وان چه بندی وان چه غلّی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم   کین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عنان ره بردند   تو نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را   جمله کردی خراب و آیین را
بچه بنهم ترا بیار جواب   ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب و نه مرد   نه مخنث از انت نبود درد

فی بیان شرف الانسان

ای بلندان بعقل و جان شریف   مکنید آن بلند را تصحیف
در کفایت بلند رای شوید   آن بلندی چرا پلید کنید
این همه از فعل تست کاندر تاب   از سر آب رفته ای بسراب
سر آبت سراب شد چگونی   عقل و دینت خراب شد چگونی
خویشتن را ندیده اند همه   آدم تو رسیده اند همه
همه را در ولایت یزدان   راستی قالبست و معنی جان
زین زمین جز کسان آدم را   نردبان پایه نیست عالم را
مایهٔ کفر و پایهٔ دین است   نردبان پایه عقل را اینست
میوهٔ این و آن همین بودست   چون درختان میوه دار هست
نور خواهی ز دست موسی وار   دست در کرد جیب خویش بر آر
راه مدین نرفته پیش شعیب   چند گردی بگرد برزن غیب
تا بدو شاعتی شبان رمه   چون بر آری عصا بروی همه
دل بدان ده که تا شد از خانه   بشکل تو به ز شکل بیگانه
همه نعمت ترا شده حاصل   تو ز ایشان و خان و مان غافل
خانت از هر چه نعمت است پرست   لیک عیبش ز موش [illegible] برست

بنوده

بود چون تو ابله هیچ بخیل   کاب لبی می تو بر لب نیل
هر چه از سعی و طبع ملکیست   نیست ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش او نوردیدست   همچو کارهاش گردیدست
هیزم پیله مخواه از کس   آتش دل بس است با همه چیز
دارد از بهر خشکی درد بیش   هیزم خشک ز آتش دل خویش
آتش جان تو بدست صواب   شسته اند اختران بمنتهاب
جنبش جبر خلق آدم راست   جنبش اختیار آدم راست

اندر بیان نسب ادمی

تو بقوّت خلیفه ای بگهر   قوّت خویش را بفعل آور
آدمی را مدار خوار که غیب   جوهری شد میان رشتهٔ عیب
بر سه نوع از ستور و دیو و دست   هر یکی کردن و دو پای بدست
سگ و اسبست با تو در مسکن   این کژ ندست وان دگر توسن
آن مروّض کن این معلّم کن   پس درای و حدیث آدم کن
عمر دادی بمکر و شهوت و زرق   چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حجّت و فغان و غرور   پای عقلت بسته اند سه دیو
بر سه دیو از آدمی یک دم   تو همان کن که دیو با آدم
آنکه بی رنگ زد ترا نیرنگ   در تو بنهاد خشم و شهوت و جنگ
در ره خلق خوب و سیرت زشت   صفت دوزخ تویی و مشت بهشت
در درون تو هست از تن و دین   صد هزار آسمان فزون و زمین
هست مقصود آفرینش و کون   تویی ای غافل از معونت و عون
جز بهی جانت را بها ندهد   جز بدی تنت را بلا ندهد
خشم و شهوت بهر کجا خودست   سبب نفع نیک و دفع بدست
شهوت اسبست و خشم سگ در تن   معتدل دار هر دو را در فن

زانک داند کی کرا ایش خوست / کانچه در عقل نکو در اسب نکوست
ازپی نفع و دفع و قوة و جاه / با تو خشم است و آرزو هم راه
نرود جز که ابله و بدخوی / در سفر بی سلاح و بی نیروی
آدمی شد بمیز عقل عزیز / نبود پاره میز را تمییز
عقل و جان تو کدخدای تواند / چار طبع تو چارپای تواند
کدخدا را چو نیست بد مرکوب / گرچه راد است باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری / عقبات مهیب بگذاری
ور نداری نکو فتاده شوی / رود رود از دو غم پیاده شوی
پس تو مانند کدخدای محتسب / خیره بر دست چارپای مخسب
چون تو با آفتاب و مه خو بی / شاید با تو چرا کنند پیی
ورترا هست ماه یاری ده / تو ای از ماه دور داری به

اندر ذکر گناه و غم خوردن و ندامت

معرفت را شرف پناه شماست / معرفت را علف گناه شماست
آدمی را بجز غمی را نیست / پای در گل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست / وین تبه خاکدان نه جای ویست
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و نیز غم داند
شادی از اهل عقل بیگانست / آدمی را خود اندوه از خانه است
غم در آنست کز غم آشنایی / بی غمی را تو غم همی خواهی
غم ترا بی خورد نیز خطری / تو چنان کن که غم نخوری
چون ترا خورد گشت فربه غم / غم ز تو شد فزون و مردی کم
علف غم تو بی درین عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم بنایه دیو / بوده از بهر طبع دایه دیو

انلت

ای ز دت خواجه خود کرده / پس تو خود را غلام دزد کرده
آنکه زو عقل کل بود کالیو / چه کند نقش نفس و مایه دیو
با دد و دیو عقل نا میبود / گر دد و دیو عقل بکو بود
شو بپرداز خانه از خائن / در ببند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بکو بزد / عقل خود با نصیبه نا میبرد
نفس حسیت پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانه پنج در منافق راست / خانه یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

ذکر بیچوزیان جان از تن

فاقه تمامی بیش ازین جانرا / خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی جانت گرسنه است چو زاغ / خر او بی کند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز گفت بی معنی / تنت فربه ز کرد ادعوی
چون جرس پرخروش و معنی نه / چون دهل بانک سخت و دعوی نه
جسم بی جان بنان خاک انکار / ور چه غالبست چون رهاکالکا
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر / تن بی جان چونی بود بی بر
مردم از نور جان شود یکاو ید / گل شود زر ز تابش خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ور نه بی روح خاک نوح بود
جان جان ذروه فلک باشد / ملکی جان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین اله / زنده این از هوا و آن از هو
غذای جان تن ز جنبش باد / غذای جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب دین تو جان پاک دهد

جان بادان ز تن غذا سازد   جون نها بد غذي نه بدا زد
جان زدین گشته فربه و باقی   عقل دین باشدست جون ساقی
حدثان را چه کار با قدم است   تا کی او خود تو از قدم است
حدثان خود بر بر پیدا شد   با قدم عقل هست و شیدا شد
جان نه ترکیب داد و دانش خاست   هر کجا این دو هست جان آنجاست
هرچ آن باعث عبث باشد   نه قدم دان که از حدث باشد
تن از چرخ و طبع دارد ساز   این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند   زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد   وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
زانکه حکمت بد اقتضا نکند   هرچه حکمت کند هبا نکند

صفت بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه ست   آفت ذهن و فطنت از لقمه ست
مرد شهوت پرست را در جحیم   بتر از بت پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و لذت و شهوات   بتر از بندهٔ عزی و منات
لیکن ز خوف ار بدی سازد ساز   وآن ز شهوت بید گراید باز
خشم و شهوت جمال حیوانست   علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفهٔ ز خدای   برخری و سگی فرود میای
تا تو از خشم و آرزو مشتی   بخدای ار تو آدمی هشتی
کرده با دل و جگر در هم   خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بکاه کام و نبرد   بسباع و بهیمه باز سپرد
عفوت و سطوت آن خرد ند   شهوت و خشم آفت خرد ند
سر بحکم خدای خویش در آر   تا اگر آدمی شوی یکبار
عقل را زین عقیله باز رهان   بعد از این عیش بر تو گشت آسان

پیش از آنکه بیاید از دل فوت   ملک را از در بحبهٔ ملکوت
چند گویی رسیدگی چه بود   در ره دین گزیدگی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی   پای بر سر نهی گزیده شوی
بجواز ده سر دو ناخوش خوی   آنت زین سو کشند و این زان سوی
ای مقیم از دو دیو دیوانه   شهوت خیره و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس   وان کند کبر لیک چون ابلیس
بس خلیفهٔ همه حیوان   زشت باشد غلام جامه و نان
چون ترا هست بر خدای وثوق   نیست جانت بزرق او مرزوق
هر ترا این نیاز نیست مکند   دل و جان تو آز نیست مکند
غافل از کردکار و از کارش   کرده اختیار آن زارش
آنچه گفته مکن بکرده همه   وانچه گفته مخور بخورده همه
ای ز شهوت بغارت آلوده   زیر دست عیال و زن بوده
نا شنیده ز سمعی کردون   آیت الرّجال قوّامون
مرد خوی بد زنان چه کند   پنبه و دوک و دوکدان چکند

ذکر حشر و نشر

تا تو زین منزل آدمی نروی   دانکه اندر گرو سفر کروی
باش تا خلق را بر انگیزند   تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی   چون عوانی ز گل بجای خیزی
ورچه اینجا امیری از زر و زور   با گبر ز خاک خیزی مور
ورفقیهی و لیک شور انگیز   دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی ز هد ورز لیکن خو   هیزم دوزخی ولیکن شو
ورچه اینجا ز عز شهنشاهی   باید از ظلم دست کوتاهی
ور بوی قاضی و ستمکاره   روز محشر شوی تو بیچاره

ور بوی عالم تو نه غافل تو		دور باشی بوی نه کامل تو
چون تو با صورت بدی ریزی		دانکه با صورت ددی خیزی
کند از همه جلوه مبدع چون		قوت از اندرون و فعل برون
معنی از خانه چون بکوی آید		نقش دلها بسوی روی آید
بد و نیک تو هر تو باشد چه		ور بد و نیک تو کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان		ور بدم من ترا از آن چه زیان
آن قدر بس ترا درین کالبد		هوس هوش و دانش کربه
گر بمی خود روانت نرسد		ور بدی ناهدت بشنا شد
تن ضعیف و قوی دل آدمیست		آفریده تن انکه آدمیست
کاه عاجز شود ز تاب تنی		کاه همچون سبع بهراز شغبی
لیک دارد میان کل کوش		نیست از خلق مرورا مهسر

ذکر اظهار سر

روز دین دست دست رس نبود		نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا بر انگیزند		همه در گردن تو آویزند
بو نه خود کو بدست چو پالودی		که بسی پاس زر اندودی
گر بدی آتشت پالاید		ور بوی صافی از تو آساید
چون رسیدی بآتش موعود		خود بگوید تو چندنی یا عود
اعتقاد ترا بخیر و بشر		جز قیامت مباد قیمت و کر
نیست از بهر طامع و خایف		هیچ قیمت کری چنو منصف
نفخه صور مر مردا نست		هر که زان سور خورد مرد آنست
راز اگر چون زمین نگه داری		آسمان وار بهره بر داری
روی دل را خرد روان آمد		بهره چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند		کالبد در مغاک خاک بماند

هر که

هر که زین جرعه طافح و ثمل است		عقل او شب چراغ روز دل است
گر شب وصل پرده کو باشد		راز را روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز		با ضعیفان شب به آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود		مرغ عیسی بروز کور بود

التمثیل اصحاب المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور		آرد صوت و بغل سنور
رفت روزی بسوی گرما به		خانه تنها درون گرما به
سوزنی نیز در گرفت بچنگ		کرده زی خانهای خود آهنگ
سوزن اندر خلید در خانه		آن چنان کور جلف بیگانه
هم زمان گفت ای خدای غفور		متهم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر		در چنین غم مرا نماند قرار
سوزن تیز در خانه تا ز کل		برهانم بفضل خویش سبک
گرد مردی دران میانه نگاه		گفت از آن ابله کور آگاه
گفتش ای ابله گدای گدی		ای ترا جهل سال و ماه غذی
سوزن از دست بفکن و رستی		که از این جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی		کان چنان کور دل ز محتالی
دست ز دنیا بدار تا بروی		خیره در کار خویش بی ستوی
که بپای از خودش ببند آری		گر دو دست از طمع بدو یازی
بی نخواهی جهان و لیک بقول		ای همه قول تو بهیچ چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ		پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت		حب دنیا بسوی دل نگذاشت

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی		به گران داشت در دکان مالی

هم شکر دانست هم کل خوردن   جاهل اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد   از غم درد و رنج دل ببرد
مرد بقال در ترازوی خویش   سنگ صدکان نهاد از کم و بیش
کرد از کل ترازو را با سنگ   تا شکر بر نهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که کل خوردی   تن و جان را فدی کل کردی
از ترازو کلک همی دزدید   مرد بقال خوش همی خندید
گفت مسکین خبو همی دارد   کین زیانست و سود پندارد
هر چه کل خورد کمتر زین هم   شکر گردد کم خود سر دیگر
مردمان جهان همه زین سان   کشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر دادن   این جهان را بدان جهان دادن

فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست   هنر کفر در مسلمانیست
نیست محتاج کارسازی ملک   چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی   هیچ در نیست بسته در تازی
ملک عادل است و حزن دل پر درد   تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی هم کارسازی نیست   تازی از بهر کشت تازی نیست
گر بتازی کسی ملک بودی   بوالحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را پناه شتی   بولهب آفتاب دنیا گشتی
مرد را چون هنر نباشد کم   چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
هر که شد جان مصطفی را اهل   جلد دیش و سبلت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را   نز پی صورت مجازی را
بهر معنیست صورت تازی   نیست آن تا تو خواجگی تازی
روح با عقل و علم داند زیست   روح را پارسی و تازی کیست

ابن

جنب
ابن خلف و بنداوب را بنی   که تو تازی بی‌ادب خوانی
بولهب در زمین یثرب بود   لیک قد قامت الصلا نشنود
بود سلمان خود از دیار عجم   بر در دین همی فشرد قدم
لاجرم شد بهر سو یار به محبوبی   تاج منا از فرق سلمان دور
کرد چون اهل بیت خود را یاد   دل سلمان بلفظ منا شاد
باز بوجهل اگرچه نزد یکیست   دوستی دور و دست تاریکیست
علم خوان تات جان قبول کند   که ترا فضل بوالفضول کند
که رسانند بحکمت عجبت   ظن تخییل و جلت ادبت
نیست دین درست تابد و بس   زائل دولت شکسته شد زهوس
دولت از دین شد و صولت   دولت امروز دان و فردا لت
زیر کان را درین سرای کهن   هیچ غم خوارهٔ جهان چو سخن
عقل را گر سخن نوست قرار   حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل   بحقیقت ترا رساند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است   عقل راه ترا خفیر بس است
هر که مر عقل را بپسندید   از حد بیش همه نکت رو برد
مرد عاقل همیشه تن دارست   مرد جاهل ذلیل و غم خوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر   طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای در آر   عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار   تا نزاید تو آز خود را خوار
آز را تند خوی و خوک شناس   آز بگذار و از کسی مهراس
سینهٔ تو درین هوس دایم   چون سرابست و هم از وها یم

اندر صفت بیابان گوید

تنگ راه را صفت بشنو   در ره ناز مرد خیره مرو

ره چو سوفار و خار چون پیکان / ماو ریگش درو چو توز کمان
تیز و گریان کنندت از گرما / ام غیلان او چو ابن ذکا
خاره در تف او چو خاره سبک / شوره بر سنگ او چو غاره تنگ
مرده خاکش ز مجو نیاید / کفنش کرده شوره سیما بیز
شده از تف شوره بدرنگ / همچو سیماب ریزه در روی سنگ
سایه یک دم درو نیاسوده / غول و خضرش سراب بستوده
نابسوده بز بلا کش را / اژدهم روزگار خاکش را
پیش چشم و خیال بر کینه / خاک سرمه سراب آیینه
ابر بیضی درو سموم شده / مار بر خاک او چو موم شده
که بر فرق ز سهم آن هامون / خضر نه یار و نه دلیل برون
خضر نه رهبر اندران صحرا / نتوانست رفت بر عمیا
قسم آنجا طریق کم کرده / شمس در روی شعاع بسپرده
چرخ در گرد اوست خون آرای / غول بر کوشها فقاع گشای
از تف قوت و قوت مردم / گندمش برز نیش چون کژدم
نرگس اندر خیال بود چنین / آفتابش میانه پروین
چشمه آفتاب ابر آلود / شب شمعی میان توده دود
قلزم قیر و قار تا ابواج / بر فشانده تلاطم امواج
صحن نه امن او چو خانه بیم / مانده آب همچو روی یتیم
باد سردش ز دل بریده امید / ریگ گرمش بمرگ داده نوید
تا سموم حمام گوش آمد / دست او پای بند هوش آمد
کژدم از خار او کند مسواک / مار افعی درو نیابد خاک
خاک او روی آب ناو دیده / کله او پشت مردم دریده
نان ندید آنکه زان او شد شاد / جان نبرد آنکه دل برو بنهاد

تب

تب ز درد دست رشته چه او / مرگ سرخست رفتنش ره اوی
زین بیابان بپی ترا بهتر / خانه و آب سرد و دیگ کبو

اندر صفت شب گوید

چون نهان شد ز بهر سود زمین / آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای دود انود / توده دوده با تلاطم دود
ظلمهای سپهر دریا دم / گشته در طبع دهر مستحکم
پیش دیوان درون دمه زشت / زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دوده توده هامون / کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا / مه چو گوهر صدف نهاده سرا
خفته اندر کنار اهرمن / زنگی کور مشکل پیراهن
زنگیانه بقهر بسرشته / شبه با ساج کرده در رشته
دیوی از دود کرده خود را دلق / شش جهت را یکی نموده بخلق
پی دمید از دهان دود سرشت / دیو در روی نوبیان انگشت
گشته انفاس گوهر مردم / کرده انفاس را مشعبد گم
نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده
یا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگیی کور سرمه ریخت بچاه
سایه آفتاب رفته چو تیر / قیروان را گرفته شب در قیر
شد چو شد زیر خاک چشمه نور / نسترن را ز حوض نیلوفر
چشم نرگس بیا غیها دریار / لیک بیگانه از نهیب و فراز
زحل از لوح خویش رخ بنمود / همچو کوی بلور زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان / مسیح نمود روی خویش عیان
شکل مریخ برافراخته تیغ / گاه پیدا و گاه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده / وز سیاهی نقاب پوشیده

زهره از حضیض تا بالا   گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق   هم بسان دویت خود مطلق
خیره و شرق در شبستان خوش   خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن   چون زر سرخ و دست نیلکران
اشهب اندر اثیر میدان تاز   دم عقرب ز زه چوگان باز
برده پیش بنات نعش معین   ماه چون نیم حلقهٔ زرین
در ثریا بمانده چشم سهیل   خیره چون مردمان اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته   متمکن چو پیر آهسته
هاله بیوه و جردش بنشیم   دل بر جبین دا نهاده دو نیم
بهر تعویذهای حور العین   فرقدان چون هلیلهٔ زرین
انجم اندر مجره راست چنان   که صدف ریزها بر آب روان
شب که شکل مجره رو پیدا   همچو موئی ز بهر زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهرهٔ نیم   بر یکی جام می نموده بچشم
همچو شخصی ضعیف شکل سها   گاه پیدا و گاه ناپیدا
کوکب از راه کهکشان پیدا   راست چون اشک چشم نابینا
گردش انجم اژدهای اثیر   خیل روبه بگرد زنگی پیر
چرخ را کرده چون شکوفه باغ   گاه گردون ز شش پلیته چراغ
مانده ساکن چو گوهر اندر درج   هفت سیاره و دوازده برج
اختر آسمان ز کینهٔ من   گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون ز سرمای صبح زنگی زشت   دم دمید اندر آتش انگشت
صبح دم دم برون همی زد خیل   گفتی جان همی کند بو اللیل
تا برون کرد همچو زرین درق   شاه گردون سر از دریچهٔ شرق
همچو من زرد روی شد عالم   چون برون تاخت صبح سرخ علم

شد

شد جهان تازه چون دل دانا   شب شد از بیم روز ناپیدا
صبح چون شد ز نور شاه روان   گسترید او ز نور شادروان
بامدادان بگاه لو در من   ناگه آمد بدید دل بر من
دل بری کو دل و روان بربود   چون بگاه نور مشکل من بزدود

الباب السادس در نفس الکلی و حواله
ذکر نفس الکلی نذیر ناصح ولمماله غرور فاضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر   انعم الله صباح گویان پیر
کند خیمه ساکن ار کانه   تیز چشم و ره فراخا سینه
روی چون آفتاب نور اندود   جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بسر   آفتابی ز حوض نیلوفر
با مکر باغبان طینت من   ناگهان گشت بر بنفشه چمن
دیده چون از نهاد من بر کرد   تا بسر درج درج بر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بکشاد   کلهٔ خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده   ای بزندان نفس در مانده
ای بجاه غرور مانده اسیر   بر تو دیو هوا نشسته امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست   این مورخا نهایت جای تو نیست
چه نکنی بی‌ملاء بساط نشاط   اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا بخواهی دوخت   برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفص برهان   بنما از خلیقتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک   ورنه بگذر ز انجم و افلاک

صفت کلمات نفس کلی رود وجوابها او

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور   دی ز عکس رخ تو دیو چو حور

ای زمان از تو عید و آدینه ... وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت بر تو از نفس باشد ... وصف کردن ترا هوس باشد
بس بلا بحی بصورة و بیکو ... نیست در کل کون چون تو دگر
از صفت صورة معاینه ای ... زانکه هم روی و هم آیینه ای
اندر اقلیم دین تویی همسوار ... از تن داء عذر و شکار
طوبی ما به خوشی باغ ارم ... کعبه بادشاه خاک حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی ... عقل و جانی سری دلی چه کسی
حبذا صورتت که بس خوبی ... خرما شوکتت ز مغبون نبه
برتر از جوهری و از عرضی ... جمله کائنات را غرضی
خود روای شرها از دست ملکی ... همچو پیغمبران هنیا لکی
کوهری گر تو قابل قوت است ... برج خورشید و درج یاقوت است
چه کنی پیش ما بری پرورد ... در چنین کنج کنج با داورد
کلبه ای همچو دیو درکه دود ... کرده ای از عکس روی نور اندود
من سرای ندیده ام در جا ... با دو خورشید این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جسمانی ... تو زمین این حدیث به دانی
این بود خلق و فعل پیرا نوا ... که امیران کنند امیران را
این چه جای چو تو جهان بهشت ... گفت خود جایم از جهان ابهشت
که عارف سرای رنج بود ... در خراب مقام کنج بود
جای گنجت موضع ویران ... گل بود سگ بجای آبادان
عرش و فرشت سرای بار که است ... آفرینش ترا چو کارگه است
با عمارة است اینا ز ... نور گرد خرابه گردد پیا ز
بود زین سرای رنج و تعب ... ماه و خورشید در خراب طلب
که خانه درست در نابند ... رخنه بابند روی بنمابند

دل

دل زبرگی زد در خجسته بهست ... پوست بر مغز خود شکسته بهست
مغز تا تازه است پوست نکوست ... چون قوی شد حجاب گردد پوست
دل زیرکی جان سکوز بود ... دل نادان چو پوست کوز بود
سنگ باید چو مرد کاهل شد ... مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان برادر نکویی تو ... از کجایی مرا بگویی تو
گفت من دست کرده هو تم ... قاید و رهنمای ناسوتم
ترهتم کومهست کانها را ... موضعم مرجعست جانها را
اول خلق در جهان ما ییم ... نه همه جای جهره بنماییم
بوالاهل و سفله کم گردیم ... در جلت زخلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق ... خلقت ما جداست از همه خلق
من زاقلیم آدم ابدر ... چون قلم کرده پای زنار کله سر
وص آن زمان کاهران هبا که کجاست ... همچو خورشید آسمان شماست
سینکل او کوهرش و خاکش زر ... همچو او انگبین و کله عنبر
با مشان چون فلک مسیح پذیر ... بو مشان همچو نقطه قارون گیر
و آن گروهی که اندرین جایند ... کوهرین سر زمردین پایند
بلچو نشان سر طالب ... وحش که بابشان دل عالم
سرو بستان آن سرا ازانند ... قد چو امید ابلهان یازان
همه مستغرق جمال قدم ... فارغ از نقش عالم و آدم
کادشان از برای دفع الم ... نیزه بازی کند چو شیر علم
کشوری روز و شب فزا بنده ... لو برج اندروست پاینده
همه از روی بلندی جا و بد ... بی خبر همچو سایه و خورشید
اندران باغ هر یکی زیشان ... از برای قبول در و بشان
صاحب صدر سدره از لیست ... مونس فاطمه جمال علیست

چه صفت گویم آن کره را من | چه اندر یقین چنان بی ظن
عندلیبان روضه انس اند | شاکنان حظیره قدس اند
بچه آن روضه ار کرخواهی | کنج از جان و دیده هم را بچه
بی عفونت زمینش از دل و غم | بی عفونت هوایش از تف و نم
همه زمینش زکوه و از کو دود | همه هوایش از حوادث الجو درود
سنگ ریزه و گیاش عالم وحی | حشرات زمینش جبرئیل و کی
مرج در صحن او مکان دارد | تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت | جحیم در جزیره ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور | گفت کز کیف و از کجا برتر
جای که کو بیش که شهر خدای | جای جانست و جان ندارد جای
این چنین نکته‌ها چو گفت مرا | خرد اندر بصر بخفت مرا
زانک اندر جهان آن زیباه | مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لب خندان | سرانگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارد برخ | دیده زو برکند دو کرکس چرخ
هر کی کو بر بوران دارد | آخر از راه کهکشان دارد
جان نناله از جلالت او | هدرک کس نگشته جالت او
هیچ بیهوده را بدو ره نیست | زانک در خلق‌ها چنو شه نیست
درد درگاه او چو قرنی نیست | مرد انها بجای خویش بایست
بیش درگاه او ز اهل هوس | طرح وارست دکل باده و بس
عشق در کوی غیب جالت او | صدق در راه دین مقالت او
او امیر نیست کاندرین بنیاد | از نبی عز شرع و دادن داد
بردرش لشکر هوس نبود | در سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده از جام نور | کوش و کردن جو کوش و کردن حور

بردها

بردها باشد از هدایت او | حرف و آواز در ولایت او
ره زکوری ترا نخود پدرفت | گفت در پرده‌ای کاه عجه گرفت
تا بچی و بنی زجون تو سقط | این در آمد بصورت آن در خط
جهل تو هم قال و قیل را | رخنه کردست جبرئیل را
کرد این پیر کرد تا از چاه | با ...آرد زچاه بر سرگاه
زانک از قوة قوایم او | هم جاذبه نفس صایم او
طفل کو بزرگ کسی گردد | تخم کو پرورد نبی گردد
کس چنوکم شنود در ملکوت | بزرگتر در مزارع ملکوت
جان من بهر این حدیث چو نوش | چشم بنهاده بر در بچه گوش
نشدم سیر از آن سخن جان دیر | تشنه از بزم کی نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن | هست چون شهد و گلشکر خوردن
معده از علم زان نگردد پشت | که طعام و شرو بود ملدست
با جنین پیر در جوانی خویش | که خورد پیر در زمانی خویش

فصل اندر ضعف و پیری

راست کرد روزگار چون | از پس این رکوع جیست سجود
با جوانی هم که من بود | جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من ز پاک بری | خاک سردی ببرد و باد تری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت | شاب را شیب دعجو جاجو گشت
گرچه پیرم بزندگانی من | تو بغنای بر جوانی من
روز کار خیچود با کم | از دل شوخ و جان غنچه کم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر | کود روم جو قیر و موی چو شیر
کرده از بهر پشت نامه مرا | بر نهاده بنامه خامه مرا
پای در دام آمد از شصت | تا جوم دست بی زنم بر دست



د
بطاق

بین چو سود صواب حاضر نیست زانک بند شباب ناظر نیست
گشت بیمار دو تا و ناتوان گفت که همی زیر خاک باید خفت
تا چه در غم برده دیدهٔ من چو در غربه گزیدهٔ من
خوش خوش از من جهان منزل نجاة عارضها چه سفا ند یا ر
گاه درین کارگاه منزل و موی وانگه بند تار مانده قفس
مرده را عارض سیاه نکوست کانبود نعمت و شادی دوست
در بکه درمهای رفیق پسهو سوی آن مرگ سرخ و زرد چهره
تا بدانند که پیش از آن ایام در سرای غرور و گلشن کام

فصل اندر تبدیل حال

بار بودم شدم هلال مثال نه بخندند ابلهان ز هلال
بنفشه از گوش کرد بیرون موی که بسا از بوای زدن برگ
شیر یک سال الحکیم کرد اثر پس چل سال کرد عارض و سر
چون درین کارگاه بد استاد عمر دادم بالهی بر باد
شب برنا بیم بنفشه رسید صبح پیرم درزمان بدمید
بنه مردیم تا بیو العجبی بنه دیده صبح پیرم شبی
موی و دل شد چو شیر و چون قطران زین دو مرغ سیه سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل وین سپیدی دل ز ما ست بجل
دل من همچو برف دندان بد موی همچو یکی نقط قطران بد
لیکن اکنون شدست دل قطران موی بستد سپیدی از دندان
بکزای خواجه در رخ و پشم شد چو انگشت مرده انگشتم
ریش چون روی بنفشه زار شده روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشت کی دهد بیرون که فتادر قفا بود بیکو
بعد آن عیش به نواست مرا کاب در جوشن آسیاست مرا
ادیم

آدمی خود جوان زبون باشد خنبهٔ عمر پیر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته سیخ عمود و طناب بگسسته
عمر دادم بجاهلی بر باد بر آمد از شصت ضعف بیداد
ماند همچون معانی باریک نی خط سوی خاطری تاریک
در تمنا بدم که گردم پیر وین زمان من ز پیریم سیر
پیر را چیز نیست خواجه عزیز پیرنه چیز را که داشت بچیز
عمر باقی چراغ دان برخیز این مثل هست عمر باقی پیر
گاهی افزون و گاه کم گردد که بخندد گهی دژم گردد
سرنگونی زمین فرو برده بینی زلف و زرد چهره مرده
تا نیابد از او روغن گاه تاری شود گهی روشن
این خنه بیچاره ست و عاریتست اجل او را تمام عافیتست
پیر را خاصه بدخوی و بدرگ نیست یک دستی ومایه جوهرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر بشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمر ما جمله مستعار بود عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو بر خیزد زین چنین عمر عقل بگریزد
هوس تن مرد را اسیر کند مرد را عمر و عشق پیر کند
مرد پیمان بقای جانان شد با چنین عمر پیر توان شد
برگ او رنگ و بوی راست اسیر زن و کودک بود نه مرده نه پیر
پیر گر حنبلی ستاره بود گرچه پیر است شیرخواره بود
ای بسا پیر با شمایل خوب لیک نزد خرد شود معیوب
چو بلوغم بجان و بد ست آسمان رنگ و آفتاب پرست
آن جوانه که کرد غفلت گشت آن نه عمر آن فضول بود گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر کز چنین عمر کس نگردد پیر

سیرم از عمر و زندگانی خویش ی بکرم برین جوانی خویش
زندگانی که بود حاصل بر عاقل ز راه بندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم بضعیفی چو ذره زارم
پیر شکل ارچه با بها باشد بر عاقل کم از بها باشد
پیر باید که راه دیده بود تا بر عقل برگزیده بود
ملت پیر از روایت دیدست آنکه گوید پدید پیر ابدیست
شیر پیر روز حمل وقت زیر زار و نالان از ضعیفی زیر
چون دست زمین زمین باشی تو نگردی چنین چنین باشی
زیر چرخ [illegible] دم پیر و جوان زیر چرخ این نباشد و آن
ای برادر نصیحتم بشنو نیز او بلا خدای بگرو
چو تدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اخشیج پیر ملت نه پیر چار طبیع
چون براهیم پیر ملت بود نقشش از صدق و تاج خلت بود
او بوقت از میان کم باشست ملت او هنوز برجا هست
مرد باید که باشد از دل و دین از که امو تا یوم الدین
همچو آدم جوان کهل روان نه چو ابلیس تنش پیر و جوان
از سرای دماغ و حجره دل گر بجای دم زند بیجا قل
در سرآیند پیر جا در م تا طلب زین عنا و درد و الم
این جهان را عمارت کردم گرد از امید خود بر آوردم
زین جهانم ز خود ملال آمد زندگانی مرا وبال آمد

اندر صفت پیری گوید

لب چو بگشاد پیر فرزانه ساز پیرون گرفت از خانه
زین چنین پیر در جوانی خویش خورده ام بر ز زندگانی خویش
مرا

هر که با تو دو بیت بگفتم عمر همه عمر تعلیم آن یک دم
عمر با دوستان نه عمر بود عمر با یار عمر عمر بود
عمر با دوستی که او یکتاست یکدمش با هزار ساله بهاست
دل ز پند تو خوش بود بعذاب چه عجب کز نمک خوش است کباب
جان ز رادی تو در ارم باشد دل ز تایید تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و حق نیست بل یا شاه مقعد صدق
از تو صحرا حریر پوش شود وز تو نیها شکر فروش شود
از تو باید کلید قفل وفا هر صندوق صادق و دست صفا
از تو بیهوش جفت هوش آمد که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیک خو گردد باز چون بد بود چنو گردد

اندر عذر انبساط گوید

چون خرد در دلت بجان نگرم چون قلم بر خطت بسر گذرم
آینه روشنی بدست خرد کی در آن روی دم بیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم چون بی کریم و بی خندم
هم چو چنگ از در هوات زنم رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آنگه که راز مطلق گفت رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانک از بیم نفس بکر بود عشق با خون دل در آمیزد
هم ز خواجه بین از فراق نقش وصل حق بود جمله بخشش
پشت دارد یاش جنبو سجده بر سر دار دست و پای بنه
زانک در گلشن رموز ازل خاصه آنگه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد پرده رموز را کلید آمد

حکایت

التمثیل فی الاجتهاد

[illegible] آن یهودی فرد کعب احبار او روا بحث کرد

گفت اگر نه ز بهر این سه خصال — بودی بودی حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ — این حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را — می بخواهم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر — این سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گاهی — در سبیل خدای بهر رهی
می دوم و جهاد می جویم — در ره غزو شاد می پویم
دوم آنست کز پی طاعت — سر بسجده برم هر ساعت
گاه و بیگه خدای می خوانم — بخدایی ورا همی دانم
سیم آن کی جماعت عشاق — که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند — همچو مرغ سیاه دانه چینند
یا چو رنجه کم تشنه گشت از تاب — آب یابد خورد بسیری آب

ذکر الغفلة وسوء عاقبتها للبیه والعاقل فهو ترقیه

چون نمودم درین سخن برهان — سخن آغاز کردم از نسیان
خندهٔ مرد کار عمر بود — خندهٔ برق را چه عمر بود
رخ عمرت زمانه برکنده — چون همه ابلهان تو و خنده
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد
آنک زالحد حذر کنند بود — مرد را خود چه جای خنده بود
سال چون مرحله ست و مه فرسنگ — روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه — از ره رفته زود گشت آگاه
باز بین خود بیابد آنچ گذاشت — درج اعمال تو زمان بنوشت
در ره دین شده قلیل عمل — بهر دنیا شده طویل امل
کمن ای دست در سرای عمل — عقل خرج در غرور امل
نه چو مردی نماند بوی و نگار — بین ز انکار مردی آن بگذار

ماه نو بر و بال تو بکند — پس تو بروی بخندی و خود خند
در رخ ماه نو کسی خندد — که از وسود تو شهر بندد
پس تو ای ابله چرا بگویی خون — کن از جان گسست و نام افزون
و اغافلان خفته زاهدان نادان — خو بنالش سزاتر از پایان
عاقلا تو را چو روز معلومست — که شب و روز غافلان شوم ست
با تو صد درج در ناسفته — خانه بر دزد و تو خوش خفته
عمر چندان که عمر بود و مکر — الت باز عمر که گس
تا کند جلوه عز النفوس — قدس لاهوت بر دل لاهی
کبود غافل از قضا اجل — کوته اندیشه و دراز امل
بخز نواز برای سود زیان — تب لرزه بنسیه کفشگران
خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول
تو بیهده رنج دل بجان بخری — خشمت آید اگر گویت کهری
با قناعت کش از کنج غم و رنج — کر نه بگذر ز عشق و عقل انفج
نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص او بید او بران آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه — در فنا گر بجشو کرد نگاه
گفت او که درین ده صد — بد بدین زود گذره بست
غافلی هم برفت و بیش نماند — آیت عز لخویشتن برخواند

قصهٔ لقمن

داشت لقمن یکی کوچکی تنگ — چون گلوگاه نای و سینه چنگ
روز بین با آفتاب اندر — همه شب زو برنج و تاب اندر
بلفضولی سوال کرد ازوی — چیست این خانه شش بدست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر — گفت هذا لمن یموت کثیر
تو همه عالم سرای و بستانست — این گر بجست بزرد دانست

در باطن مقام و من چادری ‌ ‌ بر سل پل سرای و من سفری

جون کنم خانه کل ابادان ‌ ‌ دل من اینما تکونوا خوان

کرده روده جون زنم شانه ‌ ‌ بوره سیل جون کنم خانه

آهن سرد چند کوبم من ‌ ‌ خانه ویران و چند ره بم من

بیستی صرصر چراغ چه افروزم ‌ ‌ بوستین پیش [illegible] جون دوزم

خلق را زین جهان پر شر و شود ‌ ‌ چاردیوار کور [illegible] کور

هلک المثقلون بخوانده و بس ‌ ‌ خانه و جنت سازم این هوس

جلنم جفت زاده و بنیاد ‌ ‌ مونس من نجا المخفون باد

خانه کز راه رنج و حیله بود ‌ ‌ همچو زندان کرم پیله بود

که جو تزیید در دلش پنهان ‌ ‌ کشت هم قوت تن و از زندان

خانه اینجا که بهر قوت کنند ‌ ‌ مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی جو ز آسمان سازند ‌ ‌ هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر بفراشت ‌ ‌ که برین خاک تو ره خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه رنج ‌ ‌ فلک انجم است بام مسیح

خود جان جون زجو خالیست ‌ ‌ علم جدا ازان خالیست

خاک و آب و هوا و آتش عهد ‌ ‌ که که دارد از تو سازی جهد

هر که را جون شکاف دجال کست ‌ ‌ سوی ناپاک و پاک ره پاکست

نه تو مردی و هر که بد زورست ‌ ‌ شیر او سیر و کور تو کور است

زانکه ابعاث یک دو مد محلت ‌ ‌ نه بیست آن بمدت اجلت

با اجل باز بسته اند این کار ‌ ‌ بد اجل بیست کار را مقدار

فرش عمر تو شسته در شوی ‌ ‌ این دو فراش زنگی و رومی

ای نیاموخته ادب ز ابوان ‌ ‌ ادب آموز زین سپهر کهن

ادب آموختن زمان پیر از پی ‌ ‌ جون نیاموختی ز خلق زمین

۷

که کفن باشد از بلای تنت ‌ ‌ که کفن بافی تست روز و شبت

چند است اندوه پیرهن باشد ‌ ‌ بوکت آن پیرهن کفن باشد

تو بدر زی شده همیو هست ‌ ‌ کاز آن دم بکوفته کفنت

با تو این طمطراق و ناف هوس ‌ ‌ تا دم آخرت هم ره و بس

بعد از آن بار کفر و دین بود ‌ ‌ نیک و بد مونس و رفیق بود

نیک تو روضه شود در نعیم ‌ ‌ بد تو حفره شود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر ‌ ‌ گرد تو جون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر جون گذری ‌ ‌ هیز بی از سعیر جون گذری

خویشتن را وداع کن وحتی ‌ ‌ عقل با خود نیکنان بستی

روح با حمد فرد جفت شود ‌ ‌ تنت در زیر گل نهفت شود

مرگناهان [illegible] کنی اصرار ‌ ‌ خویشتن را ز مردگان انکار

خانه را کور ساز و دل را خصم ‌ ‌ در و دیوار و خاک و گل را خصم

حد فعل تو از تو کرده سوال ‌ ‌ یافته کو ترا و خورده زوال

یک بیک کرده را جزا بده ‌ ‌ وز شفیعان تو طمع ببرید

تا قد فعل تو علیم و بصیر ‌ ‌ تو ز احوال خویش کشته ضریر

ای فکنده بجهل و سیرت زشت ‌ ‌ رو به انبر زر و ملح در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت ‌ ‌ روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای درآر ‌ ‌ هوس و آرزو بره بگذار

کارزو و هوس کجی جو بد ‌ ‌ کو همه راه بد خودی نبود

آنچه جد جون لعب بیهده غری ‌ ‌ وانچه حق جون کذب بیهده غری

لعب و بازی برای کودک راست ‌ ‌ مرد با لاعبی نباید راست

که نیاید تو در اجل نا خبر ‌ ‌ نه ترا مسکنت فقر شعر

بسته با عقده تمنا عقد ‌ ‌ تو بهانه [illegible] نقد

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف   جرم حالی و تو به در تسویف
وه که چون آمدی برون ز نهفت   چند واحسرتاه باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلست هست در سرای غرور   مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش   کس خریدار نه و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد   با دلی دردناک و با دم سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت   آفتاب تموز بیش گذاشت
این همی گفت و اشک می‌بارید   که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسان نیز   بسر روزگار گرداند نیز
چیست عقل اول این جهان دیدن   بس بحیلت برین جهان رزن
برگ دنیا خرد نپسندد   مرگ بر برگ این جهان خندد
چون تو بی تو از اجل خوردی   آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه‌ئی بر اجل دلیر هنوز   کور کورست و شیر شیر هنوز
جز دو ریگی نشد ز مرگ هلاک   مرد ریگی ز مرگ را چه باک
مرگ را در سرای بنجا + بیچ   پیش تا نابه او فکند بسیج
مجلس وعظ رفتنت هوست   مرگ همسایه واعظ تو بست
تا دکان جون رحم بپردازند   سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ   دم زدن گام روز و شب فرسنگ
جان پدران چه بینوا چه برگ   همه در کشتی‌اند و ناخدا مرگ
هستی حق زوال نپذیرد   آنکه مرگ آفرید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر   همه میرنده‌اند دون و امیر
چه حدیثست میر نیز میرد   زانکه جمعست مرگ پیدا بود
پیش آنکس که قدر دین داند   سرگذشت اهل اجل خواند
چه گفت

چه کنی سرگذشت طرّاری   سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم چاه   تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید به غافل و گور   که دادم زکو استدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من   چون شکستم بسروری گردن
چه شیخ و میخها بکندم من   چه شیخ و ناخها فکندم من
تا بگوید چه تاختم بر تخت   تا بگوید چه باختم با تخت
تخت آن از چه سان نگون کردم   تخت این از که بدر خون کردم
نقش این را نکال چون کردم   بدر آن را هلال چون کردم
خیمه و از را چگونه کشتم مست   قصر شاهان چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل   چون گرفتم بقهر و زور یکی

فی موت الانبیاء والرسل علیهم السلم

تا بگوید که شیث و آدم را   چون بریدم ز جیشمان دم را
تا بگوید ز کشتی هابیل   که ستم کرد با تنش قابیل
تا بگوید ز نوش و نوح نمک   مردن نار و رفتن مرمک
تا بگوید ز حال ابرهیم   جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسماعیل   هاجر و ساره آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون   آل عمران و حوت با ذالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود   ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش   تا به او پر مرغ گرد سرش
انس و جن مرورا شده مطواع   باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز لشکر کفار   زکریا بریده در منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی   تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید سادات   کز ما برروان او صلوات

شیخ ابوبکر و عمر و عثمان | حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال میر حسین | وآن همه خصم جور بر کین
تا بگوید ز قوم پر شر و شین | شد راضی بقتل میر حسین
شده در نار قاتل و مقتول | رفته با مرتبت بنزد رسول
تنش از تیغ خصم پاره شده | آل مروان برو نظاره شده
کربلا کشته کو دخانه ورا | کرده تیر عدو نشانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر | بسر آب بر فکنده سپر
کین آبا بتوخته ز چنین | خواسته کینها بدر و چنین
زان ملوک عجم که در تاریخ | بخردان راست موعظت توبیخ

فی صفت ملوک الفرس والعظمائهم

زان سخنها که کیخسرو | رستم زال و بهرام و جم کو
آل کشتاسب و نامود لهراسب | زان همه حلم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم | پدر بد حفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر | حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد و خدعهٔ سهراب | که جهان شد ز فعل بد دو خراب
زان جفاها بهمن دارا | تا چه کرد از خروج بالا نیا
زان ملوک طوائف و عظما | تا چگونه شدند جمله هبا
حال پیروز و اردشیر عظام | اردوان دلیر با بهرام
زان خبرها آل ساسانی | راندن کام دل با آسانی
زان خصال سکندر رومی | که برفت از جهان بمحرومی
زان سیرها یزدگرد عنبر | تا شد از بخت بد همه تا چیز

فی صفت عوقبت بنی ادم از خاص و عام

زان

زان بنی آدم از صغار و کبار | که بر آورده شد ز جمله دمار
تا بگوید ز بهر آتش و تاب | آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد | که ز بادش چگونه کردم باد
تا بگوید ز زخم ناکامان | بر سر رهبران و کم رامان
زان در آوردن رسول از در | زان برون کردن فضول از شر
زان بردن عروس نیکو روی | تا کهان از کنار برنا شوی
زان بجان اندرون خلیدن نیش | بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن بهنول و بسر | خلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار | مرد را از دکان و از بازار
زان جهان سوان حمر کردن | زان کلاه کیان تکه کردن
زان همه ملک باخلل کردن | زان همه خطبها بدل کردن
زان بناگاه بردن از سر تخت | پای بسته کشان دو صد بدبخت
زان برآوردن هلاک و دمار | از نژاد امیهٔ خون خوار
تا چو بشنودی از غرور همی | دل برین عمر بی وفا ننهی
این همه قصها ازو بشنو | تا ازین مکن بدو بگرو
زین قفاها و نرم و شیرین کار | گردن اندر مدزد مسخره وار
تو ز روی هوا و بر هوسی | و زنی فعل تا کی و چی
آن جنان با غرور کشتی جفت | پیش تو مرگ خود که باد دکفت
چه همه بشنت شاه کی میرد | کی اجل خلق پادشا گیرد
که بود خاصه از درون حصار | با امیر اجل اجل را کار
از توم خوشتر آنکه پیش اجل | از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار هم نفس تا مرگ | کشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشنده ز مفت عضوش جان | تو بجو کو چه مفت که بسیار

کرده ابلیس بهر طنازی   زین سخن بر بروت تو بازی
در میان ار هزار کشد باشد   مرگ کندم جو خاک بر باشد
زین ترش بودن تو در زندان   مرگ را کند کی شود دندان
زتو کمد تو ز بیش تو مرد   تو بزی خوش ترا کی باید برد
مردکا تو بکل سپودی ✤ تو   تو نه بری نه مرد خود بی ✤ تو
خود ترا مرگ بسته کی کرد   کالبیری امیر کی مسبود

فی صفت الموت

روزی آخر ز چرخ پا بنده   هم تو سایی و هم تو ما بنده
کر ترا الا ز حواس مرگ بود ✤ بد   مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هادن ارچند جیز ها شاید   هم بسوده شود جو وقت آید
مرگ اگر در سخت خون ما زده و نو   هم برو بند خوش در محشر
ای بها نوا بند بیا رز ✤ ده   وانچ به بود با بدان خود ده
عمرت از آس آسمان سوده   تو دیده رو جهان نیا سوده
بس بود زین جس کنف کفنت   که جه بر نشا فت پیرهنت
لعل را آفتاب پرورد ست   از همه آفتش جدا کرد ست
شحنهٔ اوست آفتاب بلند   نرساند بدو نهیب و گزند
جون پی ز اختران پذیرد قوت   خم نگیرد ز کوه ماران یاقوت
باز دری کز آب زاد و مغاک   هر جه هم خاک شد ز خاک جو خاک
بو فلک شو که در جهان وجود   هر که بو تو کریم تر از جود
این همه سایهٔ کار بدنست   نقش نه پنج و چار پیرزنست
نه و چار ست مو ترا ما ✤ به   بر نشاید گذشت زین پا ✤ به
کر بغفلت ز پی درین معدن   جان مسکینت ماند به مسکن
بر دی زین سرای به مغنی   گوش پر گوشوار لا بشری

ازای

از پی پنج روزه بد مردی   کنج عقبی بدنی آوردی
باری از زین شکار نیست گزیر   مرغ دنیا بدام دنیا گیر ✤
خرج کردی برای تن جانرا   دین بتر زان بلا دی ایمان را
مکن از مال را تنا جی ارج   زر کنی بشهر کرمان خرج
بود سوی رزی دبزمی ✤   شهر بغداد و نقد خوارزمی
به بود سوی بزمی و رزمی   شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را جو نیست اخراج   باز دارا تکی تجارت چرخ
اینک اقلیم بیم وا و بید ست   خود یکی روزه راه خورشید ست
اینک امروز ربع مسکونست   قطرهٔ از هزار جیحونست
بسیج نادیده عالم معنی   معرفت را جرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دید ستی   نام اقسامها شنید ستی ✤
ز رزی دانهٔ عنب دیدی   معصرهٔ بوالعجب نشب دیدی
بازیٔ روز و شب بانبازی   هست پیش تو همچو شب بازی
شیر کوها به دیدهٔ و نقاش   باش تا شیر بیشه بینی باش
تو که این را جو جان نکه داری   گاه از آن عقل را بیازاری
بود مرترا بهی و ✤ محی   با دلی پر ز حرص و دست تهی
که خندند ما کنان اشتر   گر تو با کر بو ماند کوز و نیبو
کوز مرغ حرص را بگذار   زین بنید بدت بکر به سپاد
که اگر با تو دم زند هوست   کند از جور چرخ در قفست ✤

اندر مذمت دنیا و اهل زر کار گوید

درجها پنجه با بلف بودن   که پینکار توانش بیمودن
جیست دنیا سرای آفت و شر   جون کلیدان لادبه پس در
هست جون مار کرزه دولت دهر   نرم و رنگین واز درون پر زهر

طفل چون زمین و مارکم دارد	نفس او را تنی تنی خواند
درعزو دین توانگر درو ٭ نش	شاد همچون خیال کنج از نیش
تو که در بند او گرفتاری	بی کنی از همه او چنین خواری
تو او جبد فخر در روز بوی	از همه ناکسان دهر کمی ٭
نیست با دی وفا و معنی یار	دیده آز بوده بسیار
جهل خشی را بیا سیری ندهد	آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم	آب و آتش بهم در آمیزم
آز بسیار خوار و مستعجلست	پادشا صورت و گدای دلست
چون سرابست آز تشنه فریب	همچو سیلست آز رخ بشیب
خوردنش را چو کرد تشنه بسیچ	چون بود در رسد نباشد هیچ
هست چون معدهٔ معاویه آز	کم نخاک از تو دست دارد باز
آتشی را که دیو جنبا ند	ابزدش جز بخاک ننشاند
حرص را هیچ خواند قهر اله	نان از وغا قلی نساخت پناه
تنش و نکبت و هیچ جان ندرو	خوانش زدین و هیچ نان نبرو
حرص نقشیست هیچ اندر ز بر	نکند هیچ هیچ کس را سیر
هرکرا دیو حرص مهمان ٭ بود	تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
آز باز باد چون درو بیچی	کدخدایست خانه بر هیچی
هرکه او آز را متابع گشت	بگذشت از ثلث و رابع گشت ٭
حرص بگذار و آز دست بدار	حرص و آز است مایهٔ ٭ تیمار
هرکه او حرص را امام کند	خواب و خور جمله حرام کند
بخوردی برده خواب همه	نان نداد برده آب همه
خلق از بن گور خوان دریبه	دیو سیلی و هیچ سیری ٭
تا قیامت نخورده سما ننشو	یک شکم نان سیر برخوانش

ایدد

ای دو در دوزخ از درون تو باز	صورتش سوی عقل شهوت و آز
زین دو کو در فنا بپوهیزی	در بقا از درو نشان خیزی
چیست دنیا و خلق استظهار	خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خامشی این همه فریاد ٭	بهر یک خاک توده این همه باد
هست بهر زمانه پر کینه ٭	سپر دارد میان کوز ینه ٭
از پی گندمی درین ٭ عالم	چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو روح رنجه مدار	آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بگذر از پی آزش	چه کنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست	لیکن آن زنده اینت مردارست
چون یکی بحر دانش آن بشرف	آخرش درج در در اوّل کف
خانهٔ جان شکسته زیروز بر	نقش دیوار بر درخت و سپهر
نه درختش میوه آرنده	نه سپهر هرگز باز دارنده
بار و دل مرده بر تو بنموده	تو بغفلت زمرده نشنوده
مانده اندر عورا و شب و روز	همچو آدینه کودکان از کوز
صفت عمر و مرگ و دولت و زیست	زیر دور زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رفیق بهشتی	می شیرین و میزبان ترش
میزبان نه حفاظ و نه آزرم	خوردنی جمله سود و آتش گرم
پس مر بزارت حرب باید دیگ	آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غمازست	عقل کل باز خانهٔ رازست
بختیی بر کنی ار چه بار کشست	پس دویدنش حیرت و ترکست
تبع عقل کرد تا بر سیچ	از بلاها زشتی د تهی ٭
مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور
دل ز دنیا و مهر او بگسل	زانکه بر جان ستمست و در دل غل

دنیه ارچه فراغت خانیست / آفتش فخر و کبر و محتانیست
خودت خیره کز به کند / باز آزت گدای دیده کند
زارها نیست مرد ره دنیا / نکند جست زاری دنیا
کز بخشم تو هست دختر خال / هست کرده و زشت اطن و زال
ملو از بهر لاف احمق وار / رخصت دین برخصت دینار
دل به هر کل را نوا نور سست / به نیاز از خدا و دین دور ست
قدر بیمی کا حرص نتشاند / فرج اسپ نکو بچه داند
خودت را بران و دست بلاد / بر خود شرع مصطفی بگمار
سیم را در دها یح داه مده / بهک نامه سپاه مده
ان بود بینا بخوانت و بلان / مرکبت را بران و نیز بران
صدمت شوق در سرای براق / نکشد بار انتظار فراق
آنکه با میل مال و ملک باشد / نقد در دل ز بیم ذل باشد
تا تو ترکی چه کنی برمن / هندوی نقد گشت جان یه کن
تا تو خود را نبی چو ترک مجال / هندوئت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود بکرد بکف / گرک را کشته می چو میش علف
از املها لار تا چه کنی / الفی قد چو دال تا چه کنی
تو علف کشته مر فنا را رو / باز داده ز دست کو را کرو
تو طلب کار قوت و خصم نواز / حمله کرده بخنجر تو دراز

فی تسلی القلب

شوی خود را ز نیش بدید دژم / تنگدل شد بشوی گفت این غم
کز برای تنت بادی شاد / ور برای دلت بهشت باد
از پی نان مریز آب از روی / بو حنیفه بو غیاث مجوی
زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان آن و در حق این

نحن قسمنا

نحن قسمنا ز سر نشیبی آز / ورفعنا ز نردبان نیاز
عقل بیزار گشته از زر و سیم / ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی زر آمد دان / راحت جان زرش بعقبی دان
مرد خوشنود مهر کوی بود / که طمع رنگ آب روی بود
در نگر به مزاج و خاطر دون / زین دو معنی بعیسی و قارون
آن بزهد آسمان گرفته بناز / وین شده خاک خورده از پی آز
قصهٔ یوسف ار ندانی تو / چون ز قرآن همی بخوانی تو
چون زرش بود آفت و آلش / راند قرآن بکام او قلمش
مرد دنیی کرایه بود / قیمتش چون قبا بنه بود
کر ترا خشم و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد
ارجابه مبارکت باد آن / ورنه ای این کن و جهان بستان
ورنه در حرص کند بی در خورد / گرد خود همچو آسیا بی گرد
حرص را بر نه از قناعت بند / وانکه از در راو کری دو رخند

حکایة

گدائی بگفتم ای نادان / دین بدنان مده ز بهر دو نان
ابلهانه جواب داد از صف / کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا
ور که نادر جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش
ای بسا ریش کاندرین خانست / کاخلو ندان نقصرا نیست
دل ابله چو حرص برتابد / بیشتر جوید انکه کم یابد
دنیی ار دوست راه عم و حزنست / عاشق دشمنان خویشتن است
کرنوا مال و جاه و تمکین است / خادف و وارث از پی اینست

در زر و سیم اگر خدا نستی / کی قرین سگ و دوال احمقی
مال اگر سایل خران نشدی / حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی / آن دوال رکاب چون کانی
آدمی پیش اسب نی در دست / آن دوال رکاب محتشم است
مال سوی حکیم نیکی یار زد / زشت با کور به فرا شاذ زد
دین ز دنیا همیشه آرزو دست / کاب دنیا جمال دین بردست
دور دارد شب خود از روزش / که بترسد که بشکند پوزش
مرد دانا کا علم و فرهنگست / در نگنجد انا نکو ره تنگست
نشود مال جز بدون مایل / جاهل از طبع بد شود سایل
دون و دنیی بود هر دو قرین / قحبه‌ی آن و قلتبانی این
دیده و دل بزر بر کام کند / کور بر پشت پل مقام کند

حکایة

خواست وقتی ز عجز دین داری / از یکی مال دار دیناری
ابلهی مال دار نی هنجار / مهر بر لب نهاد و دل سردار
یک دو بارش چو گفت سایل راد / مال دار بخس جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای تن زن / دین و دنیی ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیا رد / نیک از خواهم و ز تو بد بد
که چو گفته اند از پی دل / حق ز حق خواه و باطل از باطل
چون تو هر باطلی و من بر حق / از تو جویم نصیب خویش بحق
زانکه نفس ارچه گوهری است شریف / کار او باطلست و رای سخیف
دل بدو داده ام که حق پرورد / باز گردد بسوی حق پر درد
کل یوم تو زان فراز آید / که کلو از کل باز آید

ذکر المثال التوقي للقبول والتلقي

اندر مذمت افعال زشت که از خوهای بهیمی است

آز را از درون خود بپوست / خاک بر سر نهاد باد بدست
آز را مار دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کافت بشر ست / کبی سگ دست و گربه سرست
صورت بخل اگر زر دارست / کون پر هار و نیز ناهارست
ظلم را چون مکان دیوانکار / بخس و آب ریز و آتش خوار
خشم در زیر خامهٔ نقاش / سگ سر اشتر است و دیو آتش باش
صورت آرزو چو طاؤس ست / بال مسعود و پای منحوس ست
هست نقش حسد سوی احرار / گرگ یوسف در و نبشته خوار
هست شکل ریا چو صورت شمع / تبش اولا و تابش از پی جمع
هست در چشم کبر نقش چشم / شکل کناس اکیه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه / قبهٔ شش جهت در آیینه
همه در نفس ناسپاس تو اند / همه در پرده حواس تو اند
باش تا روی بند بگشا بیند / باش تا با تو در حدیث آیند
آگهانت گرفته در بر / تا کیا بر نشانده ای بر در
کو بهیدی نگفته ایشان را / کم کنی ملک و ملک خویشان را
چون روی در جهان پاینده / با تو آیند جملگی زنده
پیش باید که در خود بری / پس بدان خطهٔ ابد بری
کاندران خطه ز اهل نفس و نفس / هر کی میرد دگر نمیرد کس

فی ذکر المقابح

مهر این زند کی مصدر سعیر / هم بدیعانش وا گذار و بمیر
زنده آنجا بکه مهر تن خویش / آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن / چه دهی تیغ خویش زی دشمن

حالت آن دان که کام راندار تو — هر چه ماند از تو آن ماندار تو
هر چه دادی همانت جاودان — و آنچه بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست — تو بده مال بهر جان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا — چون بود آب شور را ستسقا
مور باشد همیشه در گل و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز
چون عروسیست ظاهر دنیا — لیکن باطن چو زال [illegible]
دین و دنیا چو ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم نخورند
کار دنیا بجمله مخرفه دان — خویشتن را از مکر او برهان
دشمنی نیست دوست چون داری — دیو را دوش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا بنار دهد — بهل آن تو خوار دهد
هر چه ماند از تو آن [illegible] بند — بخشش هر که دان بخشش خود
هر کرا هست انبوه [illegible] بخشی — هم ره اوست کفر و درد تهی
آب شوریست آز و تو سیری — تشنگی بیش هر چه بیش خوری
تشنگی آب شور بنشاند — لیکن او ذکر و فکر راند
هر چه بدین آرد بهر آن از دینار — زانکه دینار هست فردا نار
مور باشد مدام در گل و [illegible] — هم در رنج و الم ز دنیا جوی
آز داده در آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر و درویش
یاد داده قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای
هر که او قانعست بار خداست — وانکه او طامعست دانکه گداست
آز را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بصورت زیبا دان — وز درون مایهٔ فریبی دان
مرد درویش خود زبون باشد — بخدای غنی برون آ مرد

مرد

مرد درویش را خدای عزیز — اندرین ناف [illegible]
بعطا زانش حق بیاراید — گر عطا صبر و ایمنی [illegible]
گه غنی را فقیر [illegible] زرد — گو زر [illegible] زرد
از غنی میل دین بود [illegible] — هیچ در مال ناکسان منگر
[illegible] مال کسان بخشم آرد — تا خوانیش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق پیغامبر — که بدنیا و اهل او منگر
دیده ات از نقش دشمنان الا — چشمت ار دید دوستان آرای
تا بود روی بوذر و سلمان — چه کنی نقش این و طلعت آن
این چو دنیات سوی خویش برد — کی پیامبر بسوی تو نگرد
چون پیامبر بدید [illegible] — ننگرد سوی تو تو [illegible] روی

صفت نقص دنیی

دخل ار چه ز حرص [illegible] — دست زی او مبر که نادرست
گر نه کبر [illegible] بخشش — نادرست چون کنی [illegible]
[illegible] وعده وای مالش دار — که [illegible] بردار
مال بر کن چو [illegible] — مال اندر دل چو آب [illegible]
مرد را چون درم درم باشد — آنکه [illegible] علم باشد
تا [illegible] کس جگر نخورد — تا [illegible] نسپرد
ور چه در مال حق لطافت نیست — لیک [illegible] این دولت نیست
کو حلال از زمانه مشغول [illegible] — وز حرام اندر [illegible] معزول
[illegible] — بر مصطفی [illegible]
مرد دین [illegible] و مال را یله کن — خیز و دنیا [illegible] کن
بود خود حکیم شبهت جوی — از طعام حلال دست بشوی
گرچه تو جسم را پناه بود — لیکن آن هم حجاب راه بود

که چو این چشم اجل فراز کند   در آن چشم عقل باز کند
تا به بینی نهان عالم را   تا به بینی جهان آدم را
تا به بینی یکی بچشم عیان   چیزها را چنانکه هست چنان
تو هنوز از جهان چه دیدستی   زین جهان نام او شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش   تا زبون بفعل کردارش
تو چو داماد و عقبی است عروس   سوی دنیی نگه مکن بفسوس
ترسم این غفلت از همه مقصود   باز دارد ترا که موعود
پیش سلطان بپاسبان منگر   نظر شاه می ترا بهتر

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی   گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد   گشت و تقی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق بیک نظر در حال   گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش   آن چنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست هیچ مرا معلوم   کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف   آن بیاید که اوست مرد عفیف
وحکل از خالقت بباید شرم   که بیکسو فکنده ای آزرم
خالق تو بتو شده ناظر   تو بدل نا شده برش حاضر
این نه جای تمتع و بطریست   جای ترس است و موضع خطر است
کردکار تو می ترا نگران   تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری   نیست چون شرم می ترا باری
شرم دار از خدای خالق بار   وانگه از خلق هیچ باک مدار
هر که از کردگار ترسنده ست   خلق عالم ازو هراسنده ست
روز بار ای تن ار تو خواهی بار   شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی

دوزخی در شکم که این آزست   یکی اندر جگر که این نازست
در خزانه نشسته کین چیست   رسته رفته کین دینست
اژدهایی گرفته اندر بر   چیست این ملک و جاه و عز و ظفر
داده کوران مست را زوبین   چیست این جاه علم و قوت دین
از برون پاک و ز درون ناپاک   کیست این هست صوفی چالاک
گربه بیرون سگ اندرون جوال   چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی   چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ   چیست این شمع شرع و نور دماغ
چون برافکنده بر آب سبیر   بی نوای بنان مست خبر
زورقی بر نقاب در جیحون   کیست این رخت را ده قارون
جامهٔ هفت رنگ چون طاوس   کیست این مرد لقمه و سالوس
نعره بر داشته چو کبک از کوه   کیست این هست عارفی بشکوه
بلکه بام خانه کرده خراب   کیست این مدعی بی خور و خواب
پای در خود زده چو مردم مست   چیست این دست مزد دلبست
خویشتن را لقب نهاده مسیح   وردمش صدهزار سینه جریح
بر خود افسوس کرده چون دجال   که بهنگام خرقه وگه حال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرود   دد و دیو اند در نقاب عنود
بسوای بقا ازین کشتی   مار و کژدم سپهر بدین زشتی
ازین بیخ روزه راه گذر   آب روی بقای خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند   بره آورد جان پاک آرند
تو ره آورد چون بخواهی مرد   دد و دیو و ستور خواهی برد
آز و کبر است و بخل و حقد و حسد   شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده   عاقلان نامشان چنین کرده

مرد کز هفت این سرای بجست   کی تواند ز هفت آنجا رست
دانک در جانش نفت بالا نفت   هر کی زین هفت کرد ازین هر هفت

اندر مذمت بسیار خوردن

اولین بنده در ره آدم   بود نای گلو و طبل شکم
اولین بند هست نای گلو   کندت طبل بطن شش بغلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر   هر دو بگذار خوار و خود بگذر
هر کنی امروز قبله مطبخ شد   لانکه فرداش جای دوزخ شد
کاد به را درین کهن برزخ   هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گر بهی نام معده خم نکنی   کم طرق تا طریق کم نکنی
هست بسیار خوار را چون گاو   معده چون آسیا گلو چون ناو
گرد داز رای نا صواب و سخیف   خیره بسیار خوار گرد کثیف
نه فلک را فرو خوری بر نان   لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
روز کار تو از تخم پنداشت   شادی شام برد و اندوه چاشت
زان بهی رایگان همیری تو   کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد   از غم باد و بود خود برهد
همنشین ز مره ملک بنهد   بام خود بنجمین فلک بنهد

حکایة

نه پرسید از جحی چیزی   کز علی و عمر بگو چیزی
گفت جحی برو که اندر چاشت   در دلم عمر و بغض کس نگذاشت
شوره لقمه آن جنانم کرد   کز تعصب شدم بیک ره فرد
هر که او بیش خورد بیش زید   نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با نان بی یقین باشد   سیر خورده گرسنه دین باشد
شوره جانور چو نار آمد   تا نباید مراد نار آمد

جون

چون سگ دگر به آب و شرم برد   تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم شرم و بطنت نیست   هر کجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد گرد دینی باشد   هر کی دو نان ز خورد دینی باشد
به کم خورد نیست و نه آید   ذهن هندو و نطق اعرابیه
این بود ز بهر آن باشد عزیز   این نه بیمار وان نه کو نه عمر
جون خوری بیش پیل بایستی تو   کم خوری جبرئیل بایستی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز   پر خوری تخم خواب و آلت تیز
خفته را در اهب اندر دیر   داردش در صفا خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او   دانک بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوارست   بحقیقت بدان که کم خوارست
منتجب کی شود بعلم قریب   جز ببطن خفیف و قلب رقیب
فخ شده شهوت و دل تو بر او   خانه پر دزد و کور ماند در او
خور اندک فزون کند حکمت   خور بسیار کم کند علمت
غذای عقل عاقلان خلعت   جامهٔ جان ز برکان علمست
هر کرا علم و حلم بود کار   مرو را در جهان بود مدار
کی بماند خود خرد مندان   جامهٔ تن ز رشتهٔ دندان
گوشت بر کاو ورزه نیکو تر   زینت مرد دانشست و هنر
باش کم خوار تا شوی با برگ   بکرفتی شکم بمیری مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن   مرد پر خوار اصل آزردن
جانت از لقمه گرد راحت   چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مرد کم دان   بیکی قی بمرده چون چمدان
کنده گردد سرای و خانه ازو   معده کون گردد و بهانه ازو
گر نبایدت جهه چون گل زرد   کرد افراط اکل بیش مکرد

گر بخوردن شوی ز روح بعید … کشتهٔ دوزخی بوی نه شهید
روی بسیار خوار بی نور است … گر گلو بنده خواجگی دورست
کم از دود شمع بی خردان … کاسه بتر بنده سوختهٔ دان
آب و نان خواستن ز سفله زشت … چون دمیدن بود بخاک انگشت
لقمهٔ گر کنی ز خوردن بیش … هیضه آرد کلید گلخن پیش
او چون باد در جهان افکند … هیضه بیکار بر دهان افکند
هاضمه چون برو نپردازد … از گلو گلخنی دگر سازد
مرد و زن را که حرص کون و گلوست … نام شان که خدا و که بانوست
همچو شخص دو پیکر از تک و پوی … در بدرها دوان و روی بروی
صحت تن بود … در پرهیز … از شر امتلا سبک بر خیز

اندر ملامت کسانی که بجامه و لقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت ها ست … خاصگان را برهنگی جامه ست
مرد نانواست جامه اندر خود … حیدر مرد و جوشن اندر بر
جامه بر عورتان پسند بدست … جامهٔ دیبه آفت دید ست
زانکه روی را هنر باشد … گرچه پشتش پر از گهر باشد
مرد را در لباس … جوی … گنج در کنجزار ویران جوی
چون نباشد ملامت و اغلاظ … بس بود جامه برهنه حفاظ
مرد را نو برهنگی جامه ست … خاصه آنرا که شوخ و خودکامست
نیست زن را بجامه خانه موش … به ز عریانی انج عورت پوش
عورتان از جاهلان که و مه … هر که پوشیده ترا عورت به
… در بقاء مغنی گوش … بنده رو باز ده به بنده فروش
حله عقل جامهٔ زیبا … نقش دیبا چه داند از دیبا
چه کنی از پی هوس تن را … گر پی عشق جامه بس تن را

دین

دین بزیر کلاه داری تو … زان هوای گناه داری تو
با کلاه از هوای تن بجهی … سر بنه پیدا ر کله بنهی
سر خود را بدید کن ز کلاه … توبه ایست از گذشته گناه
چون سر آمد پدید در شبگیر … پای در نه عبادت از سر گیر
یک شبی رو بوقت شبگیران … با حذر در نهان ز خرگیوان
چه شد ار بر سر تو افسر نیست … خود اندر بهشت و بر سر نیست
نقش آنها که ز اهل معنا بند … در جهان مجردان یا بند
آنکه نقش کلاه و سر دارند … زن و زنبیل و زور و زر دارند
متاهل دو پای خود در بست … سر خود را بدست خود بشکست
ارزید تا بمیرد آن بدبخت … رخت و بختش بماند زیر درخت
همچنین زنده جامه باید بود … در خود عقل عامه باید بود
کانکه از عقل عامه دور افتاد … آب عرشش بباد خاک بداد
اندرین مغ کده چو ابله مست … پای بازی گرفته بر سر دست
زادهٔ چار پست و هفت بلند … با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان … آیت حرمت علیکم خوان
آنکه از کرد کار عقبی خواست … گر مرورا همیم جمله رواست
زانکه گفتار خوب کار الله است … جمله عقبی حلال خواران راست
وانکه دعوی دوستی ما کرد … از تن و جان او بر آرم گرد
همچه اگر بنگرد سوی اغیار … زنده او را بر آورم بر دار
داند از بهر چیست رنج و عنا … زانکه لله اغیر … اشیاء
تن خود از دین بکام داند مرد … هر چه جز حق حرام دارد مرد

حکایة

دید وقتی یکی پراکنده … زنده‌ای زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامهٔ سخت خلقانست … گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین … جامه باید بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و ننگین روی … نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود … آن مرا جوشن جلال بود
جان من بهر این حدیث چو نوش … چشم بنهاده بر در بچهٔ گوش
هنر این دارد این سرای سپنج … شره با نصدش بود کم رنج
عشق او چون بر خطا باشد … کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آنکس که نو بداند دست … بود همچو با عزه در پیوست

اندر مذمت بددلی

شلت این که در عذاب کند … حرزده به بود که بیم زده
مرد را از اجل کند تا شه … مرگ باید داشت هم که شه
چون بحکم اجل … گروید ند … دوزخ نقد بد دلان دید ند
اندران صف که زور دارد سود … مرد را مرغ دل نباید بود
غم نا آمده خورد بددل … زان بجز غم نبایدش حاصل
لقمه با بیم جان ز بند آهو … زان نداده نه دنبه نه پهلو
مرد کو روز رزم بی مایه ست … دامن خیمه بهترین دایه است
هر جوانرا که شد بجنگ فراز … بهترین عدتیست عمر دراز
مرد بی دست و پای و جوشن دار … همچو ماهی بود بجنگل و بغار
تیغ با مرد مایهٔ مرگست … دل ره رای سایهٔ مرگست
هر که در جنگ بددل و غمرست … سپر و جوشنش دوام عمرست
درقه جز با جبان مسلم نیست … تیغ را جز شجاع محرم نیست
مرد را آهنین زره کرد است … اجل نامد قوی زره است
از زره بود پشت حیدر فرد … گر ز خصمش سوال کنا مرد

تا بود

تا بود روی بر زره باشد … چون دهد پشت کشته به باشد
حوض باشد نه مرد چون بو باد … که زره پوش گردد از مه باد
تا تف دل ز کینه بفروزد … کی تن از دل شجاعت آموزد
پشه باشد بوقت جنگ ذلیل … پشه باشد بوقت خوردن پیل
چون شتر مرغ نه چو مردم چیر … بالا مرغ و خورد را اشتر
مرد بر دل ز چیز نهراسد … سپهت را اسب نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار جان حزمست … کار شه زور و کار زن شرمست
هر که در پیش خصم بگریزد … دل ز خود برد جان ازو بستد
سر و پا ارز بیم بر گردد … زود چون بیدانه سرخ سر گردد
مرد مردانه کم ضرر باشد … دور تیره ز جوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد … وز خود پیش خلق پر پیشد
مردکی را که جان عزیز بود … یک زبان فصیح تیز بود
وانکه از ناشه زور کم دارد … خلق تیزیم بستیز آرد
شکر داری شکر جود از پی نی … صبر داری صبر خود از پی نی

حکایة و مثل

٥ آن بشنیده‌ای که در رامی … آن مخنث چه گفت با دایی
کم همی شد بره گشاده گره … بهر بینی بسوی زاهد ده
تا برو میوه سست شاخ شود … راه زادن برو فراخ شود
چون مخنث بدید هندوی را … زو بپرسید و او بگفت او را
گفت بگذار ترهات خسان … شو بیبی سلام من برسان
پس بیبی بگوی کز ره درد … با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون جنبری حلاوة کادن … بکش اکنون مشقت زادن
تو ندانستی که خوردن گیر … تنگ و نایی ندارد اندر ز بعد

سگ اگر جلد بودی و فربه — پشکانی نکردی در دیه
غافلند از نهاد خود مردم — هیچ ندهند داد خود مردم

اندر مثال دوست

سنا چون خواند رو معما نش — پس چه آتش شکن چه دانش
بود کارگاه طبع لئیم — تو ابلهی که از سر بیم
گرچه زنجیر حلقه بند بر د — سفله را در بزن که خود ببرد
بوده چون طاعت و دل و دین — باده تلخ و عمر شیرین نیست
کوی بر درد و خانه پر نقاش — پاسبانا چه خوش بود خشخاش
طبع حق و دلق پشمینه نیست — زورق بحر زرق هستی نیست
مرد بی شراب تا چکند — رطب چینی سراب تا چکند
چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شره و آخر آب شدن
گردی تو بخاک کوی کرد — زخم غیرت چو با خویش دو جو
تو بدان آب دل مگردان خوش — کو از آن آب رفت در آتش
همچو فرعون شوم کردن کش — کز در آب رفت در آتش
وانچه کان بودت لونالون — تکیه بر آب ردی چون فرعون
گرچه بر روی قلزم از رشتی — بر سر بحر بی رود کشتی
خیل خمر خوارهٔ بود مست — تو دعا قول از بجست
هست چون حقه باد بی آزاد — کرده هنگامه بر سبو بازاده
در دل از مزلو سروری نه — هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکست — در سخاوت کند دروغ زنست
مست که راد و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بفعل — روز و شب همچو کاذبست بفعل
بی همه خود کنون بوی بهار — باش تا بر دمد ز کوه نو خار

چه کنی در میان رنج خمار — کار آید که آتش آرد بار
زان جان خون که از لگد ریزند — پس ز تابوت خم بر انگیزند
نه که زنده شوی که زنده شوی — از لگد مرده‌ئی چه زنده شوی
عشق بیرون برد تراز خودی — بیخودی را بدان ز بیخردی
خون شیران بگیر خود نخوری — همچو روباه خون رز چه خوری
آنکه دارد خرد نخواهد مل — وانکه باشد حریف بوید گل
باخرد میل سوی مل چکنی — بهر خار بوکه گل چکنی
از پی موش بوم کردان میل — خاصه مستی و خانه بر ره سیل
کیسه خالی و شهر پر ناکام — شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی پر درد وزنعست و برق — تو بی گول و کوکنار خوری
تاکی از خویشتن بکی بودن — دلت نگرفت زاد بی بودن
اندرین سور پر زمهر و غضب — دل بپرداز غم نشین و مهربلب
باده خوردی و یک باری نه — دوغ خوردی و یک با آگینه
چه کنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشست و راه یخ و خرلنگ
خرلنگ ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن — باد صرصر تو باد خانه شکن
شربه مغز و پای محکم نه — مار هم دست و یار محرم نه
تا تراندرین سفر زگزاف — باشد اندر خیال خانه طواف
شب بر خواب و روز عزم شراب — چه کند جز که دین و کار خراب
عمر دادی بباد از پی — غافلی زین شمار عزّ و علی
بماع و نشاط مشغول — وز سرای بقا معزول
فارغ از مکر و ایمن از کوری — من چه گویم ترا بدل کوری
چنگل در دین زبون ز ده — دل پاکیزه را بخون زده

لو صوت را گرفته ز بردپای — نوز جان ساخته مر او را جای
تو بدو زن و بخردی داده — او بتو دیون و دردی داده
تو از آن خوری که مست بست — او ز تو آن درد که مستی نیست

در انواع الشهوات علی بعضها

مجبور علی بعضها مریض اندر صفت شهوات و [illegible]

خاک پاچو دیدی اندر پیش — باد دستی شوی ز شهوت خویش
هر که شد کون پرست بر خیره — کور بادا تواب از الجیرة
چه دهی از پی کیرکه نقل — خرد بر خود بکودک طفل
کون بر سوختن مایه بلاوست — درج از دیو و دیر آمده وست
تن بدرا بکاهش جان خواهد — دل نیک نو رایگان خواهد
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت — دل تو کی نگه تواند داشت
خصم عماد و طمع با وی درای — بار خلخال دست زنگله پای
دست چون زلف زنگیان بر ساز — بر جهد چون ز کشیش از باز
چون چراغند از آنکه وقت وزی — چون فتیله زتن خورند غذی
تا گر از یک دو سه کسب مجاز — نود خویش بی کنند از آز
بر شکسته در بد غم خوردن — طفل بد مادرست پروردن
راست گفت آنکه برگشاد گره — بسته کیری بجوی نیکوی
هر کجا دین بود درم نبود — روی و جای نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن — یوسفی را نه بها کردن
چون نه یعقوبی و نه بن یامین — زین دعا نشنوی مگر آمین
نزد آنکس که عقل او خوارست — شاهد دلستان جگر خوارست

فی مذمة التزویج والمناکحة

از علام آنکه ذی عیال آمد — او زن نه بهوست کال آید
نیست کد بانوی و کد زن را — زن بد جز طلاق دادن را
بله زن شدن بشهوت و مال — پس برد حکم کردن ابله محال
زشت باشد که در زنا شوی — بله بابنه و خواجگی جویی
بله زن منو بشهوت و مال — تا بکار دانیت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد — لیک در حکم بله بد باشد
تو چو انگشت کشته از تشویش — زن چو ناخن کنان بناخن ریش
نفقه پر بیش خواهد خط کرده — سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن — زر نه بر طاق و خیره غم خوردن
کرده باید زنای ستوده سیر — لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نکاید زن — [illegible] در سرای خود شیون
اشتقاق زجیت دلازن — [illegible] این بحبه را ببر زن
بس اگر والعیاذ بالله نیز — بچه در سقف کس کند پرواز
کس بی کرفت از سر کین — ریش با باز ناز در سر کین
پس چه گویم که مرد عاقل تو — [illegible] سجان کیر باقل تو

حکایة و مثل

آن جوانی بدرد بی نالید — گفت پیری جوان چنانش دید
کز چه بی نالی ای جوان نبیل — گفت کز جور دیه و ز نبیل
جبه بر من قبا شد از غم دل — پیرهن چون عبا شد از غم دل
چند که شد که من زنی دارم — خویش و پیوند و بوز نی دارم
جفت بد گوی بیش بی شرمست — گل رعنا دو روی و بد علامت
هیچ ناهست و باز ده شاله — گنده کار کار کو شاله
هر که در دام زن بیفتادست — عقل شاگرد و او چو استادست

وانکه بر کس نخیره کردد زیس … عیش او کنده دان جو درکه کس
اندرین طارم طرب بنوی … راست کویم اکر ز من شنوی
کمر کبیر خیره لرز بود … کیسهٔ کس فراخ … بود
زن که دارد بسوی حمدان رای … حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کاخدای را بکله … نان بازار و خانهٔ بغله
برمی کرکنی بغو دی جوکی … از خوبی خو شو و ز تنک بوی
باقت لمروز فضل عمره و حج … هرکرا داد حق ز فرج فرج

حکایة

بود کنجی بکار در بوزه … نام آن مرد فلتبان بوزه
رفت زی حج بلدیهٔ محراب … این فضل این خداین ثواب
جون بغداد آمد از حلوان … دید بازارها پر از الوان
زنکی دید بوزه در بغداد … ده درم داد و آن زنک را کاد
زنک شوخ بر ازارش دید … او ده بوز رو غنش دزدید
زن بدو گفت کا بلهی دیدم … بستدم سیم و بر تو خندیدم
بوزه دادش جواب بوزه راز … جون شد این سرکذشت و قصه دراز
کفت ازین خنده کرچه دربندم … آن جنان خرنیم خود خندم
جون به بینی جراغ بی روغن … پس بلاهٔ تو ابلهی یا من
کر نشستی بزیر من روزی … جست ناکه ز کنبدت کوزی
تو جو بادام و بسته رخ مغروز … کابیج کنبد که ندارد کوز
باد اگر کونت را بفرمان نیست … غم مخور کابج کون سلیمان نیست

فی حفظ النظر قال النبی علیه السلام النظر سهم من سهام الشیطان

خنده اندر بتان که آخر کار … کوست کوستی آرد بار
اول آن یک نظر نا بدخرد … پس از آن لاشه جست و رشته برد

تخم

تخم عشق آن دوم نظر باشد … پس از آن اشک رشک بر باشد
عاشقی جن باختیار خطاست … آه عاشق باختیار کجاست
ز آب پشت آب روی بکو بزد … کاب پشت آب روی را بزد
کرد بر بادت اندرین عالم … اندو آب پشت و بال شکم
اینت جاهل سوار در تک و تاز … کی پیاده بماند با مه ناز

اندر خوب روی بد خوی کوید

آنک با نقشهای زیبا اند … تختهٔ کودکان دیبا اند
طبع و دل راز روی زیبا جیست … پارهٔ جوب را ز دیبا جیست
هر کرا روی خوب و خوی درشت … روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو بقدر خود بد خوست … زان خرد خوب را ندارد دوست
هر کسی که نه طبع و نه دینست … روی نیکو کلوی رنکینست
هلا بر جمال بد بنیست … زانک جسمش جو ماه عاریتیست
جون جراغند لیک بی مرده … نیچ زلف و رز دیبه مرده

اندر شرح خوب و زشت کوید

خوب را از برای دست فراخ … جاودان شاخ شاخ زرد و شاخ
زشت را از برای حسرت جیز … دست و دل تنک جون کلرزه تیز
کلیخی را کشیده در سر بوست … تو کشی جان لب کی که دوست
آن جنان کرد شهوتت محجوب … که ندانی تو خوک را از خوب
کرده با دام دید سیم تنت … دل بر آن جو بسته از دهنت
هر که در دست این جنین دل ماند … تا ابد پای او درین کل ماند
آن بشاه روی و سیم اندام … جون زرت کرد خوش رو و خوش نام
جون بر افشاند زلف مشکین را … بجه دارد جنان دل و دین را
مار و طاوس روی و موی قبات … عاقبت آدم است و دلجوا…

مار و طاوس کامدند بهم … هم بخوا بدند … با دم
وآن غلام شکرف زیبا رخ … بت زنجیر زلف دیبا رخ
بشکند پشت جعد او پشت … دست عشقش کند جو انکشت
تا تو آن روی جون کلش یا نه … خار پشت کند ز بد خوایه
مار و طاوس کامدند بهم … هم بخوا بدند و هم با آدم
کرچه پا بر کرفت از سر دست … کردنت دست او جو پای بخست
کرچه باشد ز روی و موی نکو … نان نه نان خورش بود بد خو
برد کوش دبینی اندر کوی … سیم جشمش از سپیدی روی
خوش ترش از درون او کبینه … شد کلاه زعان روش آینه
جون شود جشم تو جو ابر ازرق … لب خود او کند بخنده جو برق

اندر صفت شاهدان کوید

شاهد بیج را جکنی … ای که از هیج هیج را جکنی
ای دو بادام تو جو کور کرد … ماند از دست کودکان درکوی
جه کنی با د جون وفا جویان … عمر در دعلهٔ نکو رویان
شاهدان زمانه خرد و بزرک … جشم را یوسف اند و دل را کرک
نقش بر آفت اند جینی وار … جشم را کلبه هند و دل را خار
باز ازین دلبران عالم سوز … عشقشان آتش است و دلها کوز
همه دربند کام خویشتن اند … عاشقان بیشتر همه شر اند
کرجه از جهره عالم افروزند … از شره دل درند و جان دوزند
از پی دزدی روانها را … جشمشان رخنه کرده جانها را
برند آب و روی دولت جم … زان دو زلف جو دیو و جون خاتم
بر دو رخ زلفها کوا دارند … که ببند آدمی بری مانند
دیو و نوطن جنان دارند … تا ز حور اشرف مهان دارند

مار

مار با کیسوی از مشکی تو … زهر در مشک و مهره در سر
کرده از قفل و زلفهٔ غولان … بهر دو بیلو فتنهٔ دو لان
صد هزاران کلید باز بجیو … همه بر جین جو روی بدر منیر
زین نکویان یکی ز روی عتاب … پشت عمر را جو دهد زتاب
جعد مفتول جان کسل باشد … زلف مفتول غول دل باشد

اندر صفت خوبان کوید

آن نکاری که سوی او نکری … اودلت برد از تو زرد پری
روی اگر هیج بی نقاب کند … راه بر ماه و آفتاب کند
ور کند هر دو بند کیسو باز … شب قدر بر کشاید راز
دایکان زلف او جو تاب دهند … جینیان نقش خود بآب دهند
درج درش جو نطق بکشاید … شرمش از کل نقابها باید
شکن زلفش از درون سرای … مشکل دست آمد و طلاجل پای
کرجه در پردها نوا ندشد … زانج عاشق نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست … روی او مر کل را کند پی دست
حلقهٔ زلف او معما کوی … نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کود کوهر کوش … وز خطش جشم عود دیبا پوش
دیو جون ملک شد از روبش … روز شب کشته زان سیه مویش
روی و موی تیش نه از شب در دست … شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد … ماه از جشن او برات برد
جشم صورت زرفتش جان بین … دست معنی زدامنش کل جین
خط و خالش جو خط و نجم بی … زیر هر یک جهان جهان معنی
روی و زلفش که آشکار ستی … شب و روز این که دوست جار ستی
در تماشاء آن دو تا کلنار … مرد بر بام فند جو دانهٔ نار

چشم کوثی شود چو باز د جل … گوش حبشی شود چو آرد زنگ
زان خط مشکل رنگ لعل فروش … مردم دیده تشنه دیبا پوش
روز جیوان شود جهد ز شغل … بوسه کم کند هیچ ز لبش
وهم عاشق سوی لبش بشتافت … لب او چون بخنده باز نیافت
بوسهٔ عاشق زدان بر دارد … دهنش را بخنده باید باز
کاه پیدا نه که در وی پیدا … همچو نقطه بچشم نابینا
نه ز غنچه دیده باز کند … نه ز غنچه دو لب فراز کند
بند زلفش را چو زیر تاب آمد … بند قندیل آفتاب آمد
خرمن مشکل بوده بر تو ده … خوشه چینان ازو بر آسوده
صورت قهر و لطف خال لبش … عالم قبض و بسط روز و شبش
نقل او دلگشای جان آویز … جزع او لعل پاش مرجان ریز
کارخانه رخش بهار شکن … ناردانه لبش خمار شکن
رخ چو از شرم شرح افروزد … آهوان را کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه … چشم او چشم را تماشاگه
هرکجا زلف او مصاف زند … زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک بر خیزد … خون عاشق چو زلف او ریزد
جعدش از تاب بر رخ دلخواه … راست چون خال نقطه بسم الله
دیده زان چشم‌ها که بردارد … جز کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان … سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش نماند نور … باشد از روی خوب فایده دور
قد او در دو دیده دلجوست … همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید از لطیفی گوشت … استخوان در تنش چو چلک از پوست
هم کمر با دهان او ارزان … هم سرین بر میان او ارزان

جان

جان جانست نوز بر فرقش … نور عقلست لعل بر شکرش
کرد برو عنکبو تکی بتند … در زمان حق را با نش نعبود

الباب السابع في صفة الافلاك والبروج والسماء وما بينهما من العجايب احسن من ابداع المحدثات والكواعب

خندکا بجه ز چرخ و مکر و فنش … عطا ارکری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک … جامهٔ سبز و دایهٔ پر خاک
شب صد چشم چیست مخالی … روز یک چشم کیست دجالی
روز و شب را بسوی زیرک و عمر … چند از وی عمست و غارت عمر
چیست جز سپهر دهرافروز … رسن پسه چیست جز شب و روز
زده مار فلک ترا بست بوز … هست پسه رسن ازو بگو بوز
در فکند ت بجنبو کردن … بهر کشتن زمانه پسه رسن
در غم زر سرخ و سیم سره … سیا ت سبز کشت همچو تره
تره سبز و هر آب رنگینست … هر کیفش زپای سر کینست
تره چرخ مست مردم خوار … زو خورد خویش هیچ طبع مدار
آفت کشت تست برگردون … کاو کردند از سر بن و سر دون
از ده پیکر مجوی ساز بسیج … گزده و روی هیچ کس نیاز بسیج
راه خر جنگ و راه او میدید … کژ رود کور را دلیل مگیر
نخورد شیر چرخ مرگ کور … لیک مردم بسی برد سوی گور
چیکی طبع خویش از خوشه … که از و بر نبست کس توشه
رو که تا بد نصیب کنج ترا … از ترازوی باد سنج ترا
یکی ده باده خاصه نوش گوار … کژدم نوش خوار نیش گذار
رامی با کمان چرخ مزن … زانکه کشت او کمان تیر شکن

کرگی پاش تا چون قی دهن … زیر فلک نبود بس
دو سیتی تاب زیر چرخ بیر … زانکه او که همی بود که پیر
حرکت گرز تشنگیست کباب … تا نجوبی ز ماهی فلک آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد … خود همه آب روی مرد خورد
بره گرگ کسار را بگذارد … کو پلنگیست زشت و مردم خوار
این همه ره بزند غافل را … گرچه رهبر بوند عاقل را
کل فروزند و دل گداز همه … زود سوزند و دیر ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند … همه گریان کنان و خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند … همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل ناکدهند … همه پر آرزوی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق … تیرباران کنان بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه بر کارند … بعجب خند و بیهده کارند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند … همه نقش خیال و تزویرند
تو نخوانی دبیر تو انشا بنند … تو بندی و از تو بستانند
پایت از باد مانده خاک اندود … دست هر یک ز جانت خون آلود
بند از کار بار و از خرج … ندهند ابت این دوازده برج
دل ازین چرخ و گردش بردار … پای با سر نبی کند بردار
تو ز تقدیر گشت او غافل … باز تدبیرت او کند باطل
دایه آنرا که بود مادر نیست … مایهٔ آب او چو آذر نیست
گربه شکل پرست جنبر اوست … مشکل کافوریز عنبر اوست
دست آنرا که گرد باده پرست … پای بر سر نهاد و خشک شکست
ای که بر چرخ ابلهی ز نهار … تکیه بر آب کرده مست دار
زانکه این چرخ تیز گرد کبود … هرکرا تیغ کند خود بنمود

کرده

گاه باشد چو سیرت از ره آز … تا تو آگه شوی ز چرخ بیاز
کار دین را همانا این عالم … همچو گردون و جوزه در درهم
روز غوغا و شهر آشفته … تو بدل غافل و بتن خفته
نوح و کرد ابها بدین رشتی … تو چنین خوش بخفته در کشتی
بر نیامد درین جهان باری … هیچ بر مغز را ازو کاری
چرخ اگر در نهاد خود نغزست … همچو با حقه پر ز مغزست
گنبدی پر ز جهان زده اند … میخ سیمینش بر کران زده اند
ای بسا قامتا که چو کمان کرد … مرد را گشت و تیر پنهان کرد
عمر دانا درین ره و منزل … هیچ تا کرده زوی حاصل
نو چو گوزی بحکمت آکنده … پاک مغز و لطیف و خوش خنده
برو فای سپهر کیسه مدوز … کاسه کنبد نگه نداده گوز
مر ترا زود چرخ بگذارد … گوی کی گوز را نگه دارد
این جهان هست دون و دون پرور … دین سپهر یست گوی چوکان گر
تو برین مرکبان یزدان باش … خواه گو کوی و خواه چوکان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان … ایمنی در جهان و با ساما ن
احتراز کن که عمر فرسا بند … تیر با بند کی ترا پا بند
اختران عمر آدمی شکرند … همه چون عمر آدمی نخورند
این بهار زمانه بی دی نیست … عمر چون هبا د بلا بی نیست
هرکجا این بهار و دی باشد … بوی گل بی ز کام کی باشد
هست بیمار گون و فساد … ابدر از هست و بود بهر معاد
خلق را کیل بیش و کم شد نی … رفته و آمده است و آمده نی
زین همه بد عمل خسیس و سودست … زین همه پیمانه خلق بیهودست
زیر این چرخ و کنبد دوار … هست دی با بهار و گل با خار

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز   محتقن کرد گریه اندر مغز
بوی گل دان حیات این عالم   موت همچون زکام مرد و بهم

حکایت

آن جهان شد که در زمین هری   ابلهی کرد رخ به برزگری
گفت با وی زروی ناداسی   بکنی جسته در گران جا بی
گر نداری همی تو خوار مرا   بنه بنه دانه کار مرا
سیلت او بگون دهقان به   وین چنین ریش هم بقصران به
زانکه پیش عقول حکمت خوار   بس چرندن بیا دست بکار
بیست از نقطه تا خط فرمان   گنج نه رنج و درد نه درمان
هرچه یزدان دهد بران مگزین   هرچه گردون کند دران منشین
کانچه او نیست کرد مست کند   وانچه این برفراشت پست کند
نقش نفسی مقیم کی باشد   هرچه آن نقش کرد هوا شد
در صفاوت بکودکان ماند   زود بدهد و زود بستاند
خود بخندد بتو سپارد باز   خود بگرید ز تو ستاند باز
زود بخشی و سبک ستان فلکست   هر با فعل کودکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر   مست مانند حوض نیلوفر
روز بدهد ز بوی خود زورش   چون شب آمد هم او بود گورش
روز بخشد ز بوی خویشش قوت   چون شب آید خودش بود تابوت
روز در بوتش ارکند پرواز   باز شب جان بدو سپارد باز
بزد یک فلک همه تلف است   کاهمو طفلی بوا مر شرفست
گر ازین چرخ در نقاب شوی   تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه بودازند   دوک ریسند و لعبتک بازند
زان فسانه حدیث چرخ آبود   سر فسانه برج بود و نبود
زانکه

زانکه با محوری نواز گردون   داردت پیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده کشت گردون را   کرد ضایع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست   مرو را نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکان و گردون و پایان جهان

آنچه ارکان و آنچه گردون هست   زان جهان بوستان پر دنیست
هرکه اندر جهان دین باشد   بر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد   از کمان دره یقین نرسد
نردبان سوی کل کرانها راست   نردبان سوی دل روانها راست
زمین دان زمانه ساخته را   بی نوا خوان فلک نواخته را
خوار تو کس فلک نواخته است   زانکه با او زمانه ساخته است
ای درین پست مانده محبوست   نظری سوی جان و دل بفرست
تو که در بند حرص و آز شدی   همچو زر در دهان گاز شدی

التمثیل

ای گرفته بدست حرص و امل   پیر زالی هر تو زیر بغل
در جهان آنکه علوی و سفلیست   صورت مرده باز کرم جیست
این همه بر تنگ مبدا نیست   وان ذکر زال سبحه گردانیست
شکر و تسبیح جمله جاوید   بدو تا مهره سیاه و سپید
همه بر گرد در کهش بطواف   مرد سجاده باف و کتبی کاف
زانهان رازهاش پوشیدست   لیک عاقل همه بپوشیدست
نه چه گوید که فلک زفراز   کز خرد نردبان کن و بر تاز
همچو آدم برای آن دم را   نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برا از خاک   جتنی کلبه ی میان کاواک
زیر این پرده کبود مرو   بند این راهب جهان بشنو

که به گوید از زبان مسرور   که بگذارمت بغار غرور
سه روانت ز نه سه تیغ کنم   همه اعضات چار میخ کنم
پیش از آن کت بعی اید این مکار   برد این ملعنت و چاره نه بگذار
که علاج چون رسید برسر حد   روی خود بار گاه احد

صفت صورت عالم

چون کتابیست صورت عالم   کاندرو بند و پند مرد و بهم
صورتش بر تن لئیمان بند   صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی   تن وی تو و جان کهن در وی
تو بکو مرورای دو جهان بینی   جلیم قدر خود بنی دا بینی
با زنان یک هم نبردی تو   با چنین زور مرد مردی تو
چه کمست ای بزرگزاد ترا   در کشاد دست و خوان نهاده ترا
گر تو خود را درین سرای غرور   از پی جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان   بر سر هفت چرخ و چار ارکان
در قبای فنا بپنداری   بقبیله بقای خود نازی
بر سر جانت بکن بشکبوی   دو سلام و چهار تکبیری
آخشیجان و گنبد دوار   مردکانند زندگانی خوار
چیکنی در جهان بهم آرش   زانکه نه بر سرشست بهارش
بو گذر کین سرای پر زحلست   نردبان پایه عمر و بام اجلست
هر کی بر متن این سرای رسید   بار بنتش بدیدگان بکشید
عالم طبع و وهم و حس و خیال   همه بازیچه اند و ما اطفال
غازیان طفل خویش را بپوست   تیغ چوبین از آن نهند بدست
تا چو این طفل مرد کار شود   تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن بمجاز   دختران را کنند لعبت باز

تا چو

تا ش چون شوی خواستار آید   آن بکد با یشش بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان   لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل در دکان از پی آن کرد   تا بدکان رسد چو گردد مرد
این همه نقش دانه از پی چیست   تا بمعنی رسی بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنی   اندر آن جان و اندرین جان نی
تا برین ویران بنا نازی   آدمی زاده چه کند بازی
تا چو شد مرد و چشم او شد باز   آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست از درون سرای   در دبستان عقل بازی جای
بد کانرا ادیب بیکانه نیست   خواجه را خود ادیب از خانه ست
شاه زادست آدمی و نسب   بود هیچ بی رقیب و ادیب
هر که فرزند شاه و کی باشد   بی ادیب و رقیب کی باشد
تو که باشی هنوز از آدم دم   تو چه نازی ز عز خاتم جم
آدمی همچو مرغ با پر بیست   هم همه بار و هم همه پر نیست
هر که نان با خرد بداند خورد   دعوی آدمی نباید کرد
که ستورست و دیو در پایه   هم فرومایه هم گران سایه
خو که نزدا بخردی باشد   از ستوری و از ددی باشد
آدمی بی خرد ستور بود   گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی   ای زمن باز ما نچون سازی
سال و مه مانده در غم نانی   وز لباس علوم عریانی
چند از آن آسیا و این گلخن   نام آن باغ و وصف این گلشن
بهر آن کرد پادشات عزیز   تا کی نان و آب کوه و کمیز
تا کی از دور چرخ دون لئیم   خوردونان بوی جو نان کریم
هیچ چندان حکمت لتیکی   جامه حفلن برآتش از کیکی

نه بر استاد عقل و دین بر در   نه ببازار و نه بر مادر
پیش ازین قصه هنر برخوان   بگذار این تو سنهم بر خوان
نه بد بنجات بر نه آنجا رو در   تو کی کلشنی نه ازین کور
با حریف دغا بازای کور   که تو بی زوری و عاجز عور

حکایة

کودکی با حریف بی انصاف   گفت ای سر بسر دغا و خلاف
تو در ازی و نیز در بازی   با توآن به که کوز کم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید   دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذای تنت   مالد بستان دیو در دهنت
که هوای هلاکت اندیشست   چو بستان سیه کند پیشست
تو یکی مادری که از سر درد   شیر یکی طفل باز داند گرد
کردن ارچه جو گوز بن گردی   شیر بستان غافلی خوردی
تا کی باشد از در بستان   اجل آید سیه کند بستان
شیر خوردنت لمدراز کند   لجلت خور شیر باز کند
باز کن خو ز شیر خوردن بر   طمع از شیر ماده گاو بببر
دل خورد شیر او چو گاو سبوس   نزد غایی جو پارسا نا بوس
بو سر پل دل و طوطچه بود   در سرای خطر بطرچه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ   تو چو بیش گرفته در بر تنگ
زاد چه قبله عقل و دین داری   نه نبایدی که قبله طین داری
گر تو در خطه خطر شب و روز   با خرد همچو طفل بازی کوز
خانه جغد را بکو شیدی   بکچ و سنگل و نقش بوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته   تو در درگاه مست و گاه خفته
نه که چون ژاله ی فرو بارد   خانه را بر سرت فرود آرد

روز

روز و شب گاه و بیگه از باران   غافل از را آب و ناودان
جو ... تابرد در سفر طوفان   بر تو خندند نقش و کچ بیرازان
بر دکان فریب و تلبیست   دست خوش یافتت ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد   پای در گل بماند و سر بر باد
بست از و امر و نهی و آز و میاد   از تو بنشسته است عمر و دست افزا
آنچه سود آید او برد بدرست   وآنچه باشد زیان زمایه تست
تا گرفته برشوت از دین نوز   رایگان دیو را شده مزدور
آدم پاک را برآد از گل   چشم روشن مدار و تاری دل

ذکر انقطاع نسب

بخدا ار بود ز بهر شرف   از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی   بر خود آن راه نارجست کنی
زادمردی ازین تو بادل خویش   همچو سفله معاش خواری کیش
صبر کن تا درین سرای مجاز   از پی آز و غم نه از پی ناز
و کشندت بدست غافیتی   آخرابی بو سنبله غار یتی
تا چو از خاک خود برون آیی   تا در آن دم ز آب چون آیی
اهل دنیا بحو نه وز شنی   خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر   خاک تیره ز آب و نار شمر
غافل از روی جهل و از ادبیر   ابلهان سوار کشتی درره بر
کابایستد مکر دبی بغرور   ابلق عمر تا بآخر صور
هادی ره بجز هدایت نیست   وانطریق اندرین ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور   از خدای و ز خلق یکسر دور
آن جهان در غرور نتوان یافت   نرسید آنک سالها بشتافت
تا نگشته غافل از آتش   که بر آید ز جانش حذره خوش

علم دین کان بغفلتی شوی / نکند اعتقاد در نیت قوی
هر که گشت از غرور و غفلت مست / هیچ تا کان جهانش رفت از دست
که غم بوسه و کنار خورد / هر که او کوکنار خورد
این جهان راست بهر مغروری / خانه ویران و پرده زنبوری
جهان در حلی و حله پنهان / گنده پیر بیت زشت و گنده دهان
تو بشیرینی و رنگ او مگرو / سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آنیه / چه بینی ز بر بشه کو دانیه
صد هزاران چو تو بآب برد / تشنه باز آورد که غم نخورد
خود با کنده پیر کی سازد / خود با تو جلوه پردازد
بار گیرد تو تازی اسب روان / تو هر بار لنگ باشد خران
خوی شیران پذیر با صولت / همچو گربه مباش دون همت
چون ازین گنده پیر گشتی دور / دست پیمان بدی ازلی جو د
سه طلاقش ده ار بهیچ هواست / زانک این گنده پیر شوی کش است
حیدری نیست اندرین آفاق / ره داد این گنده پیر را سه طلاق
در جهان حیدران اگر چه بسند / در ره دین نکرد او ترسنده
چون شود دهر با تو بکام خوش / چرخ چندانکه از خیار آتش
نوش اینجاست زهر آنجا نیست / تری مغز آفت پا نیست
چه که خاکدان پر مارش / که همه او همه سنگش همه مردارش
دور شو زو که از تنگ ما به / جوزه تنگ آید ار خوری خایه
گربه وار او غذای خود زاید / زاد او برد کجا پاید
دزد خانست نفس خالی بین / زد نگه دار خانه دل و دین
دزد تا که خبیس دزد بود / دزد خانه خبیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه / برد جمله طرفه خانه

باز

باز چون دزد خانه در نگرد / شه کاله دور دست ببرد
تو چو بیخته زانک بیش نیست قماش / زان دگرها خبردار باش
تا کنی دست زی خزینه فراز / آنچ بد بایدت نه بینی باز
از درونت پلنگ و موش بهم / تو به خبیبی ابنت جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان / کرده شیطان ز مکر قصد بجان
در درون تو خصم با تو بهم / لفظ مهتر که یجری مجری الدم
باله گویم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
شیر کردن سطبر ازان داره / که رسولی بخزین نگذارد
چه بوی چو بی ستور و دیو دده / چار میخ اندرین سرای کده
نیست در دی ز مغنی الت و ساز / همه جامست و گندگی جو پیاز
گرنه ای جامه ستم کاران / پس چرا بی خودی چو میخواران
ای هوا کرده زیر بار ستوا / با چنین کارها چه کار ترا
گرنه ای چرخ ناگذشتن چیست / گرد این خاک تیره گشتن چیست
بر هوا غالطی نبینی سود / از هوا زنده‌ای بمیری زود
پیش یاجوج نفس خود سد باش / پیش افعیش چون زمرد باش
دل خود را ز ننگ خود برهان / که نه تافت بر و برید جهان
هر کرا چار طبع شد فرشش / چار بالش نهند بر عرشش
مرد کز حب جاه و مال برست / رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ راحت زباغ رنج پرد
رنج بردار تا بیابی گنج / رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوت یوماه
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جا برفت و کار از دست

اسب کودن بغزو نیست دوان / ورنه چون خر نداری پالان
برتن خود نهی مخفل باد / زانک باشد سیاه بد کردار
شرع ورزی بباید از منزل / حق گذاری بباید از کاهل
آنک او شرع را شود منقاد / نبود چون خران براه عناد
بندهٔ شرع باش تا بو عت / ورنه گشتی به پیش در بودهی
مر ترا گر بسوی خانه ببرد / لشکر دادیم رنما نه برد
کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش
خام و کم نامه رفته از خط نه / چه بود جر جبین و انگا نه
آب در کشتی است همچو گلاب / چون نگردد بچند از تف آب
دم بدم طوف کن بهر کویی / تا به بینی که نکو رو سویی
در نکو کوییه و نکو رایی / همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیکو دار / خو نکو دار رای چون خو دار
تنگ خوییه نشان ادبارست / خوی بد روبه و نکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی حال ادبار

خوش دلی از سخن پایی / گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جا وثاق / دل زراق و مجبر و رزاق
کین نبیسند مردم درویش / خورد از خون بهای دین خویش
گفت کو بد خود درین منزل / تا عبی از خمار جهل اثر
گفت دیگر کجاست جو بدجنس / گفت که ادبار را دو خانه بس
تا یوم در دد آشیانه بوم / تا بازار یا بخانه بوم

قال النبی علیه السلام سافروا تصحوا تغنموا

کرده بر تارک هوا گردان / گرد خود از سیاست مردان
سیل از دیدها روان پنده / جرب دستان بتیر آینده
کوس در گوش دل خروش خروش / تیر در چشم مرد مردم پوش
دزده آفتاب جامه نیل / وآسمان پیل پیل کشته زپیل
مغز خصمان چو شام و تیر چو خواب / دل خصمان جو دیو و نیزه شهاب
رفت چندان بزیر مرکب خون / کز دگر نیمه لعل شد گردون
کشته چون خار در مصاف زبون / خصم در پای اسب خاک نگون
گشته عالم ز گرد چون دوده / فلک از دود رخ بیندوده
عکس خون بر سپهر سیمابیه / راست مانند شعر عتابیه
دشمنان شهنشه فیروز / روزشان چون شب است و شب چون روز
جانشان از ثری روان با تیر / ظفر و حق سوی سپاه امیر
روی صحرا چو بیژه خورده اجم / آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گذر / بر عدو در بسته دست ظفر
کوه و دریا و بیشه و هامون / موج میزد در آن زمان از خون
خصم را رمح چون الف در چشم / چشمها کرده همچو میم دو چشم
اسب و مرد از نهیب راه گریز / خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا / پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی بخشک خشک و خموش / مرد بی دست و پای جوشن پوش
پای گردان پیاده مانده بجای / زان دو دست سوار قلعه گشای
دمشان باز پس شدی هر گاه / کز کشته بیافت مردم راه
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی / سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رسته بر رخش لشکری بشکوه / هر یکی چون چنار بر کوه
آن زمان لا اله الا الله / همه را راه بود در بر شاه

ومها واله از سیاست او   فهمها کاره از ادراک او
نیزه در دستشان میان غبار   چون بسیلاب تیره پیچان مار
نقشها بوند بر خنجر او   رسته همچون سمن ز نیلوفر
چون بتیغ وی است فتح گرو   همه عالم ز بیش او بدو ... جو
رای شاهان ز بیش رایت شاه   هر کجا این دو آمد آمد آه
زان همی نور دیده بکاهد   کاینه آه را زیان دارد
کرده در رشته رنج مرد افکن   مهره کردن ... کردن
شاه خورشید روی گردن تیر   شیر آتش سنان آهو گیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ   همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن اوی   همچو جان بلا ... اوی
کرد خورشید رای او گردان   ماه رویان ز ... بر دردان
هر سواری چو کوهی اندر زین   موی شکافی ز رای ...
جابکان خطا و فرخار ... ند   ماه رویان چاچ و بلغار ... ند
تیر کردن بنیزه بر بایند   تا کمر همچو نیزه بر بایند
روی چون آفتاب و دل چون شیر   چون ... کشان کمر ... شیر
همان ریخته بکوششش ...   که ... بخشد بوقت ...
استخوانشان ز گرز ریزه شده   تن هر شان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن   استخوان آرد پوست پرویزن
همه پشتشان ز گرز دوستان   کرده چون ... بر زبان
تیغ بهرامشاه بن مسعود   خصم را دان چو آتش نمرود
باغیان از بیم بر سر چاه   شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلو هار دریده تار کتان   رشته ... تا وکتان
گر کس از کشتگان چون سلطان   ... بود و کل جنکل

تا خدنکش

تا خدنکش جلاد بیکان بود   بری اندر میان بیکان بود
بدی از فرشد ز غربت رست   سوی بد رفت وهم بید بیوست
گرز یاران او بنودی ... گل   کرده بودی ... زجان بی برگ
هر که جست از ان ولایت صدر   از مر جهد بود نز سر قدر
بود باغی ز بغی و فسق و فساد   چون بقایای قوم هود ز عاد
دل هریک ز بغی و کینه چو نار   اسب چون کوه و مرد همچو چنار
شد ز بس خون کار دست از ...   کوی یاقوت شد زمین از خون
چون بر ایشان بخشم شد سلطان   از برای موافقت بزمان
گشت چندان شمشیر اندر جنگ   چرخ را جای بر زدن شد تنگ
چون نهیب سنان شه دیدند   چون رکاب و عنان شه دیدند
مرغ دلشان ز دانه خشم گرفت   جان جانشان ز خانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند   ور چه ماران مور سر بودند
گرد خصم نه آب را در خواب   مرغ از تن جدا چو کوزه آب
درز مانشان ز شاه دولت یار   باب زن نیزه بود و سله حصار
چه بزرگ و چه خرد باغی و عور   چه فراز و چه باز دیده و کور
آن چنان بر مصاف چیره شدند   راست گویی که شرزه شیر شدند
زین سپس عکس خون ز گرد و خاک   آسمان را کند بر رخ لاک
آن چنان گشت شاه عاشق رزم   که بود باده خوار عاشق بزم
رزم و بزم مثل بچشم هر دو یکیست   نیزه گردنده راست چون فلکیست
باغیان همه بنوک سنان   گرد در یک زمان تن بی جان
گشت حالی چو ... جنگ   خصم او همچو صورت ... کنگ
عقل داند برای صرفه علم   که ز صراف کس نیابد حلم
همه جهال دیده داند آن   جمله عاقلان شناسند این

که نزیبد برای ملک و خطاب   خوک را تخت و خوس در محراب
اندران جنگ دشمن و خصمانش   صورت شیر ... شادروانش
تشنه ماند و زبان دشمن او   جان او خشم کرد با تن او
کاشناسد خرد بدیده عقل   بشناسد بدیهه را از نقل
بیش آسیب گرز شاهنشاه   خامه پاکش چون شود همراه
چیره دستی و پایداری اوی   کامرانی و کامکاری اوی
بزبان و سنان و تیغ چو باد   همه را در دهان خاک نهاد
همه او جان خان و مان ناشد   کین او دود دودمان شد
دشمنش را بهر کجا که درست   دیده بان مرگ و قهرمان ... ست
دهر از بن بره کر بهر هر برد   همچو بر دوش فلک بر آویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست   گلخن و پای خر سزا ... است
سوی بد گرچه عز و حق ...   دافع دشمنت و نافع دوست
گرچه بد شد مزاج بد دل ازو   عز حقست و ذل باطل ازو
بر حق جان خسرو منصور   شو ما بزرگان پیما بود
از پی راه و عشرت و بزم   ماه او نیمروز و بهرام او
بیش بهرامشاه بن مسعود   ظفر و فتح با سجود و سجود
بر کلاه و قباش و اسب و ستام   فلک و اختر العلام سلام
بر خور و برخورای سپهر بلند   تو ببیران سر از چنین فرزند
ای فلک را فتاب وا زیارش   خلق یافته نکو دارش
پادشاهی برنج گرد بدست   ... پای او ... نیست
پادشاهی نیاید اندر چنگ   جز بجنگ و بیا شکوه نه جنگ
گشت شد خشکل اگر نبارد میغ   ملک بر ... تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود   ملک بی تیغ کی جو تیر شود

لطف

لطف او شد نسیم صبا   قهر او شد لویش دریا
زانک ماند مرد دریا بند   ... از فرزند
دستها را بتیغ و رمح آراست   زانک دفع از جنست و نفع ازراست
شاه در ملک خویش از پی جود   چون شد او بیش عقلها مسجود
زانک نبوند قلزم و اخضر   جز بتیغی نگاه بان گهر
گوهر که نه شکوه بود   گم نال و خم کوه بود
آب بحار نه تلخ و تیز سبی   چون دگر آب ها کمیز سبی
نه صهیل و صلیل کبر لکیر   چون طنین مگس شود صریر
شاه خواهد که جاه دار ملک   بسیاست نگاه دارد ملک
دولت آرای بازوی جیوست   ملک بالای دست دشمن پوست
زیور را تا براق در پا ساد   ابر بر برق سای رعد آواز
کرد بس دم دراز و بهن بران   خوش کفل سرمه چشم خورد بران
شاه نه تیغ باغ نه مبغ است   باسبان دین و ملک را تیغ است
زانک در راه ملک هر شاهی   بر سر جاه و قدر کار ماهی
گوه شاهست بر زمین وانگاه   تیغ دارد چرا ندارد شاه
آنکه شاه کرد و نشست   هیچ نه تیغ نیست شد جو نشست
در خود ملک جز ... نیست   ... دیگران ز مردی نیست
زانک نه تیغ دین نیافت قرار   ذو الفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آورید و گفت بران   خون این مشرکان بگرد جهان
بر سول انک ناورد ایمان   خونش باز ذو الفقار زود بران
نیست نه تیغ ملک را رونق   ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ هر ملک را نکو یار یست   ملک نه تیغ همچو بیماریست
ریخت از بهر راه جویان را   آب روی گزاف گویان را

زین شه نیک‌خوی و پاک نژاد   هرکه او بد نبود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد   جان نگه داشته با هن کرد
هرکه از دل نخواست تعظیمش   بارم بوست بوستش از بیمش
گرچه بهر صلاح تا اکنون   خنجرش لعل پوش بود از خون
شد کنون در بهشت محشر او   سبز جامه چو چود خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد   چو ششم دور دنیا احمد
نام شش هست نیک نزد خرد   در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو سه چار و پنج نیک کست   پس چو شش جانک شد یکادرم لست
ای بروی آفت نگارستان   وای بخو تو بهار خارستان
دولت از تو بهشت کوی شده   روزگار از تو تازه روی شده
شه چو بر تخت ملک خود بنشست   پیش تختش جهان کمر بربست
پاکه بوس تو هاسه هامون   طوق دار تو گردن گردون
خاک بوسان درگهت بنیاد   کرده خاک درت چو سجده گاه
از تو مدت بحرت اندر حال   کرده از بیم صد هزاران حال
گشت تا صدر ملک بگرفتی   وز دوا مشن قوام پدرفتی
تازه بود از تو شاخ و بیخ جهان   سختها از تو چار میخ جهان
کرده از مجلس تو روح از در   ابروار آستین و دامن پر
شد ز تاثیر رای شاه جهان   وز نکی روی تو پناه جهان
مجلس بزمش از بهشت اثر   روز رزمش نموده ز سقر
از لقای تو خیره شد خورشید   وز سخای تو طفل مرد امید
چون تو برداشتی نقاب جلال   زان اسا ربر بر سر بر کمال
زان همه خلق در سجود تو اند   کگران بار شکر و جود تو اند
مرترا روز فضل و جود و کرم   بدرم بنده گشت قلب درم
هرکه

هرکه او جست خصمی تو درست   کودکانش یتیم کرده نشست
مرد مقلوب داده نشبرد   زان دهد جان خویش پیش تو مرد
شد ز خاک در تو در عالم   آز بسیار خوار سیر شکم
گرچه در پادشاها شد عدل   نان پنهان خورش بود پذل
راست گفت اندرین حدیث آن مرد   کاز را خاک سیر داند کرد
آن بزرگان که وام جان توزند   رسم جان بخششی از تو آموزند
طمع از نوی دست ای سرجود   پای کوبان در آید از در جود
روزی نیک مرد هیچو بهشت   کو به اینجا خدای بر تو بهشت
تا در درگهت بدید آمد   قفل احکام را کلید آمد
نام تو انک بر زبان راند   نامهٔ بخت او همی خواند
از تن دشمنان بکندی سر   بر سر دوستان فشاندی زر
جادوی آز را بطبع کریم   خورده جود تو چون عصای کلیم
هم ملک بند و هم ملک جاهی   هم فلک قدر و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تو اند   قلعه‌های بلند پست تو اند
صاحب ذوالفقار روز خوفی   پادشاهی به بخشش تو بحق
چون نشستی ببارگاه جلال   چون نمودی بخلق جاه کمال
بخت گوهست مایهٔ شادی   دارد از بندگیت آزادی
خود ز تیر تو با خطر تازد   زان زمه که کهی سپر سازد
از تف تیغ و خشم اگر خواهی   کی از بیم تا بمه تا بماهی
زهره را دیو تو شتاب کند   زهره را آتش تو آب کند
دشمنا ترا ز خلق جان افشان   خون بها بدهی و بخشی جان
آسمان از سنان جان سوزت   وز تیغ ناوک جگر دوزت
بد دلا ترا دل کریم تو بس   نیک و بد را امید و بیم تو بس

بر زمانه توئی شه مطلق   مملکت را تو شهریار بحق
از تو کمتر عطا که سایل برد   بیشتر زان ز گنج باد آورد
تا چه گردست غریه از کردار   گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر نخواهی تهی که ز حسام   نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان بپیچد خصم   چون قضا رست تو نپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد   در ثنای تو جان سخن گردد
همچنان آید از تو در دل تو بود   که خو به جان ز خوشه انگور
چون در گنج عقل بگشادی   هر کسی را ز داد دل دادی
داد دل یافت جان فدای تو کرد   دل خرد را ز جان فدای تو کرد
گاه میدان و وقت ابوالنیت   شب آرام و روز اهشا نیت
صدمت صور وعید تو کاحلک   هر دو هم ره چو رنگ با ارژنگ
هرکه از سهم تو روان نسپرد   تا ابد نفس او نخواهد مرد
روز هیجا چو عاطفت ورزی   نیزهٔ تو چو سوزن درزی
پارها را درست کرد اند   سیت را عزم چست کرد اند
پس از این روی پشت خلق توبست   خشم تو چون بزید و دل علو بست
گفت حیران عقول اهل هنر   ماند واله روان اهل بصر
ملک و ملت موافق از تو شهست   دین و دولت برونق از تو شهست
ملت از تو چنانکه کل و سپهر   دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو بنشنق امید   چون گکن بر بنا عدی خورشید
نقش مهر تو نقش مهر جم است   که همه دین و دولتش بهم است
یافت از شرع تو سرافرازی   دین و شرع محمد تازی
باد عزم تو جان سکین است   آب روی تو تازگی دین است
زورق رزق را که اسا بست   جان از این باد و پای از این آهنست
حاتم

حاتم از جود تو حیات آموخت   دولت از ملک تو ثبات آموخت
چه حدیث است کین مبارک بنخ   طی نام جود حاتم طی
قهر و لطفت بگاه راحت و رنج   غم زداینده گشت و شادی سنج
جود تو هر جان آدم را   پاسبانست عرض عالم را
خاک حلم تو تو آتش تا بست   امر تو باد پای چون آبست
از پی قدر نامت ای خوش نام   عمر چرخ نام شد بهرام
دل چو بر درگهت قرار کند   امل از درگهت فرار کند
شیر اگر با شب تو روز کند   کام چون شیر عود سوز کند
زانکه بهرام را اگر سفریست   وقت رجعت صلات عمر بیست
طمع آنرا که جا گرفت کرده   هر زمان آسمان سرت گردد
ای هنرمند شاه دین گستر   وی حقیقت بهوش دین پرور
ای فرود آمده چو قطره ز میغ   ملک بگرفته شمس وار بتیغ
بر جهان شد بیک دم شاه   خه خه ای جان علیک عین الله
باز چون شمس بر فلک رانده   تا نزد تیغ ملک نستانده
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک   زان بتیغ و سفر گرفتی ملک
این چو تازند وان رباینده است   لاجرم ملک هر دو پاینده است
بس کسا کو چو ماه بر گردد   سر آن گوی را که سر گردد
شمس از اول که ملک جوی شود   در و دیوار زرد روی شود
چون بدیدند خلق رویش را   همه جویان شدند کویش را
نادانان جاه خویش بفزاید   خدمت را مگر بکار آید
یاد کین تو خاک محنت بیخت   زخم تیغ تو آب آتش ریخت
خصم تو جان جست و چرخ ظفر   اوکر خواسته خدای دگر
تیره شد جان ز تیر تو بهوا   کنک شد که ز گرز تو بصدا

از شهان حجاز و شام و عراق   بلک از خلق جملهٔ آفاق
تا بر و آتش تو آب برانند   آتش دل بر آب خویش نشانند
هر که چون رشته تافت گردن خویش   مهره کردنش گلندی پیش
خصم در دست قهرت افتاده   پا نگار در رکاب چون باده
گرچه رمح تو جان ربا بیدست   جان او جانت را ستاینده ست
شیر اگر شور از آن کردی   پیش رمح تو روبهی کردی
راست گفتست شاعر استاد   محض توحید و داد شرع بداد
گر فزاید کجی و کژ کاهد   عاقبت آن بود که او خواهد
دشمنت چون سر فضول آورد   دست او پای بند غول آورد
جانش را خود سنان چرا باید   خود چو بوی تو یافت پیش آید
چون صدا باز گشته بر جانش   چون قضا تیره رو فرادانش
دشمن تو چو بایت بنخست   زود بر یفت تیغ اگر میغ است
نیک نشناخت از دل روشن   قدر تیر تو دیدهٔ دشمن
ماجرم نا بدستش آورد ست   فلک از سهمت ابلقش کرده ست
کرده خصمش بنقش پر ذباب   رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
هیبت شاه راحت کل راست   گریهٔ ابر خندهٔ گل راست
تیر کز شست خصم گشت جدا   باز گردد بسوی او چو صدا
چون بیفشرد خصم را بالان   رفت چون چوب خورده کون پالان
مرد و مهره ربا زوی چیرت   ملک الموت و زخم شمشیرت
گشت ازو فر پادشاهی تو   وز نبی عدل و نیک خواهی تو
نه بجست از تو سوی برگی شد   گه ز برگی بسوی مرگی شد
هر که او خصم دولت و دین بود   قهر کردی و خود سزا این بود
خصم تو آنکه از تو بگریزد   خاک او بارش آتش انگیزد
کور

کور کن مرد کور شان خواهانی   تو بتدبیر جان خصم را مانی
هست عدل تو دوزخ ابلیس   سر تیر تو سنگ مغناطیس
قهر اعدای دین تو داند کرد   گر ز جان و تنش بر آری گرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید   کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو ز مهر جان گزای آمد   امن تو سایهٔ خدای آمد
ار کمر بند کوه در گیری   کوه را همچو کاه برگیری
آمده خصم با تو در میدان   زخم موتوا بغیظکم بر جان
سر تیر تو جان بدخواهان   بی کشد از تن شهنشاهان
بر سر تیر جان بر افشانند   ورچه سنگین و آهنین جانند
گر شوی سوی کوه پایهٔ روم   گر نماید ز بیم سایهٔ روم
ماه صورت شده رخش زکمان   سرو بالا شده سرشک ز سنان
کرده از بیم بر غم اختر شان   باد پای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخوانده او را سب   این صرف خوانده آتش آذر شب
جز ز عدل تو نیست اندر کار   دور باش تو و مترس خطار
کو بپی آموخت عقل والا نیی   از تو آیین ملک بالا نیی
پیش عدلت بقار عالم سوز   نزد عقلت سپهر پیر آموز
چون دل و جانش کرد فرتو دید   دل او مرد و جان ازو برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش   دست و شانه جدا ز مفصل خویش
بنای عدل تو بقای جهان   در کنار جهان سزای جهان
چون در عدل باز شد بر تو   در دوزخ فراز شد بر تو
هست خالی دل ستمکاران   خوش و از دل چو خواب بیماران
عدل هر کل را بریزد آب   جور هر فتنه را ببندد خواب
شرع با عقل فرمان باشد   ملک با عدل پاسبان باشد

عقل را مشکل است علم افزای   عدل مشاطه است ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود   تا خطیبش دروغ زن نبود
بشنو از پیلگیم زید بسیار   زانکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف ملک دلکش تر   همه کس بر تو خویش رهی خوش تر
آنت خواهم که هر کجا پویند   همه نیکان ترا نکو گویند
بهر دعم ستم سرایان را   الکنی کن [illegible] ستایان را
عدل خز چو ظلم باعدلت   بذل حاتم چو بخل باذلت
عدل تا بید و جاه شاه بود   غبغب اندر گلو چه جاه بود
آن چنان داد کن که از پی داد   کس ز عدل عمر نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهانداران   رحمت طفل و حرمت پیران
آن چنان باد پادشاهی تو   که نخواهد عدوت و خواهی تو
دولتت با دوام مقرون باد   سایل درگه تو قارون باد

حکایة

احنف قیس را غیاث دبیر   گفت روزی ز بهر جمع اسیر
کای بسر این جماعت ضعفا   از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحقند بسته حلقت کو   ور خود از باطلند علت کو
عفو کان هست اصل دین داری   از برای چه روز بی داری
تو ظفر خواستی خدایت داد   او عفو خواست چون بیاری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه   شکر قدرت قبول عذر گناه
چون ز داد و رای خویش شاد   چه کنی بر فرود خود بیداد
من ندانم ز جملهٔ اشرار   پر گناهی چو بند گناه آزار
جز سیه روی وقت بیداری   نکند همچو نیکیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی   چه بود جز که کرگ و بزبازی
کرد

کرد احنف چو بندگان آزاد   اندر آن حال جمله را آزاد
علم او نوش جمله شان بخشید   حلم او بار جرمشان بکشید
هرچه اندر جهان ستم جویند   دد و دیوان آدمی رویند
خلق شایسته نیست و شاه بد باید   پایهٔ کژ کژ افکند چه باید
روزگار ار درد وگر دوزد   از دل شاه عهد آموزد
بد و نیکی که در ستور و ددست   از دل شاه نیک و شاه بدست
کرد از داد شاه کسری وش   سیر پستان چو شیر پستان خوش
هر که او بیگناه ترسانند   دانکه در جای ترس در ماند
ظالم ار مال و جان خلق برد   نه ملم آغوش بی بیاید مرد
گرچه امروز زابلهی سنهد   کور محشر جواب او بدهد
نیست بر ظالم از تن و زن و مال   جز مگر خون نانچه جیز حلال
شاه غم خوار نایب خرد است   شاه خونخوار شاه نیست دد است
مرد غمخواره مرد دین باشد   هر که او خون خورد چنین باشد
رنج دارنده کم زید چو کمیع   ملبت بی رنج از آن زید کرکس
شهرشش هیچ جان چو رنج نداشت   عدل او جان او بدو بگذاشت
هر کرا رنجه داشتی در نیست   تن او نیست تن که تنیست
عمر رنجور دیر تو ماند   رنجه دارنده زود در ماند
خشم را برخرد سوار مدار   خود خویش را تو خوار مدار
با خرد آب کرد با سخنان   بی خرد کار خود چنین سخنان
خلق ازو و او ز خلق دلریشست   هر کرا خشمش از خرد بیش است
خشم چون تیغ و حلم چون زرهست   تو بهی آن گزین ز بهر که بهست
ای شهنشه در این سرای غرور   بخور این شربت شراب طهور
چون سه از تو بیافزید خدای   تو به از خلق بدکنش نمای

حکایت

حاجب برد جام نوشروان   دید آن شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست   جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب   مر کسی را دگر نبود عقاب
جان خازن بتافت از پی جام   هم شد جام گشت خون آشام
بامید براحت و غم و درد   مر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و باد مسنج   نه گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر   نه گنه را بدین گنه مازار
چیست بهتر ز خیره جوشیدن   پرده بر بیگناه پوشیدن
کانکه برداشت جام ندهد باز   وانکه دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان ره گذری   دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی یاری   کین از آن جام هست گفت آری
آنت بخشودم اینت بخشیدم   آنت بشنیدم اینت پوشیدم
کبری از دزد برگرفت آنرا   نیم از آن بهر چو میکیلان را
چه کنی پس چو دست برداری   تو آزردن و ستم کاری
قفس از جور تو چو بشکستم   رستی تو من از ستم رستم
هیچ کونه مدار ازین واران   به زبان و نبود دست و زبان
بزبان بی خراش جانها را   بشنو بی تراش کانها را
آخر الهام ازین خراش و تراش   بانک هر کس شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد موصوف   جود او شاه گشت و حال توصوف
کرد او بهر نان و آب مکرد   خویش خود کرد حلال خواهی خورد
خون صورت همی نکو بیم من   تو بهانه مرا بس و گلو متن
خون او خورد تو از دعای سحر   که دعای سحر به از خنجر

شاه

شاه چون عادلست باید بود   با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن   شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل   در پیغامبری زند عادل
در شبانی چو عدل کرد کلیم   داد پیغامبریش اله کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان   کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست انکه دادگرست   ناوک هر کرا قوی سپرست
مر کرا هیچ نابد از عادل   زانکه داره ز عدل عادل دل
شاه بر دل ستیزه کار بود   شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میان نبود شه عادل   نه بود شیر خو نه اشتر دل
شاه عادل جهان نیک و بدست   تیره و ظالم هلاک خلق و خودست
ملک را شاه ظالم بد دل   به ز سلطان عاجز عادل
دادکس شاه عاجز یا داد   نتواند ستد نه یارد داد
شاه جایر ز ملک و دین تنهاست   جان با نطف طبع در تنهاست
دل شه چون ز عجز خونابست   او نه شاه هست نقش گرمابه ست
عدل شه نعمت خداوندست   جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست   که از و امن و راحت روح جست
شاه جایر چو موج طوفانست   زو خرابه خانه و جانست
باشد اندر خراب و آبادان   عدل شه غیث و جور شه طوفان
خاک شاه ... جهان   تو بنت خو ... بینا
... دارد بداد و دین عالم   نخدا ار بود ز مهدی کم
... زیست عهدی شد   او بدین دیداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی   کافرم گر نخوانمت مهدی

با ستم سور مملکت سوریست   نه الف نقش داوری دوریست
در انصاف و زیب شد بکجست   بیخ بیداد و شاخ بید بکشت
تا ختنی راست شد برگردون   هو ختنی راست بید برهامون
پادشاه مسلط و مغرور   از خدا و ز خلق باشد دور
از خدای واجل نیابد آگاهی   ایمن از ناوک سحر گاهی
ای بسا تاج و تخت محرومان   لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان   سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا تیرهای کنجوران   شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا نیزهای جباران   پاره پاره از دعای غمخواران
ای بسا بادبوش نشکینان   ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا بادگیر و طارم و تیم   زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک بر هنران   زار زار از دعای بیپدران
آنچ یک پیرزن کند بسحر   نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت در عدل و سیاست شاه

روزی از روزهای خوش رفتار   رفت محمود زاولی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه   روش از دود ظلم گشته سیاه
برتن از ظلم و جور پیراهن   از گریبان دریده تا دامن
سر زنان گفت ای ملک فریاد   چیست این ظلم و چیست این بیداد
راند محمود اسب را بر زال   تا بپی باز پرسد آن احوال
این چه آشوب و بانک و فریادست   باز گوی آنچ بر تو بیدادست
کنده پیر ضعیف تیره روان   آب حسرت ز دیده گردوان
گفت زالی ضعیف و درویشم   کس نیازارد از کم و بیشم

نیری

پسری دارم و دو دختر خرد   پدر مرده شان دو سال که مرد
از پی نان و جامه ایشان   پی روم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو   ارزن و باقلی و کندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم   تا نگویی که من تن آسانم
بر من این چیست جور تو بیدا   آخر امروز را بود فردا
چند ازین ظلم و رعیت آزردن   مال و ملک یتیمکان خوردن
بودم اندر دهی همی مزدور   از برای یکی سبد انگور
دی سر ماه بود و من زنشاط   بستدم مزد تا روم برباط
پنج ترک آمد از قضا بچشم   خواند از یشان یکی بر خویشم
آن سبد ستد ز گردن من   تا بر آوردم از عنا شیون
آن دگر آمد و زدم چو سنبه   تا زمن بر نخیزد آشوب سته
گفت جاندار شاه محمودست   زین جزع مر ترا چه مقصودست
بر خود و جان خود مخور زنهار   راه در پیش گیر و بانک مدار
من ز گفتار وی بترسیدم   راه اشکار تو بپرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت   از من آرام و صبر جمله برفت
من ترا حال خویش کردم درس   از دعای من ضعیف بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد   در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین   بتر از تیر ناوک و زوبین
در سحرگه دعای مظلومان   ناله زار و آه مظلومان
بشکند شیر شرزه را گردن   در کشی از ظلم خسروا دامن
آنچ در نیم شب کند نالی   نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد   روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه   بر سر دیگری نهند کلاه

خورد اموال و تو حساب دهی اندران روز چون جواب دهی
ماند مجموع زال حیران اندران کنده بر جبیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست گفت خالا جنان چه باید زیست
تا بیارد که از رزی انگور سوی خانه برد ز بید بجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی آنچ باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج بر نخیزد ز جان من این رنج
خسروا از عدل باید داد ورنه هرکس ز پشت آدم زاد
تا چه باید که چون تو باشد شاه بادی از پیش من دباید گاه
خورد سوگند شهریار جهان بخدا و پیمبر و قرآن
گفت هر پنج را برآویزم اسب از بجای پس برانگیزم
زود هر پنج را بیاوردند حلقشان سوی ریسمان بردند
هر یکی را بگوشه آویخت لشکر از دیدگان همی خون ریخت
باغی از خاص خود بدو بخشید تا ازو جور و عدل مرد و بدید
خسرو کامران چنین باید تا ازو ملک و دین بر آساید
هر که در ملک و دین چنین باشد در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی این جهان هست کلبهٔ شادی

حکایت اندر حلم و سیاست پادشاه

گفت یک روز کودکی بهشام کای زما همچو شیر خون آشام
زانکه باشیم جان ما بخوری چون بهم بر هم مال ما تو بری
شد ازین دست جور بخت کمان عالمی سست پای و سرگردان
تو درین روز جور سلطانی کار بر رونق طمع را بنی
سیم درویش و بیوه آوردی طعمهٔ فرج استران کردی
شهر ازین ظلم و جور گشت خراب خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان

مردمان قفل و پره بنهادند تا کلید جهان ترا دادند
روستای پر ز بینوایی نشست هر کجا مسجدی گدای نشست
نه به تابد بخواهی ز بست بس بدین پنج روز ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق شاید باطلی نه شاید حق
با چنین جور در ولایت تو مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای کارساز و نگاهبان خدای
گر تو به بی‌کشی زما رگ و پی ور خدا نیست شرم دار از وی
مر ترا بر جهان بدان بگماشت که بد ظالمان زما برداشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی بیخ عدل از میان ما بکنی
روز محشر بگوی چه عذر آری زین تکبر بخلق و جباری
زاب چشم من گدای بترس ور نه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد تا لباس تو خز و دیبا شد
درد دل بیوه نالش کشکین تو ببستی بالش مشکین
جان ما از تو شد سیاه چو شب نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستیست از خمار و درد که نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی برد مارا سوخت که نه مارا خدای بر تو فروخت
پیش هشام کودکی از همچری این بگفت و بهای های گری
گرم شد زان حدیث سر هشام لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف لیک نزدی جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این دیدم آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیک زین پس چو داد خواهی خواست تا ملک نگاه کن چپ و راست
کانک او دانش و خطر دارد نالش شاه تاج سر دارد
ستم از مصلحت نداند عام انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل جنگ و گنج آمد گرچه خفاش ازو برنج آمد
آفتابیکه بر جهان گردد بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دید مستی اللطف اللطف شنید سستی
هم ببین خشم شاه در هر دم الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه دار دو سنم چار قل بر چهار طبع بدم
شاه اگر راندت ستیز مکن ور بخواند ره گریز مکن
با خرد را ز شه صبوری به بی خرد را ز شاه دوری به
بجدل در حدیث شه ما و بیز تیغ تو کند به که خسرو تیز
هر که بی عقل صدر شاهان جست پیل بر ناودان بود بدرست
اول صف برانگیزی ما بند کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه بس فریضه بود سیاست شاه
کن پی نظم این کلین مفرش بر بادست و پای او آتش
ای برادر تو پند من بشنو بر من ار نشنوی سه که بدو جو
با سلاطین چو گفت خواهی راز وقت آن را بدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بد خوی را چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو برداردت فکندش باش چون ترا خلعه خواند بنده‌ش باش
دست ار داد پایگاه منه ور ترا سر دهد کلاه بنه
هر سری کوز شه کله جوید پای خود زان میان ره جوید
چون بگفت این ملوک وار سخن بس بخود گفت موش دار ای تن

در پند و نصیحت پادشاه گوید

همه خلق پنج ماده و پنج نرند از درون خازنان یکدگرند
گر کنی نیک نیک پیش آرند ور کنی بد بدی نگه دارند
زانکه

زانکه از کودکی بهر عادت و خوی ترا بد کلاب و هر که درو
پند عاقل بآخر کارست کند از گند تیز بازارست
تو که از کرمکی بیازاری چه کنی با دل کسی ماری
خویشتن را همی نکو خواهی وز بد دیگران نه آگاهی
صبر کن بر سیاست جاهل تا شوی شاد در ولایت دل
بشنو تا بو حنیفه چه گفت صفت عقل خویش را چون رفت
با سفیهی چو داد دشنامش گشت خامش ز گفتن خامش
گفت ازین ژاژ او چه آنا دم آنچ او گفت بیش بنکارم
گر چنانم بشویم آن از خود ور نه ام باندی چه گویم دد
ور بهم جو تک عیب خود جویم ور نه چه او چه من که بد گویم
مرد دین دار همچو تیغ باشد کز برون وز درونش دین باشد
مست پند نگاه دار شده همچو بی ناخوش و گوار شده
نه خود چنتی مواد خودست از دو بد به کزین یکی خودست
گرچه با خام طبع تو نبسزد تو چنان زی برو که از تو سزد
گر کسی عیب تو کند بشنو وآنچ عیبست جمله گی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک تا بر آید نهال تو چالاک
گر کند عیب از دو بیرون نیست یا بود یا نه بر دو رای مایست
گر تو معیوبی آن بشنو از موش ور نه بی ژاژ او میار بگوش
خلق اگر گوخت ناله خار تو گل خویش ازو دریغ مدار
آنک دشنام دادت از سر خشم خاک پایش کزین جو سرمه چشم
وانک بد گفت نیکویی کو پیش ور چو بد تراشی چو پیش
آنک زحمت دهد بروده قند وانک از تو برد درو پیوند

وانکه بیمت نداد زر بخشش / وانکه یابت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بداد / هیچ کس را ز خوی بد نازاد
تا بوی در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم و نکال / همچو در جسم و جان وبا و وبال
شاه چون بستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
چون ستد تخم عامل از دهقان / دیه ازو رفت و ماند بروی قان
هرکه لب بالی آب ورزه ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد
نان نخشکاد ورزه بچه ببری / میوه کر دانی و تو میوه خوری
بره خوان که وجه باب زنست / از بنای فروج بیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان
تخت بخ درخت از بادست / گنج پر زر ز ملک آبادست
ملک آباد به ز گنج روان / شادی دل نداد گنج روان
ابر چون زفت گشت در باران / شد سیم کشت روان بیاران
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر مدار امید ز رمه
گر نخواهی برهنه عورت و تن / در گریبان مزن بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
آب جو از ز بحر باز کری / بحر را زان بجس ثمر شمری
بن نکو آمدست و بن دلخواه / سرخی سیب را سپیدی ماه
هرج جز شاه کالبد شان دان / شاه جانست و خفته بود جان
مثل شه سرست رعیت تن / هر دو از یکدگر فزود ثمن
تن بی سر غذای زنبورست / سر بی تن سرای تنورست
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک

ترک دارا به وعده وا بد و کرد / هر که عادل توانست دست او برد
سفله را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
شاه را خواب غفلت آفت / همچو بیداریش بود رافت
بالش کودکان ز خفتن دان / بالش مرد سایه خفتان
فلک از همت ار چه زه دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلک دارد از ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون یکی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / کاهی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون سپید روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر یار خواب شود / تخت لولو رود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم بام / خانه ویران شمار وزان بد نام
کوردل همچو کوره باشد / تیز مغز و ضعیف بینه باشد
لیک محرور را دماغ تو تیز / تو ز تاثیر کوره به شنوی
کور بینند کیسه بندارد / کور چون را هر بیسه بندارد
عجز رای دلست و قدرت و جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قاهر تر / اوست بر خصم خویش قادر تر
شاه را در دماغ و بازوی چیر / حزم بر دل هست و عزم دلیر
اول حزم جست راه زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست عزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز مهره چو نرد وام کند / شیمتش را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حیله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراهست / حیله کار گرگ و روباهست
همچو دریاست شاه خس پرور / گرگش زیر پاه و خس بر سر
زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه
شاه بی بخشش آفت سپهست / بی یاری سپاه ذل شهست
ای بیاموخته بخاطر دون / تاج داری ز کژدم گردون
جارت گر بدست و گر بدنیست / بد و نیکش زیست از خود نیست
بذر تو کشته گندم نیک کهن / خار باشد بجای خرما بن
نه ازو میوه خوب و نه سایه / نه ازو سود به نه سرمایه
عامیان صف کنند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ بزدلی عامه / همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشو سپاه / دل وصف را کنند هر سه تباه
زود حیزست و خوش گریز حشر / زود زایست و زود میر شود
همه روز از برای لقمه نان / این حدیثست و دو کلدان زنان
میل بیهم بید اگر چه خوست / علف خر سبوس و کاه و جوست
خار بن گر چه دست و پا کرد / سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد هست با بتیره بل
یار دل به ز صبر تنها دنه بند / ظفر و صبر هر دو هم زادند
شه که دون را بلند و والا کرد / هر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کآب را بلند کند / بر تن خویش ریش خند کند
از تف آتش گرش برد بفراز / از کف خویش بکشد آبش باز
لشکر و رعیتی که بی سپرند / تیغ را تیغ و دفع را سپرند
شر تیز جنگ جز ابله نیست / زادن او ز عرشی آگه نیست

نوبکان

زیر کلبه که زیرکان دلند / کوه تخم را چو آب بکسلند
در میان دین و ملک ملوک / از برای نجات ملک و لوک
هست در دست تو چو تیغ و چو پی / تو زدی عیب خود منه بر وی
لشکر از جاه و مال شد پردل / رعیت از بذر زیست بی حاصل
رعیت از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو هر بیاویزد
تکیه لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل
مردیه با کسی که بی اصلست / هم چو شمشیر دسته با وصلست
سوی او دل چو خاک در ریخت / نزد او جان چو آب در ریخت
خاک بر باد کینور باشد / ریگ بر آب تشنه تر باشد
چه نیه اصل زر و زور دعوی / چه چراغی بدست کور دعی
ای که با دین و ملک داری کار / در شره خوی خرس و خوک مدار
که نکو نا بدار زمین بترسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی
شاه شهری که بی خرد باشد / بیک لشکر بزرخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون ریگ آب ملک خورد
منزل پادشاه اگر مقیم شود / خاطرش در هنر عقیم شود
اول نور رشت باد حیات / آخر ظلمت است آب حیات
شه چو بنشست بر در بحبه منزل / ملک بیرون برد ز روزن عزل

حکایت اندر سپاهی پادشاه

منهیی گفت روزی امین / کز بوان صد پیاده در صف هین
او طریق امین بجای بماند / بند و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت امین / پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه در این ساعت ای بد بدکار / منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن ازو بشنید / نیک دانست پاه را ز پلید

گفت بر من ترش مکن بینی که هم اکنون بخشم خود بینی
کز بدی خوی تو ز مردی خویش هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که وجه آهنین پای و آتشین سر به
بدگهر رای و یار یکی دارد دوزخ آب خدای کی دارد
رای بد ملک و دین روشن را همچو باد است مر تن ای را
کس بپند پیر سفله ملک نراند نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود خاصه جایی که هم غرق بود
شاه تا زفت و بد خرد نبود جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ار چه شیر ژیان روز نیک از وزیر بد بزیان
در مشورت نیافت کس مقصود از دو بد اصل است رای و وجود
زانکه در ملک این دو نا هشیار کرکس و جغد را برآید کار
تا دو لحن از چنین دو دیوانه آن غلا باید این دگر جانه
پیش کار ملوک به تدبیر جغد باشد میان خلق خبیر
مرد را علم و حلم باید جفت ورنه عدل از میان خلق بخفت
پس عطا بخشدش که و بیگاه زانکه باشد کزین خلوت آگاه
مملکت را ثبات در خرد است بی خرد مرد همچو غول و دد است
ملک بر رای شاه مقصور است رای او گر قویست منصور است
خلق را از ملک عطا نبود زانکه در رای بی خطا نبود
بی نوا گر خطا کند تدبیر نو خطا گر زری نحس و مگیر
ورد بیر از نو بی نوا باشد زانکه تدبیرها خطا باشد
هر کجا کور دیده بان باشد لاجرم گرگ سر شبان باشد
رای شد جز صواب بند برد باز مردار موش کی گیرد
برد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتش خوار

شاه

شاه باید غلام حق بود تا خطیبش دروغ زن نبود
از خطاها دلش جدا باشد شحنه شرع مصطفی باشد
تا اولوا العلم لا یفتنی گردد کار حاجی حرا بفتی گردد
عادل و کم طمع بملک سزاست طامع و ظالم از مراد جداست
شیر هنگام صید ظلم کرد یک نیکم زان شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز بس صید کرده باید و بساز
دین و دولت بشرع و شه زنده است زین دو شین آن دو دال پاینده است
ملک و ملت چو بود و چون تار است آن بدین این بدان سزاوار است
عقل خندد بریش دامن تو بر کو جغل و کو سوزن تو
ای بدم جفت عیسی مریم دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بدعهدی جیب جز عدل هدیه مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب دست بگشای اینت فتح الباب
شه که عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال
خلق را که ملک یار نشود طایفه شرع هر دو یار نشد
ملک بی خلق آشنای غم است شاه دین دار و ملک جوی کم است
حال نیکو مطیع عدل شه است ورنه مر مرد را جگر تبه است
مرد بیمار را که دیده نرست خشک لب را آتش جگر سست

اندر رادی و حسن سیرت پادشاه

سال قحطی یکی بطبری گفت کابر بر خلق شد بیابان زفت
گفت کابر از خانه بگشاد هم ابر گر زفت گشت ما راد هم
صبح وار از پی ضیا بدهیم که نه ما در سخا ز ابر کم ایم
دیم ما همت آدم او نیست بلکه همت اکر هم او نیست
نم ابر او ز خلق بگسسته است دست ما لا کی در سخا بسته است

نه فلک را بکام بگذاریم پنج و چار و سه را بینباریم
ابر وار از برای اینها نیم تا بر ایشان گهر همی افشانیم
ما سخی تر ز ابر و باراییم بلکه در قحط معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و لشکری سیر سگ بود این چنین امیر نه شیر
روز پاداش ماه باید شاه باز بهرام وقت باد افراه
تهور ز گور گور مجوش بیدار از شیر شیر بده ش
مر ترا آمده است چون اشراف شیر کشتن بخلق آهو ناف
برتن از راه رفق بر تن خصم بشکن از روی خلق گردن خصم
عدل را یار خویش کن رستی ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورزد و بگرد ظلم مگرد ظلم از این ملک بر آرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر نایب کردگار و پیغامبر
از عقوبت بحرف پیش مگیر با وفا را ز دیو در مسپر
روی خذلان و عفو گستر باش بخروش و لبی زنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون باشند ظفر و صبر هر دو هم زادند
کار آن پادشا که زبه بود تا حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقن نیکیست همچو مطرب که باعث سیکیست
فکرت آخرست اصل و بناء فطرت اول است تخم زناء
ماه را پیشه چرخ پیما نیست شاه را کار ملک پیرا نیست
زر آلوده کم عیار بود زر پالوده پای دار بود
ملک آلوده مرگ بسپارند ملک پالوده جاودان ماند
دین بی لطف شاخ بی بار است ملک بی قهر گنج بی مار است
ملک را قهر و لطف ابزار است ورنه همچون دهل پر آواز است

بیخ

نتیجه خشم تو سروری است عرق ایمان تو غرور پرست
حصن دین است ملک خاصه چنین باز جان و روان شاهی دین
علما چون امین دین بوده اند چون نیابند امان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سر دین است آن جهان بین و این نهان بین است
این و آن هر دو یاد بگذارند هم جهان هم بهاء بگذارند
ملک و دین را سری که بی خرد است راست چون حال دیو و جه دلند است
شاه را چون سداد نبود یار ملک او باد دان بملک مدار
سر آخر دان رود وداد آمد سر دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را در این جهان و در آن صدق و عدل است روی و پشتیوان
هر کجا صدق دین و دل زنده است هر کجا عدل ملک پاینده است
شاه چون جفت داد گشت و سداد ورنه ملکش بود چو ملکت عاد
نه بگفت اصل صادق الوعدی کاقتدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل او دو بهم عقد بستند کار شد محکم
هر دو یکتا شدند از پی سود نه زبان اقتدا درست نمود
نه بماندست زنده جاویدان جور مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر پای آری گر هوا از دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است تا دو گیتیست او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد کاه خواندش جبرئیل شاهنشاه

حکایت اندر بیداری پادشاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه اش بپای افکند گفت شه خوب ناید اندر بند
که چو بگشاد در بلا ت بود شد چو در بند ما ندامت بود
گفت شه دست برده در دل خویش نگذارم دو پای در گل خویش

آن کنیزک روان من بربود   در زیانم در آرد از پی سود
بیش تا غرقه کرد از روی تن   غرقه کرد انفس بدر تا من
تا برد نقش روش آب صواب   من برم نقش روی او از آب
آنک آتش برآرد از جگرم   من با آتش چرا فرو نبرم
آنک بر من خورد بزشتی شام   من خورم روی از ملامتش بام
هر کجا متفقه پادشاهی دل   چه بود ملک و ملکت شی کل
چه بود ملک پادشاهی گو   زشتی ملک را نخواهد نکو
تا به سازد بدست مزد خویش   پای بند تا ز وردهٔ خویش
ستم و زور بر گدایی چند   پای از چیز به نوائی چند
آنک جمله ش بشنود نورزد   خلق را در او ... ارزد
دشمنان جان طلب ز صولت او   دوستان نان طلب ز دولت او
تخت او سرفراز تیر ز فلک   ز ... بری وانس و ملک
یار او گرش برگ باشد و ساز   خصم او گرش مرگ باشد باز
خوان جان پیش دشمنان بنهد   لقمهٔ نان بدوستان ندهد
پادشاهان که این چنین باشند   چرخ دولاب بار کین باشند
همه در دست دیو تن برده   بی وفا و حرام پرورده
خویشتن شاه کرده در منزل   در و دیوار و بام و صحن کل
شهره بر عمر مستعار نفور   همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بیاد کرده مقیم   تا کیی بو که دارد از وی بیم
راست با خود چو کم شد از وی زور   مکس با شکوه اندر آگور
ظلم و بیدادها ... کرده   خویشتن تا بلمی کیی کرده
شادمانه تا تا نان بیوه زنان   کرده در نیک و بد قسیم خوان
نان کادرس درزه بر پا نبد   خوان خود را بران بیارابد

وجه

وجه مشئوم د مجلس و میوه   ساخت از وجه خانهٔ بیوه
نان ایتام و غزل دوکل عجوز   بستد و حرص بیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور   مانده از خلد و حوض کوثر دور
بکل اندوده ماه را رخسار   همه قولش چو فعل ناهموار
شاه و عالم که مر دو را طلبست   این اولوا الامر و آن اولوا القلمست
ور قدمشان نه در ره امرست   این اولوا الظلم و آن اولوا الجرمست
بسیار چند ناخلف باشند   ملک باید که زیر کف باشد
دولت اکنون ز امن و عدل جلالت   هر که ظالم ترست ملک او راست
بنه ای عدل تو بقای جهان   در کار جهان سزای جهان
عدل و تایید

فی بینة الملک بغیر المداهنة

ای ز انصاف و عدل بالا تر   از علا رای تست والا تر
سخنی کو بهست بحق بشنو   خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هر کس از روی عرف خود آیند   مر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غره مشو   همچو زدامنان بعدل مبو
عدل را چند شرط باید هست   چون نباشد ز شرط عدل بجست
هر کس از بهر انتفاع ترا   می ستایند کو نه مضو نه مجو
الامان الامان مشو غره   که بنیرای بد ستدی تره
من مداهن نیم چو دیگر کس   بیش نارم ز ترهات و هوس
گر نبی در همه جهان ز بجور   هست یک تن تو نیستی معذور
گر یکی ظالمی بدی شومی   بر نشاند بدی بمظلومی
تو شوی روز حشر زان ماخوذ   وان زمان حسرتت ندارد سود
عدل رفت و بجز فساد نماند   در همه عالم اعتماد نماند
هیچ کس را تو استوار مدار   کار خود کن بجی بیار مدار

حکایت

دید یک شب بخواب عبدالله   پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا امیر عادل خوش خوی   حال خود با من این زمان تو بگو
با تو ایزد چه کرد بر کوی حال   بعد از این مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز   در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد   عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد   رفت بر پول و ناگهان بفتاد
کشت رنجور و پای وی بشکست   صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام   که تو بودی امیر بر اسلام
تا امروز من دوازده سال   بوده ام تا نه در جواب سوال
ای ستوده شه نکو کردار   باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بد خطاب با عمری   چه رود روز حشر با دگری
هان هان تا ز خود نگردی مست   ورنه گردی بروز محشر پست
باش چون آفتاب تا غماز   بزبان کوته و بتیغ دراز
عشوه آمد کلاهی کزین کم زین   ظفر آمد که بر نفس مفتین
از مخالف بشوی در یک دم   همه خون مخالفان عالم
چون عمر نفس را بکار در آرد   چون علی حرص را بدار بر آر
نفس با حرص مردود شمر دان   خویشتن را ز کشتن برهان
حرص را شربت هلاهل ده   نفس را همچو مرده در گل ده
عدل را تا نه تیغ کن برگاه   ظلم را چار میخ کن در چاه
شرع خشکست اشک بخشش ده   کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردار چو دست زن نبود   ملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد   رای تیغش سکنجبین آمد

دین

دین و دولت بدین دو گردد چیر   خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عقل چون بازوست   ملک تیغ تیغ نه بازوست
چکنی تیغ بهر مشتی خس   با در رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون   چون بتیغ کین ز بیم در جان خون
شاه را کافت آب و تیغ بود   حرز و تعوید رنج و تیغ بود
حرز و تعوید و سایهٔ خانه   بابت کودک است و دیوانه
ملک چون بوستان خندد خوش   تا نگیرد سنان چون آتش
بکن از خون دشمن الوده   تیغهای نیام فرسوده
حلهٔ لعل پوش تا چرخ را   هیزم افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل از تمام   کان قوی باعثیست بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن   گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار   این شرف را نهان در بغداد
باز دل چون دو بال باز کند   تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و تیغ گریغ   صورت یوسفی و آینه و تیغ
خصم دین را بتیغ بردر پوست   که دو سر در یکی کله نه نکوست
هر که باشد سزای خانه و خشت   سوی بالش بری نه باشد زشت
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه   تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشهٔ ملک بخته شد خو کن   جامهٔ بخت کهنه شد نو کن
جد تو گو بجد هر باری   بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان کن چست   بت معنی فکن که نوبت تست
چه کنی پنج روزه در غم و پاس   لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بند عنصرست فلک   شش و پنج و چهار و سه دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید   یک جهت کن بعالم توحید

پنج حس را بقدر روای بلند | از سوی چار طبع در در بند
سه قوی را ملك عالی و سرشت | تو نشان ده ز باغ ملك بهشت
دو جهان را بزیر پای در آر | یك جو در اصطفی بسپار
پایهٔ قدر آن جهانی جوی | سایهٔ فرّ آسمانی جوی
دست ازین آبهای جوی بشوی | شربت از حوض آب کوثر جوی
ملك باقی کمال ساز بود | ملك دنیا خیال باز بود
نیست این ملك دهر را حاصل | ملك باقی طلب برین نه دل
بستگان را برای مرداری | سایه و فرّ استخوان داری
امر و نهی زمانه خوانده دان | سرایش همه سرایه دان
دل چه بندی درین سرای مجاز | همت پست که رسد بفراز
چکنی پنج روزه ملك خیال | کز تو بیشت ملك عزّ جلال
صد هزاران چنین امیر ز تو | نیست حیفی سرای پرده دیو
اوت نه داد اوت شه دارد | اوت برداشت او نکه دارد
اوست مقصود هر دو عالم تو | زو نیابی رسد بدین غم تو
همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار
تخت تو بر رخ زمین عارست | گردن چرخ بهر این کارست
کام زخم زمانه کام تراست | اشهب وارد همش لگام تراست

التمثّل فی الیقظة من نوم الغفلة

آن شنودی که بود چون درخورد | آنچه با بیوه ما ضعیف آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود | که ازو گشت زنده رادی و جود
کان زن او را جواب داد درشت | که بدندان گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا و در باورد | قصد املاك و چیز آن زن کرد
خانهٔ زن بقصد جمله ببرد | چون برد خانه عرابه کرد
زن

زن گرفت از تعب ره غزنین | بشنو این قصه و عجائب بین
که ز من عامل نسا املاك | بستد من شدم ز رنج هلاك
شاه چون حال پیرزن بشنید | پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامهٔ کز هست | تا ز املاك زن بدارد دست
نامه بستد سبك زن و آورد | شاد و شادمانه بعامل آورد
که بزن جمله ملك باز دهند | زن بیچاره را جواز دهند
نا خواند پیشکار عامل شوم | که کنم ظلم زن چو ظلم سدوم
زن دگر باره بر ره غزنین | برود من ندارمش تمکین
زن دگر باره راه غزنین کرد | بنگر تا چه ضعف لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر | خواست از شاه خوب رای نظر
بتظلم ز عامل آورد | بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه بدهید | رسم و آیین بد دگر منهید
گفت زن نامه برده‌ام یکبار | لیك نگرفت نامه را بر کار
بود سلطان در آن زمان مشغول | سخن پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد | که دهم نامه تا روان باشد
گر بران نامه هیچ کار نکرد | آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاك بر سر کن | پیش ما در حدیث بی سر و بن
زن سبك گفت ساکن ای سلطان | چون نبردند مر ترا فرمان
خاك بر سر مرا نباید کرد | نبود خاك بر مرا درخورد
خاك بر سر کسی کند که ورا | نبود حکم بر زمانه روا
بشنید این سخن ز زن سلطان | شد پشیمان ز گفت خود برمان
گفت ای پیرزن خطا گفتم | گر حدیث تو من بر آشفتم
خاك بر سر مرا همی باید | نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان | که در آن ملك نابندم فرمان
باز از آن زمان سبك فرمود | که سخن بیش ازین ندارد سود
زین غلامان سبك یکی بگزین | که رود زی نسا چو باد بزین
که بود مرد و را سواری نیست | بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت | پس مر او را فرو کشد بدرخت
نامه در گردن وی آویزد | تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زنند بشهر درون | کانکه از حکم شاه رفت برون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت | کرد خود رایی و معاصی گشت
مرورا این سزا بود ناچار | تا ندارد رضای سلطان خوار
رفت میری بدین مهم در حال | گشت مرد فساد جوی نکال
عامل ابله از جهان کرد داد | جان بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت | شیر با گور آب خورد بدشت
امر سلطان چو امر یزدانست | سایهٔ ایزد از پی آنست
سایهٔ ایزدست شاه کریم | راست باش و مدار ازوی بیم
لفظ مهتر که گفت از پی شاه | هست سلطان [illegible] ظلّ الله

حکایة

چون بمه شد خلافت مأمون | ریخت هر خلق را بناحق خون
کرد بر آل برمك آن بیداد | که کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بی گناه را چو بکشت | گشت بروی زمانه تنگ و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم | پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته اندر دهر | عیش شیرین برو شده چون زهر
باز گفتند حال مأمون را | عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید | ملکت را زوال می‌جوید
دل

دل او خوش کن و ز حقد بکاه | باز خواه از عجوزه عذر گناه
رفت مأمون بشب ز خلق نهان | برگشاده بعذر جرم زبان
در و گوهر بسی بدو بخشید | راه و سامان کار خود آن دید
گفت ای مادر آن قضا بد بود | چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد ازین کارهای با مشی کن | وز دعای بدم فرامش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند | مر ترا من بوم کنون فرزند
من بجای وی‌ام تو دلخوش دار | خند و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد | در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده خبرم | من شخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون تو بی عوض باشد | راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل | هم نیابی بجای وی در دل
چون وی ای را نکو نتوان کرد | که بود مادرش ز اندوه فرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه | نیست ما را بجای آن دلخواه
این چنین لفظ چون در شهوار | یادگار است زان زن بیدار
گشت از آن یك سخن خجل مأمون | بعد از آن خود نریخت هرگز خون

التمثّل فی عصمة قتل المظلوم

هم چنین شاه ماضی با جود | ناصر دین سر کرم مسعود
گفت بر بوالحسین مهندی | متغیّر ز چونی و چندی
رفع کردند مرو را در کار | از شبانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور | هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز | که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مفسدی احوال | که کند مرغوا بجان تو زال
دل ازین زن بعذرها خوش کن | کینه را در دلش میفکن بن

شاه یک شب سحرگهی برخاست
بر زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بدکردم و پشیمانم
زین سپس بد مخواه بر جانم
رفتنی رفت وین قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن
بود آنچ بود درنورد سخن
پیرزن گفت کی جهان داشاه
از منی زین سپس تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا
باذنم مرحبا بد خاه شا
میرما چه بد دهیم د نی
داد و تو نیز داد دین عقبی
دنیی و عقبی از شما داریم
حق این کی نخیره بگذاریم
یافتیم از تو و پدر پسرم
دنیی و عقبی این غم از چه خورم
بنلایغ حال و دنیا و دین
کی کنم خیره‌وار ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت واجب
نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه از منی بجانی
از تو ام نیست زین سپس خجلی
حاشی لله کامن بدت گویم
با زوال کمال تو چه جویم
شاه آزاد این سخن بشنید
پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال رفته گریان شد
خون ناحق مکن تو ریزی هیچ
ورنه نادم چنیم را بسیج
خون ناحق زکار خاست بتر
خون ناحق گذشت زیر و زبر

فی کفایة الملک

شاه شاهان یمین دین محمود
که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای
که بداو بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی
سرفرازی بدان شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس
که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه
که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت

گفت بو در کهم کدام کس است
که درین کار را بعلم بس است
اختیارش فتاد از فضلا
خلج بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی
آنک خواجه ورا قتیبنا خوانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت
راز خود زین نکو سپهر نهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی
بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری ز من بگه پیغام
برسانی بشرط خویش سلام
پس بگویی که حمل ما بفرست
زر و دیبا و در بدین بفرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود
از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم
باد بر خیر جان تو جانم
گفتنی گفته شد برو بگسر
همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شبی سلطان
که برو خلج را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پس بنشاند
سخن از هر نمط بر وش براند
پس بگفتش که گر در آن محفل
با تو آرند رومیان بجدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان
شرم باید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و ین دیهیم
ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده را دی خود آن محل دارد
کی زدی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای هرجایی
که ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت
سخن ظالمان نباید گفت
تو چه گویی جواب این گفتار
از سر لطف نز سر پیکار
خلج بوبکر گفت سلطانا
کای سخن مایه گشته یزدانا
این سخن گر بری ز خصم بآب
داده گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی
هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال
تو بده مر ورا جواب سوال

که چنین است و حق بدست شماست
لیکن این از جواب گردد راست
بنده زادست و ظالمست بلی
نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس نداند بملک او ز مسره
که فزون تو خورد وی از بهره
جز از و ظلم آشکار و نهان
نکند هیچ کاینا من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم
خلج را این سخن بند معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد
حل در رنج و ملک بگشاد
چون سخن جملگی مقرر گشت
رومیان را سخن مقصر گشت
چون شه این سخن عظیم از دم
کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث غلط است
شد خجل زان جواب و گشت حزین
گشت در گوش او چو طفل گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار
در همه کارها بود بیدار

فی صفت البروج والکواکب

پای برنه بر آسمان سرمست
تیغ بهرام شاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن
تیر اگردم زند بآتش کن
زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید
تاج برون تارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام
تندی او بتیغ او کن رام
هم بنیروی بخت خود بنمای
سر کیوان سپهر زیر دو پای
چون دوات تو دیده تلبیس
چون قلم سرنگون شود برجیس
باز برجیس را بکن ایوان
دو بتا تاج خانهٔ کیوان
بره یکدم بسوی بالا کن
هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش
اختران را بطاعت اندر کش
هیز پای کن از در کل اجل
کرکس چرخ را بجدی و حمل

بره

بره و گاو را بدوز بتیر
پس در انداز در تنور اثیر
از فلک زان سنان کوه افکن
بجهای و دو روی را بر کن
ثور و قوت را شرف تو کن
شیر را داغ و خوشه را خو کن
حسنوق کن بکن بقوت خویش
از ترازو زبان ز کژدم نیش
از کمر بیغ بتیر خویش ناله
برکمان دوز جلق بزغاله
شیب را جای بر شاهی کن
آنکه از دلو دام ماهی کن
انکهی چون بدست آمد تخت
بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالت زن
خیمه در ملک ذوالجلال زن
وانگه این کی شود مسلم تو
چون شود جبرئیل آدم تو
هر چه خواهی بکن بدولت تو
مست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین
رای کن بر فلک بعلیین
ملک افلاک را قراری ده
هر یکی را تو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق
چرخ نداق را ازرق
جامهٔ سوکواریش بستان
جامهٔ شادمانیش بپوشان
مرده عالم چو شد مسخر تو
جمع شد جن و انس بر در تو
سوی دین خوان پری و مردم را
بسته کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نقش بد بیتش
که بدابضاعت نقش و فعلش
نه نداری ز ملک سرمایه
نه نداری ز شرع پیرایه
شحنهٔ شرع مصطفی شده‌ای
زان زنا کرد نی جدا شده‌ای
دین حق در حمایت تو شدست
شرع خوب از کفایت تو شدست
جان آن کز فنا بفرسوده
از تو در تربت است آسوده
چون رخ اندر نقاب خاک کشید
زآفت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق
دست باطل جدا کنی از حق

تا بگردکاری زان خداي   شرع را حق گذار زان خداي
تا ز پنج و چهار بر نه بري   از شش و هفت و هشت برخوري
تا هوا را بزير پاي نهي   بر سر دل کلاه بر ننهي
جون هوا را بطبع کردي قمع   اين همه کردنت بيايد جمع
ملک دنيا همي نگويم من   خال زنگي بجون نشويم من
جون بترک جهان طمع کني   در تقوي بشرط دين سفتي
گويد آنگاه جان خير الناس   بزبان سرور واسيتنا بس
گرد جون مهر ميمونه تو   گيتي اندر همه جهان جون تو
جز ترا نيست بر سپهر و زمين   ملکي آراسته بدولت و دين
دين و دولت عيال تيغ تو اند   کفر و الحاد در گريغ تو اند
شاد باش اي امين بار خداي   باقيه دين ز هيبت تو بپاي
تا جهان باد شادمان بادي   گر توشد دين حق بآبادي

التمثل في عفو الملك

آن شنيدي که گفت نوشروان   مطبخي را بوقت خوردن نان
جون برو ريخت قطره خوردي   گفت سياف جون خود خوردي
زين گنه مر ترا بخواهم کشت   تا نم از خشم مي رود در پشت
مطبخي جون شنيد اين گفتار   شد خليده روان و رفت از کار
در زمان ريخت جمله مردان   کاسه اندر کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت   زخم شمشير بي دو سر و نشد
اي سيه روي اين چه اسيد نيست   گفت اي شاه وقت نوميد نيست
گنهم خود بود ز اول حال   گفتي از بهر آن جه بود محال
بر گناهم گناه بفزودم   بر تن و جان خود ببخشودم
گفت خسرو که نيست کردارت   در خور کشتنهاي گفتارت

تانه

تا نهند خلق بر تو انگشت   که بکار اندراي هيچ بکشت
تو نکونام زي که من مردم   بدي از نام تو برون بردم
زشت کاري و خوب کرداري   از تو آموخت جرخ پنداري
قول تو من بقول تو دادم   شاد زي تو که من ز تو شادم
خوش سخن باش تا امان يابي   وقت کشتن خلاص جان يابي
اول آن به که منتهج طلبي   کالحمد هندوان عجب نبي

في مدحه

اي شهنشاه عالم عادل   جان دشمن بکن ز الکيد دل
بکن از تيغ هندي اي خسرو   ملکت کهنه را ز گلشن نو
قصد هندوستان و کافر کن   کاين بام و بوم شد ز کن
گر سپاه هند و گرچه کين دارند   راي زي نظم ملک و دين دارند
زنگيانند که پاسبان تو اند   از تفاخر بر آسمان تو اند
وين کمربستگان که بر در تو   بکشادند جمله بر در تو
عالمانت جو تيغ جمله زبان   عاملانت جو نيزه بسته ميان
گرچه همواره تند و کين دارند   تندي خود ز بهر دين دارند
گردن کس بخشم و کين نزنند   جون علي جز بامر دين نزنند
جون علي زين دو الفقند دلير   مصحف شرع و صفحه شمشير
نيست در قول و در مقالتشان   جز حديث و حديد آلتشان
جون سر ملک جاودان دارند   زان جهان اين دو آمد آن دارند
که ز شه سوي سجده که بوند   تنکري تنکري همي گويند
نه همه شه پرست جون کفار   نه همه حق پرست عابد وار
نيست شان جز دو کار در همه گاه   بجز گردکار و خدمت شاه
از کف پاي تا بتارک دل   صد هزاران تنند با يک دل
تيغ داران جو نيزه و جوشان   همه برجسته و ببسته ميان

بگه بزم همچو شمس و قمر   بگه رزم شير شرزه مسو
جام بر کف بسان ناهيد اند   تيغ در دست همچو خورشيد اند
من ستودم بطبع اينها را   آسمان کردم اين زمينها را
زانکه پيش تو مدح ديگر کس   مست جون بانگ پيل و پر مگس
همه بر بد دلند همچو انار   همه قلب برز پنجه همچو چنار
بر ولي معد و بر عدو شومند   خصم را سنگ و دوست را موم اند
دوستانرا مبارک اند بفال   دشمنانرا هميشه رنج و وبال
لشکر از بهر ملک و دين بايد   اين چنين اندرين چنين بايد
از پي قهر دشمن بدخواه   گرد بستان ملک شاهنشاه
خيمها در ممالک فلک اند   ديوبندان جو لشکر ملکند
ملکي کو سپهر نيزه باشد   جز ملک لشکريش کي باشد
شاد باش اي ز پادشا هنشاه   لشکرت جون ستاره اند تو ماه
گرزها را بتيغ و نيزه کنند   تيرها را تيز و نيزه کنند
جون تنوره بر اين ظلام   همه آهن دهان آتش دم
جان خصمان ز تيغشان بنفير   مرگ را همچو تير کرده بشير
بر کشد عکس تيغشان با نثر   دل کيمخت کوه را از بيم
گر کدن هيبت اند و پيل اندام   باقيه دين ز تيغشان آرام
مرگ بازيچه پيش مرد بشان   کشته حيوان ز بيم برد بشان
قدشان همچو سرو نو رسته   جسمشان جمله با عيو رسته
همه جون حور و آدمي صورت   همه جون شير و اژدها صولت
شير را بين جو سوي تير آوند   اژدها را بتن اسير آرند
غزو اعداي ملک از يشان خو   هم جو ريش کهن ز شانه تو
تيغشان از براي جان و جهان   تر جو سيحون و گرم جون سيحان

جشم

جشم بد دور زين سپاه و حشم   که بزند از قباد و رستم کم
همه بر باد پاي کشته سوار   کوه آهن تن اند و خون او بار
آن بشکل پشه را کند پر لعل   وين زند در هوا مگس را نعل
صدف درشان روان ملک   هدف تيرشان کمان فلک
صف درانند که محرم رازند   سوي خصم تو ناوک اندازند
از پي ناوک شر انگيزان   ناوک از سر کنند شب خيزان
حصن فغفور ترک خرگاهيست   حصن تو دعوة سحرگاهيست
بت صورت اگر ممات دلست   بت معني بسومنات دلست
دل مؤمن جو کعبه دان بدرست   زمزم وزان او مبارک و جست
يک حرص و غرور و شهوت و کين   چند بغض و لجاج منش چنين
هيکلا آنت از درون نهاد   ميست يک بت بصورت و بنياد
اي شهنشاه عادل غازي   تيغ در نه جو لهو تازي
کعبه را از بتان مطهر کن   شمع توحيد را منور کن
تو جاني که مادحت بستود   در نه اي آن جنانت بايد بود
گر چنيني بود سخن از آتش   ور نه اي باد روزگارت خوش
تا جهانست عز و جاه تو باد   هفت اقليم در پناه تو باد
جود و فرهنگ و عقل و دين تو باد   نقش جاويد بر نگين تو باد
همچو خورشيد باش روشن روي   عالم آراي و پادشاهي جوي
آفريننده باد يار ترا   کافريد او بزرگوار ترا

في مدح ملک سراج الدوله ضياء الملک الفخر دولتشاه بهرامشاه

تا دل و دولتت د بينايي   جود و فرهنگ و فضل و دانايي
باد بر دولت دو عالم شاه   شاه و فرزند شاه دولتشاه
آنکه در راي اوست فر ملوک   از پي جوي اوست جوق ملوک

آن چو خورشید چرخ راد خود … وآن چو بدر فلک سفر پرورد
از پی خویش و قهر بدخواهان … بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک … مشتم صفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از بس ناز … در غریبی و پادشه شده باز
چون سیاوش رفته زافت نو … آمده باز همچو کیخسرو ÷
همچو یوسف بروز طفلی شاه … قهر پرورده گشته از پی گاه
گرچه از عشق بوده آلوده … بوده غربتش پالوده
بوده شاه غریب همچون جم … بوده خرد و بزرگ چون خاتم
خرد جرم و بزرگ قدر بود … راست چون خاتم سلیمان بود
خرد بوده و جهان فراوان دید … مردم دیده بعالم آن دید
مردم دیده [illegible] نهان ÷ بمعنی … هم بخردی کند جهان بمعنی
نقطهٔ نه و این جهان در وی … نقطهٔ نه و آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار … همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال و مه نشمرد … بود همچو طفل بخرد خرد
دیده از دیدهٔ بسی ندیده … همه کشور چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر … باز معنی بزرگ و قدر خطیر
بخت او بخشندی و بخشم … اندک و دوربین چو مردم چشم
دولت از بهر مهر دولت شاه … جامه از مهر کرد و خامه زماه ÷
فلک از بهر خدمت در او … گشت مانند تاج و افسر او
چون توانست بندگی کردن ÷ … پس بلا نست بند بر گردن
چون بیامد بسیرت آفتاد … آمده باز و مملکت بگشاد
بود خوب و نسیب چون یوسف … هم بطفلی غریب همچون یوسف
غایهٔ روح صورت خویش … او چو یوسف پدر چو یعقوبش

بوده

بوده بحر کفا بتش ز صفا … بوده بر درا پیش ز وفا
آن یکی پر جواهر احسان … وآن یکی پر جواهر برهان
از درون هم چراغ و هم مونس … وز برون هم شاهد هم مجلس
روی و خویش جان ملک دلنواز … خلق نیکوش مثنی و غماز
از برون گرچه نغمت چون داده … مشکل غماز اندرون دارد
گر گو بود ز زشت واز نیکو … بوی خلقش بگوید اینک او
خلق او کوچه از پی دل و دین … با درد کاروان خلخ و چین
خلق او را که کوچهٔ از پی دل … بنده گل شد چو بر دمید از گل
تا چو خورشید بر دو عالم تافت … مرده عالم نسیمش بشتافت
صفت شید در دو ابروی داشت … قوت شیر در دو بازوی داشت
دلش از باغ آن جهان نیز به … خلقش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل فریب جو صدق … خلق و خلقش ابد شکیب جو عشق
آخر از برگ سوسن و گلزار … بد نو آیا بود نسیم بهار
چشم دولت [illegible] … شاهی او بیه کند تقدیر
اوست امروز سلالهٔ شاهی … دولت او راکند بهم راهی
روز و رز بهر خلق دار نیل … گل نباشد برنگ و بوی بخیل ÷
عقل او در بحر که فضلا … آفتابیست در شب عقلا ÷
عدل او در ولایت ÷ تیمار … چون نسیم سحر بفصل بهار
بر گرفت از عطا و عدل و محل … گفت دگر از میان عمر و اجل
لطف او صفت خوان اسرافیل … قهر او چار میخ عزرائیل
دست رادش بجود بیوستق … فارغ است از کنار دریا و بستق
بر کف همچو گوش و کردن کان … آب ظرفش زرهی و موی چکان
چون نماید بروح صورت راز … چون زند بر فلک بخشم آواز

گرچه جشنست چرخ چو عنبر … گوش کرده همه چو سیسنبر
چشم گوشت ازپی رازش … گوش چشم لیک بهر آوازش
گرچه با قامت کشیده رود … عقل در راه او بدین رود
در ببیند جمال او را چو رد … از پی اصل و حاصل جود
کند از بهر زینت جامش … پرده داری خال در کامش
خرد و جان و طبع در فرمان … این سه جو بندهٔ ز غلوش امان
تا چه فرماید آن سپهر سرور … چون گشاید ز روی پرده نور
بارهٔ بخت او چو رخش قدر … هر که او را نباید اندر سر ÷
گردن کرده نان بطوق بخاش … خوش بود بسته همچو بعطاش
ای امیر بلند پایه چو مهر … هم به عمر بست دور سپهر
فلک کرد نیک و بد بکرد … چون شدی قطب کرد خود بگرد
جفت جان تا چو تو بپرورده … دره‌ها از نظاره بر دارد
هر کجا آفتاب در دریا شد … دره‌ها از نظاره بر باشد
تیغ صورت ادی چه و کرم … دست بذل تو کرد مرده ÷ کم
چون بیه ریزد و بیه خندد … در کفش چون سنان کمر بندد
نحوشش هر چه کم بنیرو ÷ تر … قوتش هرچ بیش خوش خوتر
ای همی طلعت بهار نشان … ای قوی طالع قوی ایمان
دست جود تو در شب دیجور … پای دار است تا بروز نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد … شام بر دشمنت سحر باشد
منتهای بدی همی داند … برتری در فروتنی داند ÷
همه روشن بعدل و دین باشد … زامارت عمارت این باشد ÷
دار داز یاد کرد منت عا ÷ رخ … اینت نیکی کن و امشش کار
بذل او بر بکیر مقصور است … لفظ او از چنین کنم دور است

بوده

بوسه جای سر کلهٔ پایش … مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی ÷ … خانهٔ مشتری بود ماهی
بنده کاتند شاه یزدان ÷ را … بنده او بنما کیهان را
شاه را چشم از و شده روشن … رام او شد زمانهٔ توسن
این چنین روح و این چنین تعظیم … بر سر حلم او بعصمت اقلیم ÷
جود او شکر را کند ÷ ز نده … جاه او خلق را کند بنده ÷
باز مردم برای مقصودش … شکر شکر بر سر جودش
یارب او را برای خویش بنشان ÷ … بقضای آرزو بر مان
یعنی کنم از ثنای امیر … آمدا کنون که دعای وزیر
این بکنم بر پناه جهان … باز گشتم ز مدح شاه جهان

چون از مدایح سلطان اعظم شاهنشاه [illegible] اعزالله انصاره طرفی گفته آمد
نه در خور [illegible] بندگی جد [illegible] طبع قاصر [illegible] عاجز و خوب [illegible] مناقب
و خصال [illegible] خلد الله ملکه [illegible] و اختیار
و اختصار [illegible] گفتیم که حضرت عالم سید کاینات صلی الله علیه و اله
عزیز [illegible] در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت لا احصی ثناءً
علیک انت کما اثنیت علی نفسک بعد از آن بمناقب و فضایل وزرا و
اصحاب قلم و شمایل قضاة و ایمهٔ دین کثرهم الله بمحامدهم و این کتاب
بپایان آوردیم و از هر طریق و شعبی در خور این قاصر و کار طبع
بلید خویش گفتیم و از ایزد جلت ذکره در خواسته می آید تا مگر از جملهٔ
این ابیات یک بیت برای علای اعلاه الله پسندیده آید و محل قبول یابد
بدین یک بیت بندهٔ ضعیف با حکمای اولین و آخرین مفاخرت کند چنانک گوید
از کبر سر من آسمان سای شود

اندر صفت الحضرت تاج الوزرا ابو الحسن عمر بن منصور القانی گوید

ای سنایی چو یافتی امکان / هم اندرین بحث برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه / بنویس مدح خواجه آن پناه
خواجه خواجگان و صدر صدور / که از اندیشه ملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان / سروران و گزیدگان زمان
بعد از آن مهتران جمع قضا / شکرشان بر تو از ضیا و صلات
سروران ملکت ایران / نام داران خسرو توران
خسرو شرق را بهر کاری / روز و شب نو نهاده بازاری
خرم از رایشان جهان یکسر / عیب پنهان و آشکار هنر
جاه ملک شاه شد مینو / که نبیند کسی درو آهو
گر ببینی تو ملکت غزنین / باز نشناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکو کردار / مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور مرد و نیکو رای / هر چه بایست جمله داد خدای
شکر این نعمت بی اندازه / که شد اندر جهان ازو تازه
کی تواند گزارد بر گو هین / گفت حتی حوالی غزنین
ای بزرگان غزنی و لهوور / چشم بد زین نشانه باد دور
یافتند آنچه بود حاجتشان / گشت بد رفته آن عبادتشان
شه جوان و جهان جوان و زمان / در امان همچو روضهای جنان
چون بود کردگار بخشنده / بدهد هر چه خواست زو بنده
کام دلها میسر است اکنون / باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلهات بنده / دار تا روز حشر پاینده

اندر مدح صدر الکرام تاج الوزرا ابو الحسن منصور گوید

سر احرار سید الوزرا / که ورا بود ایزد یار خدای

رای خاص و عام جمله عباد / صاحبی به ز صاحب عباد
در عمل و کفایت و امکان / صاحب ری و صاحب گرگان
نیست مانند او بهفت اقلیم / از صدور جهان حدیث و قدیم
بری از عیب و هرچه باشد عار / در وزارت بسان صاحب غار
پیشوای صدور درین عالم / ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان / هفت سیاره اش چو دم سازان
روزی جن و انس در کلکش / وحی منزل سرشته در مسلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران / ظلم گریان و عدل ازو خندان
در درگاه عقل و جان پیوست / نردبان پایه فلک را وصف
دیده در وی کمال خلق و ادب / عقلش الکافی الکفاة کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش / آسمان دست بوس پیش کفش
بر زمین آسمان امکانست / بر فلک سایه بان رضوانست
دایه و مایه خرد قلمش / قبله و قبله جای جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی گوید / عقل خود جز صواب کی گوید
فطنت و ذهن پای برجایش / برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای / مرد صاحب حدیث صاحب رای
اندر آن همه سنت آرایست / واندرین همه ملک پیرایست
بوده صاحب حدیث بهر خدای / مهتر در شغل ملک صاحب رای
صاحب رای شه ز رویت او / ناصح دین شه ز طویت او
مرد گر بهر دین خرد را باخت / با خرد نیز از خرد نشناخت
عالمی عاملست در ره دین / کافی کاملست و با آیین
شد ترا زدیی دین وزارت او / زان بدو راست شد امارت او
در وزارت تو نیست بازوی او / زان سبب قلب خوان ترازوی او

مهتر در مجالس خداوندی / نه بدانسان که تا بپیوندی
مرد دین را شریعت آموزد / شمع دین پیش شمع بفروزد
خردی را که پیش حق بازد / آن خرد پیش شرع در بازد
گر زند در صلاح ملک نفس / نه زخود کز خدای چند و بس
عالم از بهر بندگی کردن / از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین دهر در امارت را / نیست زین در بهر وزارت را
طینتش بر وفای دین مجبول / طینتش در صفای دل مشغول
بخششی او بوعده و بسوال / نه بخواهد بکس کمال و مال
آفتاب آب آسمان بتصور / ماه دیده مشتری با نور
صورت و صیتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز کوشش از زوال / جامه اش ایمن ز چشم زخم کمال
دل ندانم سپید تر یا موی / جان ندانم لطیف تر یا روی
خط ندانم سیاه تر یا موی / دل ندانم ظریف تر یا روی
چون دلت بود نافعی از تو / غار غلجان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی / دست بر کار و پای بر جایی
در ره او خود از چو تو دلبند / همچو زن بر نخاست از فرزند
آز با جود او چو مستلیان / پست همچون سبیل حنظلیان
ظلم کردان ز عدل او شب و روز / که نشد بعد از آن بخود پیروز
از وزیران که لاف عدل زنند / پیش عدلش بظلم بدل زنند
ملک غزنین بهشت را ماند / تا درو خواجه کار چیراند
تا برانداخت ظلم را خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه
ظالما نوا ز ملکت بر کند / فتنه در خاندان ظلم افکند
سال و مه در نظام دین کوشد / گر ز بد عنف را بهم بفروشد

در صلابت

در صلابت درین زمان عمریست / خالی از چون او دگر نیست
این متانت بهر که یافته نیست / وین ملاذ عمر یافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی / در زکات بو حنیفه کوفی
در حفاظ و وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
شهر غزنین چو شد او جانست / انس و جن مر ورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه / هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود قرار جهان
ملک دانش است جان لطیف / کس چنو نیست بردبار و لطیف
در زمانه بخط چنو کس نیست / با خطش خط مقله هیچ نیست
آنکه خاتم اگر شود زنده / شود از جان و دل ورا بنده
خواجه خواجگان بهفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز دی کله یابند / بر درش از لقاش ره یابند
همچو گردون همی کله بخشند / عفو بستانند و کله بخشند
از هنر تاج گشته بر وزرا / در مامن ازو همه فضلا
تا که بنشست خواجه در بالش / بالش آمد ز ناز در بالش
شهر غزنین چه کرده بود از داد / تا ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنه از غم و رنج / رسته گشتند و نشستند بر سر گنج
آنکه از اندوه فرج بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حلم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید
زین صفت پیش گاه بنشاند / کار عالم بحلم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / بوده این چنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی زگزاف
هر کجا عدل و امن روی نمود / خلق در راحت و جهان آسود

تن چه داری که این چنین بیاد — شاه بهرامشاه عزه نهاد

چشم بد دور باد ازین سلطان — که جهان را بعدل داد امان

خواجه را بر ممالکش بگماشت — که بدو دین و شرع سر بفراشت

بر خلایق شاه مبارک پی — خواجگان پیش وی شده لاشی

در محاسن بکار دو جهانی — چون محاسن سپید و نورانی

تا جهانست شاه ما نه زیاد — جان او جفت رنج و درد مباد

تا جهانست باد دل شادان — که جهانست ازوی آبادان

هر که بر جان و خاندانش باد — جان ما جمله در امانش باد

بمدح نظام الملک ابو نصر محمد بن عبد الحمید المستوفی

خواجه بونصر ابد ستود — چشم بد زان جمله دانش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق — خلق او هست بی خلاف و شقاق

هم نکو خلق و هم نکو گفتار — هم نکو خط و هم نکو دیدار

آنچه گوش از کمال خواجه شنید — چشم ازو صد هزار چندان دید

جان و دل را حدیقه و مونس — عقل کل را شمامه و مجلس

کانچه دارد ز خلق او اطراف — آهوی چین ندارد اندر ناف

روح دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و وصلت آثارست

فضل او در زمانه چنان فاشست — که ادب پرورش چو فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان — نه برای فلان و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست — سرهٔ عقل کرد خانهٔ اوست

مال خود چون خیال بگذارد — وآن سلطان چو جان نگه دارد

کرده از بهر حق بکار و بگفت — عادتش همه علت و وفا جفت

در ره شاکری فریشته وش — راست [illegible]

بیش او از برای سود و زیان — صد هزارانه دلست و یکی فرمان

مهر

همچو عقل ازلی و که وجه و جز — فکر فشی پی برد درون و برون

از پی آفتاب دهر آرای — زو برد مشتری اطابت رای

رای او قطب دولت مردان — هم درین کرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود — دیده نابود هرچ خواهد بود

بیش را پیش تا غد پوشیده — بر فلک هیچ رای پوشیده

دل او از برای [illegible] دانی — همت مشکات نور ربانی

اثر لطف او چو آب زلال — خاک روب درش اثیر جلال

نیست در کار کام صبح خراج — کار بنای چو خواجه کار کشای

چون ز بنه انگشت وی قلم گیرد — چار طبع عدد الم گیرد

عقدی از در کشد ز نوک قلم — چون ز سر بر بیاض ساخت قدم

پست بالاست پیش عرش و عرش — تنگ پهناست پیش فرش و فرش

ابر گریان ز دست دست کهشی — صبح خندان ز خاک بوس رسش

همت در رشک آن کف و گفتار — آب دریا و لولو شهوار

بر در آب بها رو آوازش — لب خندان و چهرهٔ تازش

پیش سر خدایگان از هوش — هر زمان حلقه کند در گوش

گر فلک نیست کلک او هرگاه — از گریبان چرا بر آرد ماه

در یکی فضل او تأمل کن — عقل را مال و روح را ملکت

تا ببینی بچشم عقل و یقین — در دو خط صد نگار خاوجین

درج کرده چو سایهٔ خورشید — در شب روز نامهٔ بیم و امید

از خط او که دیده و دست — دیده کل بین و عقل کل چیست

همتش آسمان و خلق فلک — خاطرش آفتاب و کلک فلک

خط او در هوای کلبش راز — پشت طاوس دان و سینهٔ باز

نادر از روح کلک و نور یقین — شب و روز جهان دولت و دین

زردهٔ عقل زردی خامه‌ش — ادهم روز سیاهی نامه‌ش

هر کرا نیست چون قلم دانش — قلم او قلم سخند یا بش

خط او حظ جان اسرافیل — کلک او کیل رزق میکائیل

صورت خط او در الم دست — چون نسیم بهار خوش جا[illegible]

کلک او همچو نوک دیده کشان — خط او همچو غمزه‌های خوشان

جاه او همچو ماه کلک نگار — کلک او همچو تیغ کار گذار

با امان و خلق حور و پری — در تماشا بیش او بشوی

بنده هم عاشق تا عشوق — میوه دیوان و شاخ و زرد عروق

طیب ذکرش غذای روح ملک — طول عمرش مدار دور فلک

باد امرش جوام روح و ملک — باد عمرش چو عمر نوح ملک

عقل بادی نشسته در مکتب — علم او وی کرده علم را ادب

صورتش ابتدای قوت روح — سیرتش انتهای سیرت نوح

[illegible] و عقل حساب — ساحران را زند بعلم آسیب

کرده از بر بقارت خلاف — درج و طومار و دفتر و اوراق

دیگرانرا که سوال جواب — حاجت آید بمطالعت کتاب

او ز حالی که شاه ازو جوید — همه از بر بجمله بر گوید

ملک عالم برش معاینه شد — دل او بر مثال آینه شد

نیست پوشیده از قلیل و کثیر — بر نقیر انچ جنبد و بر قطمیر

حبذا رای روشن و پاکش — که فلک گشت تختهٔ خاکش

خامه اندر بنان او کو سیر — بگشاید خلق بر در خیر

بر همه انگشت وی چو گشته سوار — آن لطیف و خفیف و زرد و نزار

دوستانرا کند دو رخ چون لعل — دشمنانرا کند سیاه چو نعل

ابلو دشمنست و شادی دوست — خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

شب

شب آبستنست خامهٔ او — کشت مضمر ز فتح جامهٔ او

زان زبان سیاه شخص سپید — کشته دشمن ز جان خود نومید

تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذا شده قارش

در شود هر زمان بنحر سیاه — بر کشد در نه تاج و کلاه

همت همواره با دل بیدار — در همه کار عاقل و هشیار

فهمش از جام جم نماید کم — که همه بود [illegible] بیند بر جم

مال دنیا اگر و با باشد — همه بر [illegible] باشد

جبر را در دلش نماند محل — زان وبا در زمانه نیست بدل

گرچه رنگش گناه را ماند — که سپهر ماه را ماند

تحفهٔ راه دین صلابت او — روح قدسی کمین منابت او

ساعیه با دلش چو رهبر شد — سایه بان نظام جا نور شد

خیمهٔ عمر او هزار طناب — ماه خیمه‌ش برابر مهتاب

تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک را صد هزار تزیین داد

کار ملکت بکاردان فرمود — سا جم رونق دولت فزود

چیست نعمت درین جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان

این هم از بخت شاه مشرق خاست — که بدو رونق عمل بفزود

تا جهان عالی بر آشوبند — بحیات و بمال بر [illegible] بند

که کسی را گماشت شاه جهان — که نخواهد بهیچ خلق زیان

بقلم قسم کرد هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم دانکی سیم

حاکم مملکت چنین باید — تا ز عدلش جهان بر آساید

تا جهانست عمر خود باد — که مرو را چنین مناسب داد

شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آن صفی دین — صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور زین چنین دو وزیر — که ندارند در زمانه نظیر
باد تا باد ملک را از دهر — شاه انوار و زو شاه برخوردار

در مدح خواجه عمید ظهیر الملک ابی نصر ابراهیم السامانی

عالم بر و آسمان امانت — مایه و مادر نتیجهٔ جان
خلق را بر بهی بشیر شده — بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار — شاه را بو کو بد بهر کار
معتمد که دخل و خرج جهان — کرده او بر بجمله درج جهان
نور و ظلمت بهم قرین آمد — در علو چرخ منتفی آمد
لذت روح دان خط خوبش — نکند کس بحرف نقش بش
گشته از درج یک یک پیدا — همچو برج دو پیکر جو زا
عقل کم ره ز شکلها ز فیغ — روح واله ز نقشهای بدیع
کرده ار شکل تا ی است آن خط — از حی خطهای مقل کشته سقط
با خطش خط خازن و بواب — همچو آب طاقیت شراب
انس روحست نقطهای خطش — جون کشاد از رخ درسفطش
چشم بد دور سفت با معنیست — همچو ارشک خامهٔ ما نیسته
لفظ و معنی بیک کر حیفت — زان خرد بر خطش بر اشفت
شود آنکه که او کرفت قلم — تا زحی عرش پیش او جو قدم
کاغذ نامه همچو روضهٔ نور — صورت حرف زلف بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش — آب آتش فروز کشت دمش
بادنیه بد نتیجهٔ دل اوست — دادنیه دد در بجهٔ دل اوست
دین و دنیه مسلم دل اوست — زانک دل کعبهٔ معظم اوست
صف در راه علم بر دانی — دلش اندر ره مسلمانی
در بیان حرم حرمت اوست — از برای فزود نعمت اوست
دست

دست او با قلم جو یار شود — بر معانی سخن سوار شود
آب و لولو و جان صفا وفیست — ابر و دریا و کان سخا وفی اوست
شاه را کاه سیر معتمد اوست — در همه کارها و را مدد اوست
صاحب سر خسرو شاهیست — زان ز اسرار ملکتش اگاهیست
هر سخن کز زبان شاه آمد — در دل خواجه ش پناه آمد
گشت اسرار ملک معلومش — سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را کرانه پیدا نیست — جود سخا بش سحاب و دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد — بحر را ضد مقدار تا وان کرد
چرخ را نسبت و نیست قدم — دهر را مبیت و نیست عظیم
نیست در مملکت چنو یک تن — کاه قد بیر و رای و کاه سخن
واقف راز شهریار بدل — در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه برشد آمد زوار — جون حرم کشته بر صفا رو کنار
صادر و وارد عطا جویان — گشته از همه سوی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته — همه با ساز و اسب و زین گشته
عالمی از عطاش آسوده — یافته هرج در دلش بوده
جرم او همچو خط او ز جلال — سحر او همچو مال اوست حلال
کر بکا با فکند نهان را او — مایه بخشد همه جهانرا او
علم ظاهر جو خنده کرده عیان — سر باطن جو عزم کفته نهان
خط او شکل زلف حور بود — هرچه عیبست ازو نفور بود
نور رو بش حدیقهٔ حذقت — خط خطش حظیرهٔ صدقت
خط اوی خطهٔ معانی بکر — نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش جون معانیه انگیزد — نقش بند معالی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور — ماهیست جون زلف حور بر رخ حور

هر سوادی ازو بیاض ملک — هر بیاضی ازو سواد فلک
از سواد و بیاضش ازین مرد — گشته عقل همه امینان زرد
هم نکو داد اصل و فضل و کرم — هم نکه دار راز دین و حرم
کنج را همچو رنج بکذارد — راز را همچو دین نکه دارد
زانک داند که با کمال وجود — جز بموضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان بخطا — نکند از طریق جود خطا
لعل که دید هرکی کاین بکند — هرکجا یافت هرکجا فکند
جون بر خویش هر نکه دارد — ماه جون ماه کرده بکذارد
اندران دم که خوش زبان باشد — کو بر الفاظ او جو جان باشد
فطنت او بو آید از نی ساز — مور رو از زبان خامه راز
فلک از جود او عطا جویست — راز بالای او سخن کو بست
راز دارست عز تو نا بنست — خازن راز و حارس جانست
ماجرای زمانه دیده دلش — هرج زو جو برکزیده دلش
همم او جون نم هوا از گل — آن بر آرد که باشد اندر دل
هردم آرد پدید زمزم و بیک — دست او همچو پای اسمعیل
دور دوران جو عقل جامهٔ او — رهروردان جو برق نامهٔ او
قلمش در تجارت عالم — بحر و کشتی و باد کرده بهم
عزم و حزمش ز رای نیکو تر — گشته در کارها و را یاور
شده در کار ملک و دین بیدار — دین و دولت فزوده و مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین — شده جون خلد ملکت غزنین
شاه را عون در تصرف ملک — کرده از رای او تعرف ملک
بله دور و سیر خامهٔ او — کرده جون روی حور نامهٔ او
حور را حرز و هیکلست آن خط — کانبیا بر بیان نهاده نمط
جون

جون سر کلک در زند بدوات — بنویسد بصد بسمع برات
کاین این نوع تا کی بود ستم — نه بود دیده نی شنید ستم
راست کویی که نامه نی بحیست — پایگاه شفا دم عیسیست
پردهٔ معجزات تا بد زبد — معجزی زان صفت کسی نشنید
قلم او بحی طراز کو شد — منظر او بهی تراز مخبر
مامن و ماحتش نتیجهٔ جان — منظر مخبرش در بجهٔ جان
جان پاکش سرشته با محنتش — بندهٔ نور مایهٔ کهنش
تا جهان بار و هست لیل و نهار — از خط و علم با بر خوردار
کاجها نرا ز علم او شب و روز — هست دی ماه جون تموز از بی بر
دین و دنیه دو را مسخر باد — صدر دنیا و را برادر باد

اندر مدح اصحاب دیوان

پس ازین خواجه خطکان دکر — زین دیران وشمید نشکر
رونق صدر و زینت دیوان — بر شده وز کلکشان دیوان
خواجکانی بعلم و دانش چیر — کلکشان با متابت شمشیر
همه نقاش معنی از خامه — زر و در درج کرده در نامه
از رخ خامهٔ نکار نکار — صدر دیوان زهر یکی چو نهار
در جشان همچو در جنان نزاد — کلکشان همچو ملکشان زردار
رویشان هر کل را کند بی دست — بویشان عقل را کند سرمست
جانشان همچو جای دین برخی — نفسشان جون صدف سلم پر در
ازین سرو جو باد صواب — دیدها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه — نقش با جان نموده در نامه
حرص نا کرده در جهان نوی — کلکشان همچو عقل معنوی
جون براهیم قابل سعد اند — جون سمعیل صادق الوعد اند

روزگارند اهل عقل و بصر   سیبویه‌شان چرخ و مدلشان اختر
عقلشان آسمان آتش تبر   نقلشان عکس بود کز کس کبود
خصم را ناکنند هلاکی دار   همه چو بو دله بیچو انار
مال ایشان بنزد ایشان خاک   قال ایشان چو حال ایشان پاک
هرچه کان داد کوه زر و سیم   حاصل آن کنند بیشان تسلیم
ناز و نعمت زکلکشان باران   دست اعدا فرین شد باران
عالم عقل واله ایشان   صورت نقش کاره کلکشان
مهر و ماه از لقایشان خیره   نور و نار از بهایشان تیره
مهتران سخن سوار دلیر   کلکشان بار کشته با شمشیر
همه اندر حساب خط ماهر   همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رایشان انور   عقلشان با بیانشان درخور
از خطا کلکشان همیشه مصون   کس نگوید که این چنان آن چون
در جهان معانی هر یک   چون بناز بدخامه را هر یک
صفت هر یکی ازین اعیان   از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک زراه علم و عمل   باز عقلند و حق لوا زامل
وحشت آن یکی خزینه نور   رد ورای یکی هزینه حور
کلک این علک وار بی خاید   هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق بی خندد   دست این پای فتنه بربندد
مکر این جنگ بد مو بی   کلک آن معجز دم عیسی
سازد آنکه که دست شد بیکار   کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفینه هر یکی سفینه نوح   گلشنه هر یکی دفینه روح
گردد آنکه که چرخ گردد فرش   باشد آنکه که فرش جوید عرش
شاه در دستور شاه و لشکر شاه   کشته از وهم رایشان آگاه

کز خیانت

کز خیانت بجملگی دور اند   هم امینند و هم نه مغرور اند
جز بفرمان یکی نفس نزنند   هر دکاوند جملگی نه زنند
پاک و خالی همه از خیانت دل   علم دو جهان بجملگی حاصل
از شهنشاه زاد نیکو نام   مبتهج گشته بوم از انعام
همه را از خدایگان تشریف   نام و نان یافته وضیع و شریف
همه اسب و ستام و زر و درم   هیچ را هیچ چیز نبود کم
شاه ازین خواجگان مرفه و شاد   ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم زملکت کوتاه   شیر اعدای بخوره رو بیاه
گرگ با میش در بیابان جفت   عدل بیدار گشته و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه   زین همه خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عادل و دستور   خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از فریب و فتن   غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عمر خسرو باد   باغ عدلش همیشه بی خو باد

فی مدح اقضی القضاة جمال الدین ابی القسم محمد محمود

چون ازین طایفه گذر کردی   بدگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف   همه مغنی محض و دور از لاف
پیشوای امم مرفه جمع   نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود   شمع شرع محمدی محمود
آنک در صدر شرع تا بنشست   پای فتنه در دست ظلم ببست
گشت در راه دین ز بهر ثبات   خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک   دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستون کلید   بره و حلقه بی عمود کی دید
چون ستونی که هست بی افسون   خیمه شرع را طناب و ستون

دیده بی راحت خیال و غرور   علم بود دیگر ای بعالم ÷ ده
از فرازش ببرده سوی نشیب ÷   مکر این کند بهر عزجه فریب
دل او شاه و ماه منسکن شرع   کوشش او شاه راه معدن شرع
دین ایزد ز بود او شادان   خانه شرع از دست آبادان
ظاهر و باطنش مدبر بسهو   خاطر عالمش مفتر سیر
دل پاکش چو قبله ایمان   عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حاکمش برده ز خود قدر   حیله بروی نبرده هیچ ظفر
حیله هرگز نکرده در احکام   کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک   میل در طبع او نه چون افلاک
گر بجهد ز به یوسف القاضی   بنیابت از و شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال   او دهد زین قضا جواب سؤال
نامه او بروز حشر و قضا   نامه محبوبست پاک و جلا
کز حشر ست هر کسی را بیم   وز مکافات وار عذاب الیم
او بود این از همه بحساب   بود در زیر حشر قیامت
مهتر خلق سید سادات   گفت اشداء سیوع قضات
در بود هالک و یکی ناجی   مژده کاندر بهشت تا ناجی
آنک باشد چو صانع دهر   باز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد بقا   جمله رحلت کشید سوی فنا
پیشش آن سر که در خزینه بود   چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان   معنی او پدید و او پنهان
جان او پایی عالم غیب   کرده خالی ز رحم و مهر شعیب
کرد پاک از میان جمع امم   صفوت او کدورت از عالم
تا کرده ز بهر یزدان را   جان بی عقل و عقل بی جان را

نظرشن

نظر شستی همچو جان پاک مسیح   بوده در شرح علم و شرع فصیح
کرده دست عنایت د بنیش   مستملی بعقد تملیکش
شمع دین صورت و بصیرت شاه   عقل جان میوت و سرنوشت نور
بی حقیقت قلم نبرد هیچ   نوز با هوا نواله مسیح
نه بکس میل و نه زکسب ملول   چون همه بعلم دین مشغول
زان ببیهوده هیچ بر دارد   کار هیچ شغل آخرت سازد
هیچ از هیچ خشم جان و خرد   بکشاید که تا بدو نگرد
گر شناید مقدم ازین تا لحی   نیست این جاه جملگی خالی
فعل بود دست در همه احوال   چه با فعال دین چه در اقوال
در رضا دین بنفس نسپارد   خشم را در نهاد نگذارد
دوزخ چون حوض کوثر الانعام   مشرب عذب او ز رحمت عام
اهل دین را معین و دلسوزست   مفتی شرق و غرب امروزست
زین جهان از پی سرای معاد   شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد   عاقبت را چو نام خود یابد
متناسب نهاد او با حلم   متشابه سواد او با علم
چون قلم در سخا ریا نکند   چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را فخر بوده و عز را کان   شرع را دایه بوده و دین را جان
روی او چون ز رای او بفروخت   آفتابی در آفتاب آموخت
همچو اقبالش از دو عالم جای   لاجرم هست بر ملک خدای
دل او همچو موی او ست سپید   باد در باغ شرع تا جاوید

فی مدح اقضی القضاة ابی المعالی بن یوسف الحدادی

تا بود در عمل صحیح الجهد   لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای جرم و کلست   که همه آنها بزیر بلست ÷

کر بخواهی تو جانش از صدق کرم و خلق او بکو بد ۞ سنی
سایل آن را جو قارون کرد بنده از کوش غل جون کرد
خواجه ابلیس کز پی دم غیر لیف او تیغ زد جو کفت انا خیر
کردی از دیده ای مکار حجد در برای وجود رای سجد
بیند آنکس که هست بینای دل وانک از کل دل آورد حاصل
شمع آنکو بمجلسش بنشست شمع کو پی نبود دارد اندر دست
جامهٔ عزمش از صیانت پاک عرصهٔ جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم طین عهد او همچو خضر عالم جان
عهد او جون بهمیر اندر عهد نفس او همچو عیسی اندر مهد
جون ز خورشید قابل نوست باجرم عهد او جو با قوست
نکتهٔ او بر صلاح وفاق کوش سیاره ست و مرده ابن
جون نور زمانه آتش یافت کردن جرخ سلی جوش یافت
خود نوا نرست در شفا و الم جن املای شرع و عقل قلم
لفظ نطقش ز عقل و جان ملیست کو ز امر خدای مسلمست
جود او جون بهار جوش سلبست بود او جون حیات حق طلبست
خایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست
ور مرا کو بپای سنایی رو بندم از دیده با شمال کرو
مست از روی رتبت و جلال پشت اسلام و شرع را ز کمال
در نظر جون عبارت آید جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او کز ره صفا دورست همچو انکشت حور پر نورست
در کف نقش بند بهتر از لب در ظلال جلال او جه خلل
هست در بادیه دراز بیاز کرجه راهست دور و بسته دراز
زین عجب نیست در نشیم جود با جرم هست در سرای وجود
اسمان

آسمان سخا و احسان اوست ابر انعام و غیث انسان اوست
جاکر کفت اوست کفتار دم شاکر دست اوست دستار دم
بد و لفظ نکو که بشنو دم یک در اندر فلک بیفزودم
زاغ را جون همای فر دادست باشد او همچو باشه پر دادست
قلم او ز سهو هاست مصون بر علمش علوم کشته زبون
زو امید و امنیت کشتم وز قبول وی آیتی کشتم
علم او دستکیر دین داران قلمش جون ربیع با باران
عالم از فتویش بر آسوده وز ضلالت جهان بپیر دوده
کرده برهانش بر جهان اسان متشابه که هست در قرآن
کر بیچ کند روا باشد این جنین علمها کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر متواضع بعلم و حلم اندر
او تواند نمود هر جانرا بی نقاب حروف قرآن را
زانک در تو به سید آسودست تا نهایت بشیخ فرمودست
هر خبر کز رسول نقل افتاد شیخ در شرح آن بدادش داد
معنی هر یکی برون آورد جمله زیبا و نیکو اندر خورد
مشکلات کلام ایزد بار متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل بشکل بیان لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزکارست او با معانی بی شمارست او
هست با دانش معاذ جبل ایزدش برکزیده عز و جل
سخنش همچو روضهٔ نورست نیک نزدیک لیک بس دورست
همچو عقل اندک فراوان شو صلح افکن ولیک پنهان شو
هم کران هم سبک لقاست جو کاه هم سبک هم کران بهاست جو جاه
کرد واندمرا ببینش ۞ الم بیش حکمتش ببر دو تم جو قلم

ور بخواند مرا ز بهر عتاب همه تن دل شوم بسان کتاب
قدر او بام آسمان برین خوی او دام جبرئیل امین
کام جون بر بساط نطق آرد کلک را در نشاط نطق آرد
کر کند زالکن التماس سخن در خطیب آید از نشاط الکن
سنک بر وی بمدح جود کند فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب جون نتیجهٔ صبر با مطر جون سرشک دیدهٔ ابر
خلق خلقش لطیف جون حورا لفظ و معنی دو مغز جون جوزا
نفس او نقش زندکانی بود که دو مغز و یکی سخنوانی بود
خوی او جان تشنه را مشرب سحر او هر باده را مرکب
کرده از کتبهای عقل انکیز طبع با رای و چشم خاطر تیز
در تصفح جو حلم بر بر داد در تخلص جو علم برخوردار
در خود صفوتا مبانی اوست در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف صورت علم او کریم انصاف
باد پیوسته جیره در هر کار وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی بقای روح و ملک تا بود در مدار جرخ و فلک

فی مدح شیخ الامام جمال الدین ابی نصر احمد بن محمد سلیمان الصابونی

بعد از آن خواجهٔ امام امین مفخر شرع و پادشاه در دین
تا نه از لفظ او جو شیطان نفی بنژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه هنر و علم او بی اندازه
علم او همچو آب شو بنده نام او همچو باد پو بنده
علم او وعده سما عیسی جمع او شمع ظلمت
هر که از عقل رنک دارد و بوی بستهٔ اوست همچو دستنبوی
ذوق او جان فروز و آزادست پند او بند سود زیبا نیست
سیمی

سیمی در ره حقیقت و شرع نیست اصلی قدیم تر زین فرع
علمها را ندیده ام بیقین وارث حق تر از جمال الدین
آنکه تا یافت ز آسمان سند یک زمینست احمد و احمد
ثروت شرع دین ز باغ رسول از نسیم قبول کرده قبول
همچو دین و علوش از خلف دور جون خرد لطفش از تکلف دور
عالم علم را کشاده دری که جز او کم تواند آن دکری
شد حرام از برای در سفتن جز ورا بر ملا سخن کفتن
جان قرآن همی بیفروزد تا از او نکته در آموزد
عشق پنهان ز رحمت خاطر کشته با ذوق مغز جانش سر
آن بکفته دل از زبان مروش وین جشیده تن از ولایت کوش
سخنش اندک و ملیح ملیح همچو توقیع ده رین فصیح
با بد و نیک بی ریا و شکی اول و آخرش یکی جو یکی
وقت آن کو کمان بخاطر خویش زه کند از برای ده در و بیش
زه کند تیر جرخ بر کردون زه کند سنک خاره برهامون
اشهب نطق او جو بشتابد یا رب این نکتها که در یابد
کانکهی کو بیان یاسین کرد جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هر دو فریق دیر زی ای کزین هر دو طریق
تا تو بر منبری فلک دو نشست من نکویم که استوا جو نشست
دست معنی جو کرد معنی باخت زال زر دید و زار زال شناخت
ای که بی پرسه از طریق مری که جنین سخن جواب کری
تا جه کوید همی بدین کر سی باز کوید اکر زمن بر سی
تا جراغ سخاش تابان کشت همچو پروانه جان شتابان کشت
جان آن کو جراغ جودش دید زار بی سوختن زخویش بخندید

گرد ماه از بعد نعت خاصه تو   ور نه ای خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی   جاه ارکان ز هیچ جنس خالی
چند گویی که وصف خواجه بگوی   پای در نه بوصف و دست بشوی
در دو بیت مختصر کاری   بار گویم که مرد نغز یاری
خواجه در راه عقل و جان زنهار   در سرای خرد ز جمع آثار
بسخن هم کمان و هم تیر است   بصفت هم مرید و هم پیر است
آن کمان بدید و تیر نهان   آن مرید خرد و پیر جهان
خاک چشمش ز چشمهٔ اصطلاح   آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید بیت   دور و نزدیک همچو خورشید است
زادهٔ ذهن او بصفوت نور   جلوه و عقد و شرع و کردن جور
همچو اندر خیال عام اجور   سخن [illegible] آدم ابرر و حور
تا چو تو میزان نو دارد   عیسی [illegible] غذای جو دارد
جان پاکش سخن کشاده برو   جان در [illegible] معنی [illegible]
صیت او در عراق و مصر و دمشق   هست [illegible] دوست روی چو عشق
گشت در باغ [illegible]   از برای دل [illegible]
غذای [illegible] شرع کنارش   میوهٔ شاخ عقل کردارش
دل مرا ورا نموده راه صواب   دین مرا و را جمال داده خطاب
تا ابد [illegible] جانش کان دانه   روغن اندر چراغ جان دارد
با امد عمر او چو پیمان بست   زانتقال زوال حال برست
از پی باغ شرع چون حیدر   آب در جوی لیست از کوثر
هست جوی رسول دل جویش   هست آب خدای در جویش
رنگ او [illegible] نعمت طیبش   کرده تهذیب عشق ترهیبش
هر که یک شب بکوی او بگذشت   در سخن مقتدای عالم گشت
هرکه

هر که روزی بدست دل در ماند   نسخهٔ [illegible] بوی ز روی او خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند   طاق [illegible] جفت کند
از پی چشم بد بر ده [illegible] بود   دل بجای [illegible] بود
او همه سر رمز به داند   قاصد از حال [illegible] داند
گوییا آمد ز خانه و کویش   خوی خویش بر نظارهٔ رویش
لب [illegible] و ترکش   [illegible] آنکه ختم شد مجلس
عقلا باز گشته طوطی وار   حلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم [illegible] سفتهٔ او   گوشها پر [illegible] گفتهٔ او
تابش آموخته چو مه برش   کاه نقد [illegible] وقت [illegible] برش
عیسی جان مرده خاک درش   ملک الموت قهر زنده فرش
شد برای امید جان و خرد   آنکه او را بجان دهد خرد
دل ز دریش همیشه در راه است   چادرم ز [illegible] کرمست
باغ ایمانش را ز چشمهٔ روی   تا ابد آب رونق اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنه از او   چه شنیدند اهل معنی از او
که خدا و زان نکته کار درد اوست   ورنه لطف غیب حاصل اوست
از [illegible] هزار در نهفت   چه کنم من که خود بگی بگفت
در خور عقل عامه [illegible] گوید   سخن [illegible] نامه [illegible] شوید
سخنش [illegible] پرگل   خاص [illegible] بیت عام [illegible]
وارث مصطفی بعلم و وفا   نایب مرتضی بحلم و سخا
رنج ما را از آن دل هوش خوی   داده ابر سخا بعشوت جوی
برگرفته بقوت ایمان   دو [illegible] عالم تن و جان
شده در راه حکمت تدریس   جان او عقل ارسطاطالیس
یافته فلسفه شریعت [illegible]   از [illegible] دین و فلک سفته

برگرفته بعقل از امکان   مهر نقش [illegible] جهان ارکان
خاک [illegible] کند [illegible] از خلق   آب دریا کند کلاب از خلق
آن انکس که صبر [illegible] کند   [illegible] کند
از پی صبر کرده آتش صبر   [illegible] همچون [illegible] دیدهٔ ابر
از درون تو هست از پی دین   صدر او آسمان فزون و زمین
خلق را شرع شرط او ابد نیست   [illegible] باغ بوده احدیت
داد دین با خلل نکرده ز کبر   دال احمد بدل نکرده ز [illegible]
ای [illegible] که از پی [illegible]   منبر [illegible] قاب قوسین
[illegible] چرخ را پدید آورد   قفل احکام را کلید آورد
سر صندوق صدق را بگشاد   خلق را [illegible] لطف حق بنهاد
از سخا و فصاحت از سر دین   پله برنه بحرف علیین
معنی [illegible] معن زائده را   فهم ده جان [illegible] عزیز
تا بو [illegible] او [illegible] سرکار نیست   هر سخن را چه [illegible] باز است
هر سخن [illegible] نقش جان بودم   داغ [illegible] ز [illegible] دیدم
همه گویند کان [illegible]   بینی نطق [illegible] جمال الدین
[illegible] غرض [illegible] باشند   چه نکو باشد ار [illegible] باشند
هیچ اندر جهان [illegible] شند   نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان [illegible] امیر سخن   شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الفاظ نطق بی سفتند   با بیان تو مفتیان رفتند
ظرف حرف تو [illegible] تفسیر است   هیچ جز آن [illegible] تف سیر است
تالی در سر ضمیر ارکانست   شمع جمع تو شد تو جانست
روح را [illegible] تو   غذای صد هزار جانی تو
قالبست این جهان و جانش تویی   همه [illegible] دین روانش تو
بوجود

بوجود تو خلق ازان [illegible]   عمر باد انش [illegible] دست
حالت از اصل [illegible] فرع آمد   قالب از درد [illegible] شرع آمد
دوستان تو اصبوح روح [illegible]   جان جان تو احمد [illegible]
خود اگر نام تو [illegible]   زود هم چون علامت مردستی
سر [illegible]   با چنین دعوی [illegible]
تن که یک دم خلاف تو برفت   جانش گوید [illegible] زمین برفت
تف آن دم [illegible]   مرگ در جان کشیده مرکب او
هر که [illegible]   تا نبیند کمال حالش را
چون خود [illegible]   در لقا و بقاش [illegible]
گوشت عالم [illegible]   لیکن آن تو آزموده [illegible]
هر که [illegible] چراغ دین افروخت   جملت [illegible] پاک بسوخت
سخت بسیار کس [illegible]   کسوت صورتی [illegible]
خلعت هر که آن سری باشد   چند ای خواجه زان [illegible] باشد
ثناهاش بد ثنا منسوب   [illegible] محجوب
همه مستور کان عالم [illegible]   با ضمیر تو کرده [illegible]
هر که اسب رمز با تو باخت   چون بد مرد مرد را چه شناخت
پرده داری سرای غیرت را   حیرت افتاده از تو حیرت را
خصم از آن آمد [illegible]   نیست کس واقف از الف لامت
در کمال [illegible] و لطف [illegible]   [illegible] کس ترا نشناخت
هر که او [illegible] بشناخت   حالت بایزید را چه شناخت
در سخا مرد [illegible]   در سخن مرد [illegible] تو
از کمالت فزوده مرد [illegible] را   شادی جان اهل غزنین را
گرچه بر نقش حرف [illegible] است   چون قدم پای [illegible]

حضرت شد همه نظام زد … بر وجود تو ختم شد تو زد
با لقای تو ای جمال الدین … نیست عز جز بهمت تو این
شکل تو با تو در جهان ضمیر … خود قیاسست بهر سوسن و شیر
زاده نثر نیست نثرها … شکر این موهبت بکردا نم
نظم حق بهر نثر تو بود دست … جان جانها از آن بر آسوده ست
خود بنود بضاعت ز نیره … سوی کرمان بزم بر خیره
که مدحت تو دانم گفت … مهر دانم ولی نیارم گفت
دوستانت در نشاط لطف مست … دشمنانت بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل … جان حکمت بجد تو کامل
ای وجود تو لطف حق آثری … با زجودت زحسن او خبری
هر که از حق بسوی او نظریست … در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی مستوی ذکریست … تو حبیبی مزکی ذکریست
محرم سر انبیایی تو … مردفوت اصفیایی تو
ای ترا حق نموده راه صواب … ای ترا دین جمال گر خطاب
حکمتت اهل استقامت گشت … حجتت خلق را قیامت گشت
نزد نطقت سخن یتیم نماند … پیش حلمت سخا عقیم نماند
هر که نشنید از تو اوچه شنید … دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بر بدم من … چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدانرا تو کوی رنج بدن … ختم شد نظم و نثر بر تو من
راز را مستمع بیان تو باد … آز را مصطنع بنان تو باد
بادشاهت اختر اسیر … عرض تو عرضه عوارض خیر

فی مدح صدر الدین شمس الائمه ابی طاهر عمر

صدر دین شمس الائمه عمر … که بیارد چنو زمانه دگر

شریعت

شریعت شرع دین و باغ رسول … از نسیم قبول کرده قبول
حافظ شرع بهر بهر ذخیب … دیده جان ندیده مانند شیب
از عزاز بک نیکری که بشفت … دیو بشنید امر و زود برفت
از نهیب بزرگی مایه او … که بود ز سهم سایه او
حفظ او تا جناب شرع سپرد … دیو نسیان از او جناب ببرد
تنش از بس که پاس دین دارد … آسمان چشم در زمین دارد
صورت امن او خفیف الجسم … لیک مرشد بسان گنج عجم
یعنی آن ذات بر لطافت او … وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سرای گفتار ست … هم صبیح ملیح دیدار ست
لاجرم نطقش اندرین منزل … همچو عیسی ز کل نماید دل
هست رطب اللسان بمدح نداد … جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرود انو آباد … هم همه دوستان از و دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد رخ … عیسی آمین کند زچارم چرخ
سوی سینه ش اگر عیان کرده … جنبد چرخ پایگان کردد
شادی او چو او بصدر نشست … بر شده دست بر نهاده بدست
صفت صفوت دل پاکش … نعت نطق شکرف چالاکش
بر ده عرش و آیة الکرسیست … شهد فردوس و حجرهٔ قدسیست
از مروت لطیف منزل تو … در قناعت خفیف محمل تو
هر عبارت کز آن فصیح آید … دم بود کز لب مسیح آید
هر که بر آستان دین باشد … عیسی مریم آستین باشد
دید خطهای خطهٔ ملکوت … همچو عیسی بدید لاموت
خصم در دست خط خیرش … نحد باشد چو پشت شمشیرش
تا بدو خویشتن بیارا ید … منزل از که بمسیح ناساید

معنی از لفظ او بدید از نور … چون رخ حور عین ز پرده نور
داده جان از جلالش عروس … از نقاب عدم برهنه بروس
همه درخت و ثمار تو بنا در … هم زبانش ثنا از و در کار
در دعاها چو دست بر کند او … چرخ را صدهزار بر کند او
بر شدنا بعرش و یابد جاب … نشود نه فلک زیش حجاب
خلق او همچو نیره نماید دین … دهن او در سخا عطارد دین
چون خرد کارهاش دوش و حت … چون فضا سطوتش درخت
زنده کرد از برای یزدان را … بلبل و دل جان او جان را
تا که ملکش رسد بهر یاری … از جهانش بلذتی یاری
خاکش از پای اگر بدست کند … حوریانش خاک آب رحمت گیرد
غم کر بود چو او شود منزوان … تکیه ای و جامه در عزان
طعنه گوش کرده مردم چشم … پیش آن طاق ابروهم چشم
از زبان کلک و خط و فضل و جمال … دست زیور رخ بیاید خیال
خاک پایش اگرچه زود درست … خوش جواب دهان زیور ست
او خود بهر راه دین دارد … عین دین ست زان جزین دارد
هر که بهر هوا خرد را دا… تا ابد از دوزخ بیاد بیاند
در صلابت چو عمری دگر ست … هر سر علم را سری دگر ست
روز و شب ساز آن جهان سازد … زان بدیگر کجا بپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان … هشت از دو تا نه هر زمان ایمان
هیچ ناکشته کرد منزل و فضول … شد خبر خود از خدای و رسول
نایب شرع مصطفی او نیست … عالم علم مرتضی او نیست
علم تاویل بر زبان دارد … شرح تنزیل را بیان دارد
هر چه با مرتضی بگفت رسول … او بجان کرده است جمله قبول

تا دراآمد بعلم

تا درآمد بعلم فاش … بود شرع رسول را …
آن جهان علم بر عرش از بر شد … کار جهانش بجان مصور شد
گشت با مرتضی درین ره یار … او کنف گشت بر دلش جو کار
در ثنا بیش مدائح اندیشم … سیر بس کو بدم که من پیشم
عجز بیش آورم من از کارش … باد یزدان بعلم در بارش
بر زعقل خرد مکانش باد … عمر چون علم جاودانی باد
باد این خاک تا ابد کشتش … هم جهان چون همه دار از آتش

اندر مدح خواجه عبد الحمید بن مسعود تیش و صفت حال خانه گوید که از جهت حکیم سنائی کرده بود

دوستی مخلص اندرین شهرم … کرد از صدق دوستی بهرم
خانهٔ بهر من بر حمت دل … کرد و یک دست جامه خانه ز طل
سقف او وقف ما مه افلاک … خوانده در صحن مالک الاملاک
خشت او از بهشت داده خبر … خاکش از باد و آب برده اثر
از برای دل من رنجور … کرده یک دست جام خانه ز بور
این نه عیبست نزد هشیاران … زانکه بس خفته اند بیداران
هست تنهایی اندرین منزل … حجرهٔ جان و سبز خانهٔ دل
من بتنهایی اندرین بنیاد … بادلی پر ز غم نشسته ام شاد
من درین خانهٔ خجسته نهاد … بودم از پشت عقل و روی نهاد
نقش آن جامه بی تا رش … خلک بام بود و دیوارش
اندران خانه مونس از همه کس … سایهٔ خانهٔ من و من و بس
مونس من درین جنین خانه … خاطر تیز و عقل فرزانه
خانه تا رنگ و مرد بنه مایه … سایه ای باشد از بر سایه
اندرین خانه بیشتر شور م … راست خواهی چو مرده در گور م

هر سخن کان بجای خود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد
در تماشای فکرت از اغیار / شاید خانه هم نباید بار
بود همچو موش مرد سخن / شاید پرورد و خانه ویران کن
مرد قانع نه مرد لوس بود / گر طمع کرد چاپلوس بود
خلق از آن خانه بر حذر باشد / خوش حاضر تو باشد
آنکه خامه‌اش ز سحر بر قرطاس / شب و روزی نکاست از انفاس
معنی اندر میان خط سیاه / درج کرده چو در میان کتاب
گر نه آن سحر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
کلک کرم را خطش چو شمال / نم ببرد رفته چون آهو ز ...
دست رادش بجود بوستان / فارغ است از کساد و بستان
اوست فهرست سرجریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
دل او چون مه خرد هشیار / چشم او چو دل قضا بیدار
خاطرش تیزرو بسان شهاب / کون را باد تیش نماند حجاب
فیلسوف و حکیم و دین دارست / راست چون چشم عقل بیدارست
نیست از اهل رمز کار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو
نکند ظرف حرف را با شر / آتش و آب او نه خشک و نه تر
نطق او در ره جواب و سوال / تازه و خوش چو در بهار شمال
تا زبان اشکال بر بسته / مشکلات فساد بگسسته
گرچه خود نیست لائق قابل / قابل قول او شود با قل
از بزرگان کتابت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
تا بود بر رخانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر
آب عذبست نکته بر نامه / آتش از بلارش خامه
بینی آنکه با خواجه کلک دبود / تا کند عقل را ز جان خشنود

در فصاحت

در فصاحت زبان چو بگشاید / ...
تا که اکنون که خواجه دل شد / زود و عالم چو شاه عادل شد
شد مسخر ولایت جاهش / قبلهٔ عقل گشت درگاهش
لب من باد بوستانهٔ او / از دریچهٔ جان فروز خانهٔ او

فصل الخوف فی مدائح السلطان اعز الله انصاره

هر که بهرامشاه شه باشد / مور دار بن صفت سپه باشد
ملکش از کرم چه باید گفتم / تره تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید / خواجه چون ماه قاضیان ناهید
عالم آراسته بدولت و داد / گشته معدوم در عدم بیداد
عرصهٔ ملک چون باغ بهشت / شکل او دو سرشته با گل خشت
خاک این ملک ... کافور / چشم بد باد از این حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود از ... / کآچنین شاه کرم شامی داد
هرچه زیزد بخواستند عطا / دادشان نیز این گزیده دعا
با اجابت دعا چو مقرون گشت / هرچه زو خواستند افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور / مملکت آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ / خورده بر زان ملا و وادی و شخ
صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد / شمر او و عمر بپایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان بگیرد سخت
جوش دیوان ... / رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق کار روز ... درگاه
اهل دیوان همه عدول قضات / گاه توقیع و عرض و خط برات
بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

الباب ... فی الامثال ...
... والتحکیم فی بیان العدل و سبیل المستقیم

چون تو بر ترازوی حساب کنی / در بهشت بود عتاب کنی
ور حلیم بد عذاب دهی / روز محشر ... عقاب دهی
به بسندی ز بنده ظلم و خطا / ... چو دهی تو جزا
چون حوالت کنم که بقضا / ... دست ... بر مجی
خود کند هر که کنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس / تر از راه رای خودشناس
راه زیست محکم تنزیل / شرح آن مرتضی دهد تاویل
جدا ازین جمله ترهات شمر / کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا بدین بمگیر / خود کنم خود گنهم جرا و زحیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت / با یکی در جوال نتوان خفت
ره بنمودی رسل فرستادی / بر تو جا ترکجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواستی / ور مکافات آن نکاستی
این مقابله بظلم شد منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه ما را بظلم شد با ره / بود از نفس شوم ... ره
او ترا راه راست بنمود است / گر تو بر ره روی ترا سود است
گر بد نفس تو شود مایل / اینت ظلمی عظیم و بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد / گویدت گر بدی کنی شاهد
انبیا را بگو بچه فرستاد / چون وی افکند ظلم را بنیاد
بدی حاجت رسل بنبود / همه باشد جهان و پلید بود
هر کسی او ... بتوانند / پاکسان در جهان همی راند

نیست

نیست حاجت بنامه و پیغام / ... تمام
خواجه در خواب غفلتی بوده / روز محشر ترا که بیدردست
از تو پرسند بد ز رستاخیز / کای بخواب اندرون یکی برخیز
باز گوی تا بدی چرا کردی / مال ایتام را ببین چون خوردی
... کنه را چرا تو خون ریزی / تو چه گویی مگر که بستیزی
پیش ... مکر ره انکار / کردی از کرده‌ها خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / بر شد این یک سخن بگو مطلق
... قرة العیون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول
گو بدانست که آن قضای تو بود / و آن چنان فعل بد رضای تو بود
گفته باشد خدا ترا ظلم / که بنا شد بکار در عالم
سوز ... خدای کی خواهد / جز از روی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود / کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان / حمق را هیچ گونه چاره ندان
خواجه بیمار و برده از هو بیه / بار غرسوی باز دان گویه
در شبه باش تا سپیده بام / خواب و یقظت بلان ز یاین بنام
بیش از این با تو گفت نتوانم / که نه من هدهد سلیمانم
گر سیاه تو را کنم آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه
این ... گر بیقین / آگهم نیستم چو تو لیکن
در نکو ... / خرقه تا کی دری و کی دوزی
یعلمون را خدای در قرآن / بیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که نه بهوییی / ور بغیر اندرون ... گوییی

اندرین عصر بوالفضولی چند   کرده از بهر فضلک ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر   هیچ نا رفته ز حال خبر
همچو خفاش عاجز و مغلف   کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع   همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشنده بار   همه اشتر صفت اسیر مهار
نه خبر جمله از حقیقت کار   شده از علم دین شده ناهار
بلکه لقمه چون سبع نازان   بلکه شهوه همچو خر نازان
در غضب همچو شیر غرنده   در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آن را که گشت مستولی   مرد یکسان امام و مستخلی
حقد و حقد و خشم و شهوت و آز   کرده شان اندر آدمی بر باد
ز خطا ترس نه ز مردم شرم   کسوا از احمد نه از خدای
همه در جست و جوی دانگانه   از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده   هر یکی از پی خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام   همه بیش مراد خویش غلام
ای رسول خدای بی همتای   از پی امت ز بهر خدای
در مدینه ز روضه سر بردار   تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو   زار کشته شبیر و شبر تو
باد بر روح شرع و سنت تو   وان پسندیده راه امت تو
باد بر روح دین و شرع رسول   گشت باید بجای فضل فضول
باد بر روح صدق ...   فارغ از عیب و ریب و بدگهری
باد بر روح هیبت ... سری   منهزم کشته جمع دیو و پری
باد بر روح سیرت ... ن   آنکه بود او مرتب قرآن

باد

التمثیل فی خلاص المحب

آن شنیدی که در عرب مجنون   بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد   همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت   رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش   نه خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام   صید را برنهاده بر ره دام
ز اتفاق آهوی فتاد بدام   مرد را تا کنان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را   وان چنان چشم و روی نیکو را
یله کردش بچنگل ز دام او را   ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست   این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست   هم رخ دوست در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند   منت کو کجی بیلدکر ما نند
زین سبب احرام شد بر من   بلد گردمش از بلا و محن
ای غلام تویی که در ره عشق   شد مسلم ورا مخنثه عشق
راه دعوی دوی تو بی معنی   نخرند از تو ترسم این دعوی
گرد پیش آی و گفت گوید کن   با چنین گفت کرد بهره کن
ورنه از معرض سخن برخیز   چون زنان زین چنین سخن بگریز
دعوی دوستی تو با معبود   بس طلب کار لذت مقصود
گر تو مقصود خود کنی بر دست   بت پرستی نه ای خدای پرست
گر تو فرزند آدمی بی چون   شده ای بر جهان چنین مفتون
این جهان را نه مزرعت پنداشت   عاقبت خود برفت و هیچ نکاشت
تو ز احوال غافلی چکنم   از خود واصل جاهلی چکنم

حکا

مدح و نعت بزرگان یکسانست   کین ز بیفتان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمه نان اند   همه ... حیران ...
همه آشفته روی و مجوسند   همه طبلک و جاسوسند
همه باروی و طلعت شومند   زان همه ناسزاوار و محرومند
نه نیایند هیچ باز کرم   لب خویش بود بادی کرم

فی مثالب المنحولین

وانکه پیوند در سخن منحول   کاه گیرد در مقول فضول
از عروض و علل ندانند نفس   عالم از من چنین زبیش و زبس
در زاحیف و در مفاعیل و فعول   کنند دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز   هزج از منسرح ندانند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده   بیش هر سطر ریش را مانده
شاه قانع بیک دو دسته تره   فرق نا کرده ناسره ز سره
یک دو فصل رکیک کرده ز بر   کرده از کذب شعر زیر و زبر
بر خباز و کله هراس   بیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف   زده در شاعری هزاران لاف
همگان مدح ناسزا گفته   خر و در بکار گرفته
در و خر همه جمع کرده بهم   نه خبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در رنج اند   همچو سیم سیاه در گنج اند
خلق از افعالشان شده رنجور   نال و مه همچو ابلهان مغرور
کر هر آنکس که یک دو بیت بخواند   ژاژ خایید و دم دریش بماند
باشد آنکس سخن ور و شاعر   بر معانی شده بود ماهر
کبر و خر خلق را منازه بود   وزش دهلیز چون بیازه بود
مست یکسان چو پشت آینه روی   همچو کبر جوست در سختوی

بگذر

باد بر روح زخم تیغ علی   آنکه او را خدای خواند ولی
وان گزیده جماعت اصحاب   همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار   همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه موافقان رسول   همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی المعذرة والتقصیر

تا بدل برگنه دلیر شدم   زین حیوة ذمیم سیر شدم
زین حیوة ذمیم بی مقصود   بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم   وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد   نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناه مصرم   روز و شب بر گناه خود مقرم
ای خداوند فرد بی همتای   حرمت این رسول راه نمای
که مرا زین گروه بر طاغی   نا گذارم جهان با آشنا تیغی
گرچه دارم گناه بسیاری   نیستم در زمانه بازاری
دوستی را امید ... دارم   گرچه آلوده و گنهکارم
که بجانم دهی بدین دو سبب   زین چنین جمع نی خبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول   حب آن شیرمرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان   که از ایشان برد و سپید زبان
مر مرا زین سبب نجات دهی   وز جهنم مرا برات دهی
تا بحق بر روز حشر اینست   ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران   نیست اندر شمار بی خبران
ای سنا داده مر سنایی را   تا بدیدم ره رهایی را
که تو بر ظالمان نبخشایی   ظالمان را جزای بفزایی
خاصه بر ظالمان آل رسول   آنکه دارند جای فضل فضول

آن شنیدی که زاهدی آزاد   رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود   بسوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد   زانکه بودش بپند و داد دل راد
گفت هر یک ز ساده سیرت او   وآن ورع وان نکو سریرت او
زد هر کس بود دق ابرام   تا بر میر در شود بسلام
گفت مامون که این چنین دیندار   دیده باید مرا بعینه تا چار
رفت زاهد بر خلیفه فراز   میر مامون بکرد قصهٔ دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد   مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی   نیست در طبع من چنین زفتی
زانکه زاهد یقین تویی نه منم   بشنو ار گیر تو سخنم
تو بر زاهد مرا خطاب مکن   خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح کو این را   حاجت است این حدیث تعبیه را
گفت زاهد تو این جهان دنی   چون بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر منی این دنی   بر سری جاد خلد با عقبی
هر مرا جمله در کنار نهاد   یک زمان دخ ام نیامد یاد
من تخم ابهم نیم بدان مایل   کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره پیش من کونین   کرده ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم   از پی جست اوست این طلبم
زاهدی من ترا مسلم گشت   کاندرین دل تو نیز غم گشت
غافلا زانکه بدین قدر دنیا   یاد داری ز جنت و عقبی
کابدین قدر بر رخ و شدی   با الاهی بمانده در بندی
گشت مامون خجل ازین گفتار   داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را   صید شد هر بلا و بلوی را

دین

دین بدنیی مده که در عقبی   صید را چون سگان کهدا بی

حکایه

آن شنیدی که در حد مرو داشت   بود مردی گدای و گاوی داشت
از قضا او بای گاو انخاست   هر کرا هیچ بود چار بکاست
روستایی ز بیم درویشی   رفت تا بر قضا کند بیشی
بخرید آن حریص بی مایه   بدل گاو خر ز همسایه
چون بر آمد ز بیع روزی بیست   از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت   کای شناسا راز ها بنهفت
هر چه کو هم بود نشناسی   چون تو خر از گاو نشناسی

فی مثالب الشعراء المدعون

چون سیه روی بی ادب اورا   مسخره گوی بوالفضول اورا
انکه نه آلتند و نه مایه   همه عریان چو کبوتر خایه
با طلب کاد رزق بو نو و بر ند   با اجابت تو بحجت بی کبر ند
شعر بوده بکار زر و جواه   خواجه ند رو بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن بیرای   کرده یک شعر را دو کرده بها
همچو سگ در بدر بدر پوزه   خوانده هر ز هر را شکر کوزه
مدح شاهان بعاریان برده   دیو را موش خوب بیش بسپرده
یک زمد تا حافظ و تا جنای   در عبارت فرج و ناز بیای
جای خلخال تاج بنهاده   شعرشان همچو ریششان ساده
همچو نشناخته معانی را   چون زبانه ز هوش زبانی را
تابه از آفتابه نشناسند   شکل چرخ از دوابه نشناسند
نزد ایشان کلاسه با تاسه   هست یکسان چو کاس با کاسه
شاه را مدحت امیر برند   میر را در علو بنیو برند
عامیانرا خدایگان خوانند   مهتران را بپاسبان خوانند

في الحقيقة والطريقة

لنت رنکها مجازي کشتی خود ز دریای بنا بازی کن
کفت بگذار و کرد کرد براي بندهاي کران ز خود بکشاي
ذوق ایمان بکر جنید و شبي روی تحقیق و صدق دیده شوي
تا ترا رمز واضحات آمد واضحات مغیبات آمد
در تو رشدي بهیچ بینم ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کرد بي پیدا تا بنودي تو اهوج و شیدا
مو ترا چشم و کوش داد خدای را نمود مرد را تا کی
امر داد و ترا چو حجت شد عذر برخاست و وقت مهلت شد
کر غنیدي برستي از دوزخ ورنه بی شک شکستي از دوزخ
خیز و بنداز خواجکی بهر زکش سر ز فرمان کردکار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون کز خدا و رسل نیابي عون
چه تو چه قوم عاد کردن کش اي چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد باش تا پشه را جواز رسد
کر ورا نیم پشه کرد هلاک مر ترا پر پشه بس باک
تا تو چون نان برآورند دمار کاز قوم شود روز شمار
تاکي این جهل و صحبت نااهل میل نااهل هست چون بوجهل
پرده تو حجاب دیده تست تن برنج از دل رسیده تست
دل بهر چو تن بکار آرد تا نکیرد ز تو ره انکار رد
در ره دین برو ریاضت کن ورنه چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت مي ناید یا جهنم ترا همي شاید
کاذم کر تو زین ره و سیرت هیچ بیني بچشم سر جنت
بحق مصطفي و آل رسول کاکي این سخن ز بنده قبول

آن شهر

بکذر از ذکر جاهلان کردن مسخنان ز خود فنا کردن
دون نانان بزر بانا شند همه کور و دیده بانان اند
شاه اکر کارها کزیده کند نسلشان از جهان بریده کند
خلق از این غم بجمله باز رهند کاز انعالي ما به کم نهند
همه ترک غرض ند غارت دوست نیست بر ذره ی رایشان دوست
در میان خانه کو ره تا بیتم شد آمد بیان سیما شد

في ذكر العوام واهل السوق والجهال

تا توانی مکن عامه مسکر د عامه از نام تو بر آورد کرد
زان کجا عامه بی خرد باشد صحبت بی خرد بد باشد
بهمه حال چون خرد نخواهد صحبت او روان همی کاهد
چه نکو کفت آن خردمندی کاسخنهاي اوست چون پندی
عامه نبود ز کارها آکاه عامه را کوش کر و دو دیده تباه
صحبت عامه آب و خر باشد مردمان ضد یک دکر باشد
خر تکل از آب خود نکیرد نیز لیک اسب از خران بکیرد نیز
صحبت عامه هر که هشیار است مثل حداد و مثل عطارست
کر چه عطار ند هدت مشک او رسد از نافه مشک او ببوي
مرد حداد اکر نسوزاند جامه تا نکشت او بکندا ند
با همان لحظه ی چو بنشینی نام نیکو از و نبیني باز
صحبت عامه هر کرا دیدست سخت زشتست و ناپسندیدست
عامه زیر جهان اسیا بند همه در کشتی اند و در خوابند
وان کسان کز برون در مانند دانکه در دست خویش در مانند
تاکي این میل صحبت نااهل میل نااهل هست چون بوجهل
کله دیده هرزست صحبت عام جو سکال بخته و جو مردم خام

از دنعایي و بجیل و حسود کند آید و لیک نا بد چو دود
مکس و کژدمند مردم دون نیشي اندر دهن بکه در کون
بهل بر نطع جهان پلید بر سر دیو چیز مسرواید
زلفت نیش یک جهان کژدم چشم من بو هر نیست چون کژدم
روي جون ابر انان درژم دارند که جوا و آب در شکم دارند
جون خر نان سراي ق باشد کاهی دار مع سبلا بند
جون مکس روي بهر نان شوید در چو کر بهر ای خوان جو بید
مزد باشد براي خند یدن سبلت زن مرد غان دیدن
کاه شوخي پلید جون مکس اند کاه صحبت خبیس جون دنرل
بهر بیوندجان مهمان را روزه فرموده شال وعده جا نرا
کر دهند این کره بکوه آما نکنند که بز کشان بصدا
کر بکي میهمان بخوان رسدش کارد کو بي با سخوان رسدش
از پي یک دو لقمه خرد بهیچ کرده بسیار کونه راه بسیج
مردم عامه همچو زنبور است که صلاح از وجودشان دور است
ملوس دخلشان جو دوزخشان دفتر خرجشان جو مطبخشان
از پي یک دو لقمه شور و شود بام و دیوار خود چو کر برود
ریشتشان سال و سیبرادن چیز از شره خانه برکناد که بنیز
یکدم از تخته در بغل کیرند خانه خویش در بغل کیرند
حاصل سفله جیست جز غم و رنج قفص تیز جیست جز تو لنج
شکما بیشان بخواهم از چه بروز بشکند روز شاعري صد کوز
ذکرش بر هجانش سیر کواست ریش ما در غرش بکن که رواست
آمد از جکلشان ز سبلت حیز در تظلم میان در کاه تیز
جون نعامه بکاه نان خوردن لیک جون مرغ وقت اه کردن

عامه

عامه مانند کرد و باد بود کاسکال خیز همچو باد بود
بکه باد خوش شود ناچیز صورت مرد دانه وش حیز
عرض عامه بسان نار بود کرچه بي مال و بي تبار بود
کرد مجروح جون دد از بیداد که مندر ناکند بنا حنش نماناد

في مذمت الاعدا ونصيحت الاوليا

اي هنر بي نبود همتا بت بس بود سایه ریسمان تا بت
نشود هیچ مردم مصلح هر کز از لست دیو لابه بلج
همچو مار از بدي ومنحو یي هیچ یارا شتار طا ونیي
تاکت آموخت اختیار بدي که خیانت و کم خوردکی
زانک در کاملان بود همه جود نبود ز فلاج مرد محمود
کوید اسعد ز سر خود مسروم از ملان توسعد و ز بد مسرو دم
آن بزرکی خدا که تو زین خودست تن او در طمع بنک و تزویر بیست
اي عفا الله ز دیو سیرتشان که ندیده نشان بد بصیرتشان
کفت اي مرد شان نه لازم دیست بل لا از لاف و فتنه و سردیست
مرد کاي مرد کوي و بد با کفت راز بادي چو کوک وباکا کفت
بشماري بدین از که و مه کر امین بوید از ملان همه به
هم دم و هم حرم دهد هم درد هم جلوه هم ذکر خورد بد مرد
نبود هیچ جو بد و بد و بد کل از یکي و ز هزار هیچ سک
زانک اندر جهان خاموشي نشود هنوز بود یا پوشي
از کی دخل و خرج عقل هنر دفتر عشق بد تو اقرار دهش
اي ز خود سیر کشته همچو لعل بشنو از من زروي پند مثال
اندرین شهر نیست بد خلات بار بر پشت مانده همچو خران
مرد شد مرد کز طمع بکریخت کرد کشت این کاب روي بریخت

دل

آز عقلت بود ازین چه بود — طمع آید بر بخت جان چه بود
بحوز زبرکان همه دوراست — برکه عمر است کار او عمر است
دوست باشد ار طلب نغز — عمر هر که نباید اندر مغز
جمله ز بر جهان اسبا بندرد — کشت را باد و مثال آب اندر
همه بخشند و من بنزد خودم — خوشتر چنین ز خویش خودم
این همه چون خرید و بینا بند — کرد اسیم چگونه دریا بند
بوزکرای مثل کو کفت — جشم دلشان ازین مثل خفت
کرد بخشک بود نه بعکار — اندرین فرعت ستایان بخر
آسمان وار سر فراشت بیخ — ارزان اندر زمین بکاشتی
زان خصومت که با من انگیزند — رود چون عود دزد بکوبند
مانده اندان کزه ازان دم هان — [illegible] همچو کنند بیان

في مذمة الاقارب والاخ والعم والخال والختن والصهر والاقارب العقارب

٥ این کره را کنام کردی خویش — ار بیکه کره دم اند با صد نیش
سوکران همچو پای در خوابند — بوده در همچو نزد در آ بند
اهل علت نه خویش یاد کنند — در حسد عیب جوی یاد کنند
از ره مرگ و جنگ یاد و نزه — آن زره مند مرگ یاد [illegible]
از جفا زشت کوی یکد بیلا — همچو مهتاب خیش یکد بکرد
در ضیاع و عقار خویشان را — نشناسیه جو کرکی نیشانرا
کرچه ایشان اقارب اند همه — در اقارب عقارب اند همه
نیک کفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل از و طرب
این مثل را اکر نداری سست — کالاقارب عقارب درست
خویش تو دیگر همچو دیش بود — بیش کاو بیش رنج بیش بود
همه از او در عنا و عذاب — چون زر و سیم سفله بر سیماب
بکداز

آشکارا چو کرد پرسر جوان — زیر تو جو موش در نهان

اندر مذمت برادران

دوست جو از برادران بکسل — که برادر کند برادر [illegible] دل
که بود غم بر پدر خواند — همه بعد بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو هم سازست — چون پدر مرد با تو [illegible]
کرده همه کی برو جمعیت — ور نه درد دم کند همه بمعیت
نه برادر بود عدو درشت — کز برای شکم بود هم پشت
جهل بود برادری کردن — از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل را شود عنای جگر — برادر دیدن از [illegible]
نه قبولش خوش نه کوز رد — [illegible] اعراب و [illegible]

في مثالب الابن والاولاد

دختر خواهر اورد مادر — شود ان زنی سیاه روی پدر
نوز میراث زینجی او را ده — بخیلی او زرا سبک بنهند
کر تو ناری خود اورد بد شکل — نه حضور تو هم تو بیند جک
نشناسد ز هیچ مرد کو پیر — نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده سال کرد در پیر — شود [illegible] و جهیز و زر و کهر
زان موی چنین لعبت الابد — کبود و کالای را همه باید
جامه بر تن همه درد [illegible] — مانده در انتظار مال و جهیز
درگی در جهاز او تا حشر — همه تو قبر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او — بر سرت زود خاک بر نهد او
مرد بیگانه کردد از خانه — خانه‌ات پر شود ز بیگانه

في مذمة الختن

کیست این هست مر مرا داماد — کرده حمان زبهر زده بر باد

که و بیکه نزد آید از در — نو [illegible]
کفتنه معروف هر که و هر جای — کلم و ناکام کشته هم سر تو
کابن انکه کند که کبود زر — کیست این مرد بیت خواهر کای
وان ندانند که سیم نشناسد — کر خواهر بود در دای خر
هر کجا [illegible] دارد از این کبیر — ای بساکاو و خوکی پرورانند
چون نماند درم طلاق دهد — بدهد وآن دنی بکردد سیر
شال و همه کادن بزر کند او — جلد بزاری و فراق دهد
[illegible] برفرق خوابرود را ماند — چون نماند درم بدر کند او
هر که خواهد جماع سیم دهد — [illegible] کردد [illegible] نشار
زانکه داماد نا بیابد سیم — بر معشوق خود سلیم دهد
انکه او خواهرت بر کاخ [illegible] — [illegible] رنج خواهرت بدد هم
دو رباهای برادر از مادر — مرگ ایامت [illegible]

حکایة

کلکی [illegible] کودک خود — خواهر و دختر ارچه بر [illegible]
چون [illegible] اندر وای — بوده بود [illegible] افزود
سوء کاری همه کینه [illegible] — [illegible] ای کلک [illegible] خوای
بود فرزند بد بود [illegible] باب — بد [illegible] اوخو باد
زنان [illegible] ثواب

اندر مذمت دختر

جهل باشد عروس پروردن — [illegible] رنج دل جگر خوردن
در بهد خود نعوذ بالله دخت — کار [illegible] آمد [illegible] بخت
طالعت [illegible] منحوس — بخت وارون تو شود [illegible]
انکه از نفس [illegible] عار آید — [illegible] خواستار آید
خانه‌مان تو پر ز عار شود — خانه از [illegible] رسوا
[illegible] ابن مباش [illegible] — که نباید [illegible] نو

هیچ کس را بخود بیاری خواند — کوز بر کنبد ایچ کس نفشاند
هیچ کس را لنحان بیاری برد — نکندامن بر عرانه کرد
آتش و پنبه جفت کی کردد — خان و مانت بجمله [illegible] کردد
ز غلاف حری و کر شاکرد — با وی از ناکهی بر آید کرد
رفد داماد بت طمع دارد — خویشتن را از خانه بیدارد
چه نکو کفت آن بزرگ استاد — که وی افکند شعر را بنیاد
کانکه را دختر است جای بسر — کرچه شامت هست بد اختر
دانکه اورا دهیم کاصلوات — کفت کالمکرمات دفن بنات
چون بود با بنات نعش فلک — بر زمین جفت نعش به بیشک

في مذمة العم

آنکه عم تو وانکه خال تو اند — همه در قصد جون و مال تو اند
عم که بد کوی و پر ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد
در همه خویشتن پدر کرده — بکه پدر و دش پدر کرده
در کن و در مکن همه خانه — در بیار و بده چو بیگانه
چون عقاب و جو باز وقت گرفت — همچو کنجشک و عکه خوار گرفت
همچو کبر جوان بوقت بکیر — باز وقت بیار خانه پیر
دیدی از دست و پای بلغم را — در سر آن عمامه عم را
کرت بخشد عمامه عم مستان — کان بود چون عطای بد مستان
کان عمامه نه بهر آن دادست — کز وجود تو خوش دل و شادست
تا بدست پای را [illegible] هنجار — ندهد دست عم ترا دستار
انده خال و غم عم بکذارد — تا بوی شاد خوار و بر خورداد
ورنه جان کن که دل ستم نکند — عاقل اندوه خال و عم نخورد

اندر مذمت خال

کند آن خالت از خود خالی … بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جویند گل … چون نباشی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه باشی چو کار باشد راست … بس چو شد کز غلام زاده ماست
شاه زاده بوی که داری مال … داه زاده شوی چو برشد حال
بس تو گوییم مرا فلان خالست … سنگ دل خال نیست خطا است
رو تو از ننگ خال بی غم باش … خال دعم را مان و بی غم باش
تا در دست برامن خالست … مرد دنیا بیان آخالست ✤
حکمت اندر عرب زاوان لست … وز عمه خو باز کلا نیست ✤
اعلی چون شد از علاتت خار … همچنین ساع و وحش دیار
نشنیدی که راند در امثال … زنو غم شد خال دبال

فی مذمة القرابة العوان

موش کاردشت در دکان افتد … به که خویشت با عوان افتد
چون نشیند عوان بخر بنشینه … چه بود پیش او چه جز کننه
گوید او با تو هم بحق باشد ✤ … زیر تو گر چه ده کهن باشد
بشناسد رحمل و گشخوا سپه … پدر پدرا سید پایه ✤ ✤
خویشتن را خدای نام نهد … خال و عم را گدای نام نهد
تا کلا جون شغل یا فتا ل و عمل … بکند جنت دیار و خانه بدل
گیرد او چون بلای آمد پیه … باز کاسه چو کاسه زر پیه
گر نداری بحلعت خوانند ✤ … و برای بخفت بشناسند
همه از کون خواجه تیز دهد … که که از کون میر تیز دهد
که نه از دست اینم و ✤ آنم … من کنون دست راست سلطانم
همه با دش ز حاجب و ز امیر … همه لاف ز نایب و ز وزیر
نه نبینی بحرمت و صولت … یک زبخت چو من درین دولت

کردم

کردم بیف ز دست شه سیلی … که پرست خودم ز ند سیلی
من از نم بیشتر ز بیم پیشه … کون بیالد بریش غره اشه
شاه مال بمیرد از بیم بیلد … جو بفرمان دلیش من تو بد
خود پرست منت جندین گاه … قفل و مهر و کلید گنجی شاه
چه کنی با خوشی و خویشی او … گنجد او چو کی و بینی او
از پی لقمه بمانم و سو ز … که غلامش بوی و گه مزدور
گیست در چشم عقل ناخوش تر … در جهان از گدای کندآور
دیو در منت او دمیده هزه … تا زخود سوی خود شده فربه
از عدم بوده و از فنا سوده … در میان طمطراق بیهوده
بدیه ذنه از تی بیما د … تیزی کنده و ز تبی او کار
زود شود و دور شود از تو بکش … روشنی شو ز نکل و تاریکش
خاله کردد ز خال و جا سفیه … پا سپه سالار بر نیابد پیشه
گر برین خوان تو جفتی ورزی … دیگ دله وابه از جگر خوردی
همه او و عز و دولت او … چه کنی با درپش و صلت او
حرص را بر نه از قناعت بند … وانکه از دهد او کری ده تو خند
خواجه تو قناعت تو بس است … صبر و همت بضاعت تو بس است
که خودآ بستن بامه ساز … شب کوتاه تو برود درا ز
دون ورعنا میشه مصطر به … دست او با دهان برابر به
صلح با جنگ به کریمان را … کلبه از سنگ لیمان تو را
با عوان خویش اندازی ✤ به … دیده بر عقل خود گماری به
کز دم دمار سوی جانت روان … بهتر آید بسی ز خویش عوان
خویش ار با عوانت ناچارست … از این قول بزرگان چارست
با کنی با گریز از او ر … آهنی را بریز از سر او ر

گرچه شفته شود سوانش ده — ور چو روغن شود ترا بش ده
تا زباد بروت او بر سد — آتشش با جواب خال دهی
ورنه با او نشین به برزخ — بات وزد با برد شوی دوزخ

اندر مذمت خویش صوفی

این گروه خویش باشند صوفیی — او خود از مسجد روی با بو یقی
خانه دیوان بلیل و نهار — باشکانه با استغنا ر
نیم شب درشوی بخانه خویش — آید و صدا احمق در پیش
نه بصورت مسافر بود آید — نه بسیرت عظیم بر ده باز
اندر افکنده در دو خانه خروش — یک رمه دلق پوش زرق فروش
کارشان همچو زرع جینی رنگ — دلشان همچو کاف کوفه تنگ
از پی یک دو نرد دین کو — قلبشان سایه قاله
ورها به مزاجشان در ذات — نز گهر دو ردره صلوات
سفته شاهدان ز شمع و سرود — عالی گورد زیر چرخ کبود
خرمگس وار بهر لقمه دوانگ — گوشت گنده کنان بطله یا کی
دوده شان سفله چون کرکس — روی خوبان دیده کژ چو مگس
دیدشان پر زباد و طراز — ابرشان پر ز رعد و باران نی
زشت باشند بی ما ایدن — دل تهی و چو نای نالیدن
ردیکاره چو تخم کاز بره — نفاق دل افزون تیشه
پارسا صورتان مفسد کار — باز شکلان و بلک خوش شکار
مست کو بح بد بد صورت خوب — و جنین فعل و صورت معیوب
حال ایشان بدیه ظاهر — هیبت نزدیک حاذق و ماهر
خیط این معنا دو تا بث — ترهات مسیلمه کذاب
آرد از بهر نح کانه تو — این چنین قوم را بخانه تو

خانه

خانه خالی کند چو جنگ و جوی — بر کند چون قلم ز ما یه جای
بسوت هیچ اگر دره خند — شاهد مشاهده دره بند
وز دنت کاسه نهد ز طعام — زنت را چو سایه تهد نام
ور بوی خوش پدید روبد مرده — همچو خز دست مهلدار خرده
چون جماع آرزو کند یکدم — دو درم زو آفتابش هم
یلم خانه بخوره بر دار — بلکه خانه را فرود آرد
خانه بوده همچو بیت حرام — برده نرده ده شب کند بام
صحبت بد بود چو خوردن — کی ضعیف شود حریف او کن
جاهل آنکه که خوش دلی ورزد — نیزی آن دم بخالی لرزد
از پی زیر پاک و والو جیست — رو نخود باز آرد مشغله چیست
این صفت بر تو گر بوخی اندرین — الکی چون جور حود خویش

حکایة فی التمثل الصوفی

آن شنیدی که در بشهر یکی — خلق ز حافظی دیگر حسن نوی
خیته از رنج بیکرانه دهر — کشته از فضل خود بکا بلا در
از خود رخت بر فلک برده — محنتش زیر پای پست برده
مدتی بود تا کی کار نداشت — بسری راست کرد و جای نداشت
چون پناهی نیافت مضطر شد — بضرورت بمسجد اندر شد
کنج محراب و مسجدی خالی — خواست تا کاد کند خالی
چون برانداخت پرده از تن سیم — تا برد سوی جشنه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن — کم برون تاخت شعله از روزن
زاهدی زان حکایه آگه شد — نی برون بود و بر سر ره شد
پسری دید برده سوی پشت — مرد فاسق گرفته بوف نشست
تا بر نهد میان حلقه کون — زاهد آمد شد از درون برون

کاج وخطه وعطا فراز نهاد / کلوی همچو کاو باز نهاد
کین همه شوم شما باشد / کونه باران و نه گیا باشد
چه فضولیست این و خانه چه / شرع رانیست نزد تان رونق
ای گدای و گدای چه کارست این / در ره شرع نیک و عادت این
دامن آخر الزمان آمد / نوبت جهل جاهلان آمد
خلق را بهت از جدای هراس / شد دل خلق جهان وسواس
از جزین که دعا است در کشور / آسمان نه نم و زمین نه بر
بر بساط زمین نبات نماند / خلق را مایه حیات نماند
از کلمات تو حجی و زانی / خشک شد چشم ابر بینا نه
بشود دیر را حال خراب / چون لواطه کنند در محراب
مرد خائن بحیله بیرون جست / تا ببازد موذن او را دست
مرد فاسق جو باز بین نگریست / تا به بیند که حال زاهد چیست
دید بنیم ذائل و بند حیة / کز شیخ بر سبو دیه
سر درون کرد و گفت ای زاهد / این همان مسجد و همان شاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال / بود بر من حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را کاکنون / گشت حال زمانه دیگرگون
شکر حق را که ابرها بارید / بدل آب رود مروارید
کشتها قوت تمام گرفت / کارهای جهان نظام گرفت
ای خداترس اهل زهد و صلاح / چیست از انفاس تو جهان بفلاح
حرمت صومعه تو چه دانی / بر تو غاندست و بس مسلمانی
چون چنین اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران
تا بدانی که زاهدان چه کس اند / همه چون میان تهی جرسند
همه دربند زرق و سالوس اند / روز در صد هزار افسوس اند

دست

دست ازین زاهدان دهر بشوی / تو چه گویی حکایتی از خود گوی

فی مذمة الفقیه

در بود خود فقیه خوبش ... / وند گردد بحیله جوی شاه بد
باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان تحفهای بد بصیرت خویش
نابکاری دو روی و بافه درای / ظالمی عمر کاه و غم افزای
تا تو سر بر کنی وی از دل بر / دشمنی بر بهانه باشد و بر
بیم تو جو بحثی و جدل نکند / آن کند با تو کا بجنگ نکند
بد بداست ار چه تکمه دان باشد / تک تک است ار چه سر شبان باشد
او نشسته بسردی اندر پس / تو از آن حیلت و سفیهی ترس
تو نیی علم و فهم را ناکست / که سفیهست وهم را بکست
با تو از بهر عز و حرمت و جاه / حمله از شیر و حیله از روباه
همه نخمه ذباب ریش ستر / جون طنین ذباب خاطر بر
سر کشتنش چون قضا حالی / در مرکشتی ز ترس حق خالی
از برای سوال خاص و عام / تو همه بی علم جواب سلام
کودکی را اگر برد کو... / حجت آرد جو سر کند بیرون
گرش مینا به دید از جه‌است / کو برای عقد اجرتست رواست
آب در جوی دیگران بردن / باجازت جو داد بفشردن
بیخ از مسیح سوی او تازی / از سر جد نه از سر بازی
تا نیابد جو خایه کنده و دون / سر جو کبر آستین فراخ جو کون
نه نخفتش امید و نزکس بیم / نه از و بیوه ایمن و نه یتیم
کرده نام تو عاجز و جاهل / تا کند حق باطن باطل
چون در آمد فقیه در کاو... / تو بیار آب همه دو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد / اسب حاکم بزیر زین دارد

بازنا ضعیفی بو اندازه بود   ریش با ماهی کند بره تا زد
جون بلو تا خشت با دوش کاغذ   در خروش آید اهل دیه کاظ
لرزه بر سید جلیل افتد   تیز برخضر و بر خلیل افتد
شاه بر گوشه حکم بر کم   شاه تا کون خود دم اد م
که نهالها تند بو ره زا نو   که دو کبلک خود بس کند و
جلجلکی رو نهاده در مسجد   نزنی هاله و ضحکه کز سر جد
کز فیض بوکه رخ ترش کردست   برکی او بانک و خشم دشمن کردست
تا کرا باز خشک ریش کند   ناله بر ریش او سر بیش کند
تا که از بیش ریش کو سه او   سبلتان تر کند ز بوسه او
تو مکن دعوی نوا تا سبی   با چنین ظالی که بو نا بی
خدایش سپاه دارت باید   که کجا با خدای بو نا بد
تاز تخیلهای شور انگیز   چند بجد برود رستا خیز
کر ز علم او برون علم دارد   ز بر بوی ز جهل هم دارد
آنکهش امروز زیر بوش نبود   آن ز بوستش حشو خواهد بود
عز اینجای ذل آنجا راست   ذل امروز غل فردا راست
هر که اینجا هوای نفس بهشت   دانکه آنجاست در هوای بهشت

حکایت

آن شنیدی که از کم آزاری   رندی اندر رهید دستاری
آن دوید از نشاط در بستان   وین دوان شد بسوی گورستان
آن یکا گفتش از سر سردی   لا بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سو همی چه بوی نفت   کان کلاه دستار بر دالان سو رفت
مرد دستار برده خطا گفت   کیک بخت تو که آن با طبع گفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شد   نه ز بند نوانه بیرون شد

جه

جه دوم برفلاه سوی بستان   خود بیاید بسی بگورستان
من همین یکدو روز صبر کنم   روی در روی این دو قبر کنم
که بدین جای خود از سرای مجاز   هر کس بهلی ز نانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج   آورندش بیش من بیرنج
آنک راز دل و نهان داند   داد من زو بجمله بستاند
تا بدین سان که کردما اعود   عوری خود ببیند اندر گور
از چنین افزا چراند بیخ   با خویش چیست در جنین خوبیخ
اصل دین جون علم بلند کند   با چنین اصل ریش خند کند
خویش تا خویش بسوی زیغل   مست جون هوی زیر و موی بغل
برکج بد رهائی تا خوش   تیره ز آب و کنده ز آتش
بینی در قیامت ایما نست   نه نصیب تا بهای انسانست
تحفهایی که شهوتی نبود   بر آن جز فنا مقی نبود
بود روز حشر نوبت طبق   نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بکسلد بوقت انشود   نسلهای جهان بصدمه صور
جو کلم خویش کنی که عیان   برد آنت از نیابد تا ن
کر شره سوی جانش حمله برد   بچه را لقمه سازد و بخورد
مثل خویش بد جو دهقانست   دست او بای بند افزا نست
تا بود سایه مست زیر درخت   جون فرو ریخت برگ شد درخت
خرمنش جون ز دانه باشد بر   بشکل اشتر نماید ش جون در
تا فتد از سپیده خشکی آغاز   رود دهقان بر نیک آغاز زد
تنگ بوشد بر آسمان بزین   نام کم شد جو نم نیافت زمین
بوالکر نفت و نان و دوغ برد   هاله و جفت و داس و یوغ برد
با چنین قوم جون کنی خویشی   کرنه برجنون سعید اخو بیشی

یاد آن باش کش کنی یاری   شب جهتی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری   دور از این شهر و زین نواحی وی
آن چنان سخت شد بر ایشان کار   کاد بی شد چو که مردم خوار
کاد مردی بی چو یابان   خام فرزند خویش را بریان
کرده بر خوی بستی طبق ابسر   خوش نمی‌بوده را حلال چو شیر
اندران شهر جستم ... دید   سلخ کرده ... مردم آن بخرید
اندرین حال عارفی ز تکی   نزدم آمد ز روی دل تنگی
گفت مردم بخورد مردم   تو دعایی بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن تنگی   رو تو بگذار تا بود ... تنگی
تا بدانید که در سرای سپنج   هیچ کس نیست بی نکو ... رنج
بهر آنست در ره اسباب   سر نگونسار ... لا انساب
زین قرابت نو بس ناعمه نمک   تا قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند رفته و بد شود پیوند   یک بود جو دو بوشند دلبند
خو بنی خویش هیچ ناسو رست   از درون زشت و زبرون خوب است
خشک او تر و سرد او گرم است   سر او پای دیگر ... او ...
نزد دانا جو خشک تو ناد   پای دل کرد خاک بر سر باد
پس درین کارگاه نامردان   از پی صحبت جوانمردان
یاد میرو ... ز عشق ...   ... در اضافت نسب

اندر صفت عرایس و قرایب و ... الذکر و الغضر

خلق را زیر گنبد دوار   دیده‌ها کور و دیده‌ها بسیار
هر که از خواندنی کرانه کند   اوستادش بهوش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی   نه ببیه ماند چرخ را نه کسی

خلف

خلق را جهل کوی در کوییست   زان بلا زیست تا کند موییست
اندرین کارگاه بو مسره   تو بلا جولشان ... غره
کاندرین روز کار پر تلبیس   نان ز ناحلالی خورد ابلیس
همه رشوت خورند قاعده کر   تیز بازند و خوار همچون خر
کرده از بهر جاه و مال ورع   سر ز شر دل ز ذل جسد ز جسد
ازرق شرع و شرط برگشته   تشنه خون یکدگر گشته
از پی کسب صدر و صدقه   صدق الله کوی بو مسره
وز پی صید نایب و جاپی   تا خود شرع و صدق را داپی
همه اندر بدی همی دیده   همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحابند   سفها بر مثال سیماب اند
پیش مردان دین چو لاف زنند   لو عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و درد زنند   یکدیگر یکدگر بر بسند
هر که در خود زند از فضولی رای   دست از وشیست شرع باز خدای
آنکسانی که راه دین رفتند   جهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد شیعیان بودند   نه حروری نه مرجیان بودند
کرده از بهر جذب فایده شان   بر فرشته شکاب کابین شان
همه بودند کام دولت را   همه رفتند و نام از ایشان ماند

در صفت جاه‌جویان و سلطان

وین گروهی که نو رسیده‌اند   عشوه جاه و زر خریده‌اند
بر باغ و دل زمین دارند   کی دل عقل و شرع و دین دارند
ماه رویان تیره هوش اند   جاه جویان دین فروش اند
همه جویای کین و تمکین را   همه کاسه لیسان دین را
همه رعنای و سرمهی تازند   کور و زشت و کر و خر آوازند

تا نپی دانش الصواب آمد   فربهی ماه از آفتاب آمد
هر که او آتشیست در کردار   نام او همچنان روز آب نکار
مشکلی کابلهی جواب دهد   زرمی دان که باد آب دهد
کاستاند حکیم فرزانه   دارو صرع را زد بوانه
خضری از غول جستن چون داه   هر که او خضری از درون دارد
چون نباشد براه بجا بهیچ   عاقل از چشم بد نترسد هیچ
سخنم را آشناکی آنکه دو   باد در ریش دیو کم بدو جو
ور ترا تخمه نیست خوشباوند   با عوان در جفا ستیزه مجند
کاعوان هست جیل و دمخر دست   یک او بهشتی نقل بدا است
پس اگر تو بکردیم در حال   جرم او کشت هیچ شیر حلال

اندر مذمت شعرا روزگار

زانک اقبال عامه تهمت نیست   نیست تو بقدر همت نیست
حق و زاستش مکن بدولت تو   زانک در دست کار زشت کرو
علم بر تو نکو بدانج سخن   زانکه جاهل تو به نه مرد و نه زن
ریختی آب روی از پی نان   ای لت انبان کجاست دست نبات
زان بماندست خیره در پس در   خواجه کاوسار همچون خر
ریخته آب روز کارت خلق   جامه زرق خلق کشت حلق
صبر و جود نی بر غم مردم کوی   روز و شب دوستدار دشمن روی
دل او جان مرد عملینست   ایمه عیبش مکن که ... دینست
تو چه مردان نوات و قوت نی   مرد سنبیدی و ... نی
تو چه مرد کناری و بو نه بی   مرد زرلیغ و یار ... بی
سر و ریش ار در آینه دیدی   روکه بر روی آینه دیدی
جز ز قول تو دیو در عالم   خود و خفاش را که دید بکام

فی مثالب مذکر طعون

برتر من مزن تا هر بایم   زانک من عالم حنین بایم
ور تو بنشستی مکن فربهی   زانک تو فتنه‌ی نشسته بهی
هر کجا دولت دیو نابهی   تو بران کس بچ که برنا بهی
فرزوبی جراست بر کرسی   جون از و مشکلی بهرسی
نه هر آنکس که کرسی دارد   مشکل سائلان برون آرد
سخن بیهده ز او اطست   هر که دارد همی نه بقراطست
فضل بر دانت به که مست خیز   دم عیسیست به که کحل عزیز
بر یکی بام کوش جون داری   در دو خانه خروش جون داری
قاف کومست و بس گران باشد   هر کجا احمقی جهان باشد
بر دل خلق قاف کبر و گزاف   بنود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب ...   ورد مصروع را طبیب مدان
خود نداند بهیچ تدبیری   زره آب طاقت تیری

فی مثالب الشعراء الزمان

بگذر از عالمان درویشان   بود عام و خصومت ایشان
چون تو از خوان شرع یافته   بود سالوس و کبر و سبوسه
هر سخن کان ترا کند فربه   هذیان بر تهمت نه ازوی به
خویشتن کشته رنبه باکین   لا به اصلاح حمزی انطاکی
هر که دارو ستاند از معتوه   زود گیرد همه جهان در کوه
نا گه بر رفت خیره بر سر جوب   گفت تند کبر هاون و جاروب
هر ج او گفت خنده آرد و بس   هر ج او کرد از و نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش   سال و مه بی غمی بود کارش
تا گذشته وی نگوی سخن   نه بگفته نه دیده روی سخن

ادبو بر بوای حدیث و زرع … بدعوام وبهانشان بو شرع
همه باز آشیان شاهین خشم … همه طوطی زبان وکرکس چشم
بجدل کوتو و بعلم ابتر … بسخن فربه و بدین لاغر
باقراغ اند و نه فروع همه … که در بغند و که دروغ همه
آنک یکی از حدیث بلا ارند … وآنچ باشد شنیع برداوند
همه از جهد و جود برهیزند … همه از علم وحلم بکریزند
سر یکی ده کرفته زیر بغل … از کمال خواجه را امام اجل
کرده با جانشان نبی جنوق … ترك دین را بکین منطق
در سر آن کی زیربای شود … تا بی بجان و از خدای شود
کشته کوبان ز بغض یاد بکر … کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری و ارند … از برون موسی از درون مارند
همه بسیار کوی کم دانند … همه غولان در بیابان اند
در سخن چون شتر کسسته مهار … چون شتر مرغ جمله آتش خوار
همه چون اشتر بر ستد و حرون … کاو ضجیع از درون نه برون
همه بسیار کوی کم دانند … همه غولان در بیابان اند
دعوی ساخت بکل تو از معشان … چون شتر بید کرکا از رمضان
چون نهادند خوان برا خوان … کفت یکی تن ز جمع ایشان
برده در کشته آن کاین فهیست … ز دو عو خوانده آن کاین بهیست
همه رشوت کرند و قاعده کر … بز تا زند و خوارخم جون خر
از بی مال و جاه نه فردا … همه یوسف فروش تا همتا
همه نه مغز و نه نغز عنبر … همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن … شانه دزدان کمنه برا هن
بوده در بچو ار غمازان … نه نمازان بهشته تا نازان

بنهد

بنهد از جهد ازین زشتی … بی روزن بجسم خوی کشتی

حکایت

افت آینه ز نکی در راه … اندرو روی خویش کرد نکاه
بینی کج دید و دو لب زشت … جبهه از آتش و درجهار انکشت
جون برو عیبش آینه بنهفت … بر زمینش زد آن زمان و بکفت
کانکه این زشت را خداوند است … بهر بکلیش را بیفکند سست
کر جو من جون نکار بودی این … کی در این راه خوار بودی این
نه کی او زشت خوی او ست … دل او از سیاه روی او ست
این چنین جاهلی سوی دانا … این رعنا واینت نابینا
بیت انجام مرحود را بر کل … مرکب با چنین حریفان مرکل
بیش مشنو زبنکه وبد کفتار … آنچ بشنیده ای بکار در آر
ای ندیده ز زحمت خر تو … خر عیسی بخواه جرجر تو
عز علت نخوت مردیت … وز نصیحت کریز و سردیت

اندر مذمت علما

علم داری عمل نه داند خوی … بار کوهر بری وکاه خوری
استر از مست بد دل و ظالم … خر برای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو … هیچ چون هست صفر شکستن کو
کوئی از بوی خود نیابد از آن … کین فلان مذهب است وآن بهان
نو روان کرده از مواد فر … کین فلان ملحد آن فلان کافر
این چنین مطلب نباید برد … جون یقینی که بی بنا بد شد
علم با کار سودمند بود … علم با کار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد … علم دو روی بر زبان باشد
جون قلم دار کفت جفت قدم … ور نداری تو نون بوی نه قلم

نکند نیز محمدیش او را روی باید ز شیب خویش او را
من ندیدم امام بر منبر چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی بچشم من چون بود کیر و خایه کا در خور کون بود
پشت چون خرس سرخ بود روی چون بوریای مطبخ بود

فی مثالب العلوی الزیدی

آخر عمرت از دل تفته هیچ بر کودک اول بمفته
گر نگردد بلقمه شاد از تو کونش و بینی دهد بباد از تو
جنس آنها که ناچیلها شد هیچ دونان کران و لبرا شد
از پی صید آهوی خویش بوز چشمها سرمه کرده‌ای چون یوز
مرد بی کیر و دانش و آزرم و نحک از ریش خود نداری شرم
نالی از زنج و محله و بحنو زن سر و ریش شرم دار ای خر
از پی نان و آب […] زهر را خوانده شکر تو […]
تو مده مرعیال را […] دیگران داده مرد را جا […]
در نوای شوم بخش دارم ظن […] بهست ازه زن
زن چو بدمی تو نان او ناچار خود بدست آورد چو جرا افزار
زن اگر بد کند شوی خرسند سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چتوان کرد […] کرد از بی مغابه فرد
نیست عقلی هدایتی ز خدای مکتب نیز نیست […]
بد سری باش چون ز روی نوی زیدی شد بدین صفت علوی
میت از بن زیدی چو شد طالب ننگ و عاری بر آل بو طالب
دشت و کهسار کیر هیچ و حوش خانه و خوان همان بکربه و موش
هر که دارد حرام نان عیال بخشش دان که گشت […] حلال
[…] بستاند از حرام و حرج از بهای نماز و روزه و حج

[…]

یا بلد یا بسنگ صرف کند ترف را بار دوغ و برف کند
کم شنودم […] ابنا فی […] فی
آن زبانها که اصل شور و شر ست همه اندر دهان کیر است
عقل و جان […] این کلی بیوه دان […]
دل برین جاد طمع حرخ منه جعفری بهر خرج کرخ منه
هر که خود زشت و نیز خود باشد رای او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای جان کش او دل منه بر غذای ناخوش او
کاب رویش ز تحفه افلاک شست تعلیقها عرش پاک

هجو شعرا گوید

یک رمه ناشیان شعر تراش خویشتن کرده اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم خاطر و حفظشان عقیم و سقیم
همه بر در […] مستی همه از روی معرفت پستی
دیده […] مست و خورده […] چون مگس بخته و چو مردم خام
رخ چو مردم بفعل چون نسناس همه محتاج جامه کرباس
همه زانام عافیت کرده نه دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از محنت عقل از ایشان برداشته عزت
غافل از فعل و فاعل و مفعول حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر خلد را خوانده گاه شعر سعیر
[…] سیر بیفکنده […] بیش […] بنده
خویشتن را شمرده از بلغا ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده […] سخن ریزه نیک و بد خیره در هم آمیزه
هجو کرده بلقمه محتاج کرده چون موش سفرها تاراج
هجو کرده لئیم و خواری دوست خورده سیلی ز بهر باده بپوست

در ربودن […] خانه چون موش ساخته ز کلوخ
بار کار منافقان بسخن مخنش هیچ نوش […]
از معانی دلش نه انصاف است هیچ طوطی […]
جانشان هیچ مغز بر باده دلشان هیچ […] ده
نعلشان زشت چون عارفشان جان کران هیچ […] تشان
از درون جاهلیت […] زان که هست […]
[…] شاخ شمعشان […] زلفهاشان
خانه مردمان گرفته چو موش خلق از ایشان رمیده هیچ وحوش
گربه شکلند و موش نام اند خانه مردمان […]
روی نا شسته تر ز خوک و سگند […] و چشم […] کند
شعر وار ارچه کرد […] کرده جان و تن در سر سری کرده
در بدر روز و شب دوان و نوان نام نیکو بباده از پی نان
دل و جان تیره هیچ دود درد ده دکان کی چو مهره خرد
من چراغ […] شدم […] همه بر داده […]
[…] در غم چراغ […] هیچ شمعند […] دل
گرچه درخشندی و درخشمند طاق ابرو و […] خشمند
مست کو […] صورت خوب این جنین فعل و صورت معیوب
چون […] از پی خلق حلقه […] گوشند
گردن جمله از تف سیلی هیچ کرباس […] نیلی
هر یکی باد […] سبزوار […] سه از آن کور و چار […]
همه ازین سبز کان […] […] دان

اندر هجو حکیم طالعی گوید

دین دزدست شاعری بدروغ […] فروغ

چون

چون بیازست شعرش ار چه نکوست تا بیابان […] همه پوست
دل و جان بود هیچ توده کرد دهن و کون یکی چو مهره نرد
[…] شعرش […] صورت […] سخنش ز مهر […] گوش
خانه جعد […] چون خوانش […] ترا […]
شاعری بی حفظ و بی خردست در سفاهت بیان چه خودست
خیره […] زیره […] بی زبانی ز ژاژ خاییه به
سخنش سر برهنه هیچو تنش معنیش کون در بدن هیچو زنش
[…] سخنش در […] تلخی
ضبعت و صنعتش کثیف کثیف وقت ذوقش بدل دلیل ضعیف
چون سخن گفت دریا […] گروه گفت هر یکی کاینت نغز شکوه
درد […] تیز و گربانی و گنده بود چو سیر
تازی و پارسیش در گفتار گوش از بشنود […]
بس که جویای لوت و قوت شود طعمه قوت عنکبوت شود
چون ملخ دشت و بوستان […] چون مگس […] بکست
چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز گوشها […] بروی فراز
دل من چون شنود گفتارش سیلی من زدود گفتارش
عقل و حس […] آن […] مدهوش و عاجز و حیران
کنده […] هیچو گل […] بد
بهمه وقت خامش از گفتار […] الموت خاطرش برکار
دل بود شاد تا بود خاموش بود آسوده از تباهی گوش
چون گشاید […] گفتار هر که بشنود آن […] زار
گرچه بیرون بران سخن خندد دل درون […] ز خشم […] بندد
[…] در آید از گوشش […] بیرون کند […]

دل عاقل چو گشت ... — زاد دو انگشت دین کند در گوش
چون هوا ... تو غی سرود — گوش لقا ... کناه ... د
تا بود در صف ناکسان ... — از مزاح و هجا و زهد و غزل
هر کجا ... او خوا ... — تا ز طبعان چو موعظه خوانند
بنده ... نوش بیش ... — آستین در دهان ز جهالش ... چم
شد سری ... دراز ... — تو حدیث ... از غزلش
از حدیث ... و ... خواد — شود از باده و طرب بیزار
کرده ... — نه ز ... حدیث ... آخر
... شمار آخر — ... از ... آخر
چون ... گشت ... — در خورست آن زمان ...
وا ... آمد جنت — بی ... کوزد لعنت
... گفت و گوی بلند — از دهانش ... بد

دیگری را گوید

بود ... با حشو — ... اسیر
بد ... ماه بشر — ... کشد اسیر
ز ... و ناموس — یک پی کور کردی از شالوس
کا ... خشم ... بود — گشتی تخم عز ... بود
... ای ... — دیده صیقل ... بسان ...
بخورد خشم او چو نوش ... — خشم دیگر کسان خورد کرکس
از حکم زمانه احمق شد — دل او ... عشق ... شد
هر کرا ... نماز خدای — ... وردی ...
... چو آبستن — ... خواهد زن
... شوی حائض و زن — کر شود مرد ... آبستن

نعم

تو حد کرز ... تو ... گزید — آن ... جسم ... ...
از ... نظم من جان دار — بیت شعر آفرین چو گز بنگار
... تو ... — یک دو سه ... جیست
حکل ... جهره تو تدبیر — وان ... تو ...
هم کنون خود ... ازین ... — با ... من از تو هم تو ز من
آن زمانیا که ... باید اجل — ... حال ...

فی مذمت خدمت المخلوق

وان کسانی که ... خلق کشند — زان عمل ... شاد و کشند
... بری ... وری — ... بود ... خودی
... خوا ... — ... داشند
روز و شب ... کتاب ... — ... خواستار ...
... خدای — ... با ... بود ...
... زجیز ... — ... از ...
... دونان ... — خوانده ... اوراد ...
در سخن ... — ... ثواب ... بینند
در نجا ... بسان ... — ... عقب ...
در ... — ... شرح ... علی
کرخدا ... — از خوارج ... دیگر
... — ... تو ... بکار ... د
... — ... نهست ... رنج ...
بر خدای که رازق روزیست — بنده ... سرور و بیروزیست
آن ... ز تو ... — ... که ... روا ...
راست گفت این مثل خردمندی — که جها ... لفظ او ... بندی

هر کجا هست ره ... بینی — بنده گشتست از ... تا ...
هر کجا ... فهم و ... نیست — بنده گند فهم و ... بنیست
رزق رازق ببیند از محروم — لیک نادان و ز خود محروم
بنده را ای تو رازق ... — دور گردان ز خدمت مخلوق
ای ... خدای را کن شکر — کی ... ابلهان در ... شکر
تا ... شکر او می گوی — ... آفرینه ... می گوی
رازق ... کار خالق بین — چون کنو او شوی ... ز کس
خدمت ... — کو گرفتار ... خلق ...

حکایه

بود بقراط ... مسکن — بود ... آن خم بجای ...
روزی از اتفاق ... — از سوی خم ...
پادشاه زمان برو ... — دیدش او را جان ...
شد ... و گفت ای ... — کز بخواهی ... حاجت من
هر سه حاجت روا کنم تو بخواه — کی منم ... شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول ... — علم هست ...
گفتم ... — کز ... چو کوه ... البرز ...
گفت ... خدای ... — ... بدهد ...
گفت برگوی حاجت دومین — کی منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف ...
گفت کین از خدای باید خواست — از من این خواستن نباید راست
زود بینی آر حاجت سومین — از من این آرزو مخواه چنین
گفت بر تو ... از بر خورشید — که ... باز ... بید
حاجت از کردگار خواهم من — وز تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری — وز بزرگی و برتری دوری
برتری هر خدا ... زیبا ... — کابلکن ...
یا رب ای ... بحق رسول — دور گردان دل ما ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا — ... بخش ...

فی مذمت اطبا الجاهل

وین اطباکه ... اند از طب — هیچ نشناخته ... غب
از حیات فاعل ... — وجه اجناس ... الطباع
نه ... عالم و نه ... — ... را نداده ... جواب
هیچ نشنوده نوع ... — نه ز ترطیب و نه ز محرورات
غافل از کرم و سرد و ... — ... نزدیکشان ... مشکل
... علل — ... ز نفع و ضرر و خلل
... جواب دهند — تره دانش و صواب دهند
گر تو ... هر علل — گرچه ... مردرا ...
... جواب دهند — ... آفتاب دهند

فی مناقب اطبا العالم

باز مردی که وی طبیب بود — در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز استاد قبول — خوانده باشد ... کتاب اصول
در ریاضی برد بدانش راه — وز طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی — ... و جدلی
بیند احوال علت و امراض — داند اسباب جوهر و اعراض
نبض ... — داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو ... که چه چیز — چون توان کردن اندران تمیز
علت ... و ... — سبب دفع آن ...

انقباض انبساط حیات … عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا … فالج و لقوه و فساد دو با
خدر و رعشه و ربو و کزاز … ریه و انتصاب و ذرب و براز
حال ایهام و علت برسام … نزله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاس و زحیل … کز صداعش رنجه گردد دل
از فطی و اختلاج بدن … خفقان و فواق و ستیخ تن
هیضه و تخمه و زحیر و قوع … اصل این چند باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس … یرقان و برص جذام نقوس
نقرس پای بند و عرق نسا … فتق و دیگر قروة الامعا
گر سوالی کنی ازین پنجاه … چه شنوی جمله بشنو آگاه
حد ایشان یکان یکان گویم من … گرد از نکتها دراز سخن
اندکی باز گو بشنو … باز بگرفتم سخن بگرد

في تفصيل العلل والامراض

شکنه از انسداد بطن دماغ … تا نیاید استفراغ
بشنو از من تو حد و وصف حریف … خوردن و خارش زبان لطیف
دم از تو خشونتی که بود … جملکی تملق از تو ببرد
انبساط آنکه مرکز دل تو … بکشد سوی ظاهر کل تو
پس با دخال جذب و راه هوا … بکشد آن حرارت ز بنا
انقباض آنکه ظاهر بدنت … سوی مرکز شود ز جان تنت
مر حیات را حد آنکه نهاد … گرچه بد بدلت راه کشاد
وان حرارت غریب جای وطن … پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که سردترست … جوع آن شهوتی که گرم ترست
یک ملتی تحت کلیست فزون … این چنین گفته است افلاطون

وانکه

وانکه او را صداع خوانند تو … اغشیه وجع الرأس …
حد نسیان چنین بود استاد … سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر … جمع این مردوان بیکد بکر
بشنو از حال حد استرخا … نوع بطلان جنبش اعضا
انسداد مبادی الاعصاب … انقطاع نفوذ قوت تاب
فالج از اصل و فصل استرخاست … لیک بر جانبست چپ یا راست
لقوه کز کشتن رخ از یک سو … میل شدق آورد ز جانب رو
آنکه نهاد حد فعل و یا … رفتن جو بسر طباع هوا
خدر آن دان که چون زبیت الثل … منع قوت کند بنفس تو جمله
رعشه را ضد او بد در حرکات … ز بر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل … وز ضواریب نه در مقام محل
ریه را از تنفس بسیار … وز جمود عضل کناز و فقار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس … قصبه ریه را ز قسمی بس
ذرب است از فساد بطن طعام … بی بقه لطلاق یا مرام مدام
حد برسام در دماغ ورم … وان ورم گرم و بحث تحت سقم
نزله از انصباب مرد بود … زو ببطن الدماغ درد بود
وز دماغ آنکهی بصدر شود … وانکهی بی محل و قدر شود
حد خانوق در حلق و ریه … بشنا بد ترا بجهد دریه
وریه ضعف ازو پدید آید … حنجر و حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال … قصبه ریه را کند بد حال
وز زکام انصبابهای تباه … بسوی منخرین کشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس … حرکتهای انحم ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشت ستطبر … بطبیعت ادا کند جو …

سل فساد مزاج سوداها … پس ذبول آورد ز اعضاها
قوت هاضمه تباه کند … دافعه هم توی نگاه کند
قرحة الصدر ازو پدید آید … ریه را ثفلهای پلید آید
از نمی طلی شان چنین دادند … آنک در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات … مختنق گشته از دگر آفات
اختلاج از زیادت حرکات … کاندر اعضای آورد نفحات
انبساط انقباض ازو در دل … مر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد … که نه از غشی و حقد و غل باشد
باز گویم فواق را من چند … که برون قول آورد کس رد
حرکات و تردد مابین … دافعه ماسکه برای الخین
اندر اجزای معده جمع آید … بدل آن طباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد … معده را قوت هضم باشد
بفساد آید این طعام و شراب … هاضمه زو بمانند اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود … معده پژمرده و دو تاه شود
غلبه شهوت دیار و بکیر … حکما نام کرده اند زحیر
حد و قدر نفوع آنک نهاد … غثیان گفت لیک بدیع و باد
حد قولنج هست بادی سخت … در درون شکم چو بنهد رخت
انحواسه ز جا لیقی باشد … وان سرایت باشتیاق باشد
گفت بقراط حد ایلاوس … وجع قولی مع الذبیل بیوس
یرقان انتشاری از صفرا … کی شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود … برص آید چو خون سیاه شود
چو مر خون شود همه بلغم … پوست ز الوان خویش گردد کم
آنک بنهاده اند حد جذام … استحالت ز جوهر دم خام

مجید

فیجد للرداء فی الاعضاء … شده مستولی بدن همه جا
نقرس آماسی در مفاصل آن … کعب و ابهام با عروق دوان
حد عرق النسا بود آن درد … که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوجی و رخ او راک … شده زان درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعا … عضل البطن با صفاق قفا
حکما از قروة الامعا … این نهادند حد ربح و عنا

في جهال الاطبا

این نبود هم حد این پنجاه … کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حد این امراض … این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام … گر بپرسی ازین همه یک نام
عندا شناسد و دا … ورده زان کتاب برخوانند
همه از جهل پر شر و شورند … همه کبار و اکمه و کورند
ضد مزاجان مریض را مرسال … بکشند از کنایت انعال
همه هستند یار عزرائیل … قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند … بچنین قوم کور بی در بند
ای خداوند ازین چنین حکما … خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز علتشان ویران … خلق را زین بلا نجات رسان

في بطلان احكام النجوم وقال النبي عليه السلام [illegible] بالنجوم

باز اینها که مرد احکامند … همه در فال و زجر خود کامند
نقش از گردش نجوم زنند … فال همه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم افلاکند … همه با حیل و تخته خاکند
همه در راه حکم خود … بند … بر زمین که تا ز … خط بنهند
رزق بوالعنبر است دهر شان … کم ز خاک … خاک بر سر شان

بشنیدند [illegible] بطلمیوس — [illegible] و بیان [illegible] چون کوس
[illegible] بو الفضل — [illegible] از زرق او [illegible] نفس
[illegible] در شمار هفت و چهار — خانه جد و خانه [illegible] باره
صاحب [illegible] و صاحب نوبه — نیز چنین علم نوبه به نوبه
صاحب [illegible] از دلیل [illegible] — طالع و کدخدا و [illegible]
صاحب وجه و نیز صاحب جد — در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدا و هیلاج — که منجم [illegible]
صاحب صورتست و رب الیوم — [illegible]
[illegible] تاثیر و صاحب اولا و — برتر از حد و وجه و نفس زیاد
گردش رفتن هبوط و صعود — که ز تاثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض دور شمار — اوج [illegible]
فلک المستقیم و جیب المیل — غایت ارتفاع و گردش [illegible]
[illegible] — که حمایل چو تیغ [illegible]
بعد و [illegible] و تفاوت [illegible] — حاصل جیب و غایت [illegible]
زیج [illegible] — ارتفاع طالع [illegible] چون
وانکه [illegible] اوج [illegible] — ارتفاع تفاوت [illegible]
ظل [illegible] و نقطه محسوس — [illegible] زاویت [illegible]
طول و عرض و سطوح و نقطه خط — [illegible] در احوال [illegible] غلط
فلک تاسع است بر افلاک — [illegible] فلکها [illegible]
فلک ثامن است جای بروج — واندران هفت [illegible] دخول و خروج
فلک سابع آن کیوانست — [illegible]
فلک سادس [illegible] — [illegible]
فلک خامس آن بهرام است — [illegible] در فعل [illegible]

فلک

فلک رابع آن خورشید است — [illegible]
فلک ثالث آن ناهید است — زهره که نور او جهان [illegible]
فلک ثانی آن تیر آمد — آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد — [illegible] آمد

فی صفة السعد والنحس من الکواکب

دو از این هفت کانه نحس شمرند — در [illegible] بد و [illegible]
دو از و در [illegible] سعود [illegible] — فاعل خیر و منبع جود [illegible]
دو از و معتدل بخیر و بشر — متوسط [illegible]
شمس خود [illegible] — برترست از کواکب [illegible]
[illegible] بلند چو درج — در [illegible] این دوازده برج
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] معادن و حیوان
حال [illegible] از دوازده برج — [illegible] برج
حمل و ثور و [illegible] جوزا — سرطان و اسد [illegible]
خوشه [illegible] میزان — عقرب [illegible]
جدی [illegible] دلو و حوت [illegible] — از [illegible]
بره و شیر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
حمل و عقرب [illegible] — [illegible]

ثور و میزان ز زهره دارد بهر | زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس از این هست خوشه و جوزا | که عطارد گرفته اندر جا
سرطان خانهٔ قمر گویند | شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد | جدی و دلو از زحل بجوی مرد
شرف آفتاب در حمل است | شرف ماه گاو بی جدل است
راس را خانهٔ شرف جوزاست | سرطان اگر مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و بس | مر زحل را شرف ترازو و بس
مر ذنب را شرف کمان آمد | مه بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان | بعد از این حکم این تمامی دان
بی گمانند که این همه وضع است | اختراع حکیم بی بضع است
چون ولادت کسی پدید آمد | بستگی را کلید آمد
دو جین خانه بیت مال نهند | اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوة و اخوات | ایمن از حادثات و از آفات
چارمین خانه خانهٔ پدر است | ای برادر چنین مخالف شر است
خانهٔ پنجم آن فرزند است | وان او ما و خویش و پیوند است
ششمین بیت بیت بیماری است | که از آن خانه جای غمخواری است
هفتمین خانه جای جفت و عیال | که از آن به شود همه احوال
هشتمین هست خانهٔ نکبات | که از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است | سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار | خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولت یازدهم | این ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که دادستند | خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کند | خود در این پنج جای سنج کند

اختراع

فی مذمة التنجیم والمنجمون

اختراعی چنین مر اهل نهاد | راه در داد و بانگ در بنهاد
خلق را جمله کرد سرگردان | وانچه کرد از عمل به کردان
شخص کامی که در شمار آید | مادر او بی بکار آید
بعد از آن خانهٔ نحوس و سعود | که در آمدی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از آن | پس پدر با مادرش چون جان
خانهٔ رنجهای و بیماری | نکبات و بلای و غمخواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت | بدر آید بر این زمانه نهفت
چون نجست از نصیب بد گفتند | پس درانند تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن | بعد از این خانها تو این بشکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی | زانکه بر جای و بی بها بجوی

التمثیل بالمنجم الجاهل وملک العاقل

بود وقتی منجمی [illegible] | همچو اهل زمانه [illegible]
پادشاهی ورا به خدمت خواند | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سوال کرد | مشکلش از ره مجالی کرد
پادشا را که دو جهان بین بود | ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین | رو بتقویم حال خویش ببین
آن زمان گفت همه کمال بود | کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد | حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا | خبر دل فزا نه پیش من آی
تا ترا خالقی دهم در خور | تا شود فقر و فاقه ات کمتر
مرد ابله برفت و روز گو بیند | وانچه مقصود شاه بود بدید
با مدادی بر شه آمد زود | که از آن نقش [illegible] بنمود

شاه چون دید مرد را از شاه … صدرها از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال کار دنی بر بند … بسته ویرا [illegible] می بکشید
مرد دزد خشم مرد را بکشید … برد وا [illegible] سر [illegible] شد
بی نوالت روز [illegible] از [illegible] … بد تقلید امام [illegible] خسرو
غافل اندرین منجمان از کار … نیست در کار شان [illegible] بیداد
[illegible] از [illegible] و حیلتات آلت … نیست از علم و حلتشان سعادت
[illegible] که است در عقد [illegible] … زهره [illegible] بجا یار شمار
خانها را اسد نها دستند … دور ده از خود [illegible] و [illegible]
زهره کرد [illegible] کرده یکانه است … نور و میزان و [illegible] خانه است
نیست [illegible] که [illegible] اجزا … بار و خانه است سنبله جوزا
نیست در کار شان بی تمیز … خوش [illegible] آن منجم [illegible]
[illegible] نو بسند جنبو بر [illegible] … بکی و بد [illegible] حلیم
بس [illegible] کند برداش … هیچ دانش نداده [illegible] دانش
نیست [illegible] بیان مردم دهر … [illegible] بکسا [illegible] طوالع [illegible]
[illegible] بادست حکم [illegible] … نوز احکام [illegible] دست [illegible]
نیست جز [illegible] منسدل [illegible] … زن [illegible] تعلیم
[illegible] فال کو ندارد سود … باد [illegible] کاسمان [illegible]
بسته [illegible] بخدمت یزدان … نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق [illegible] نتوند … مرد غافل [illegible] جز [illegible] نزند

اندر موعظت و نصیحت گوید

صحبت [illegible] چو [illegible] … عطر [illegible] چو طعم [illegible]
[illegible] غرض [illegible] بود … با غرض بند [illegible] بند بود
در مقام خود چه [illegible] آید … [illegible] آید

[illegible] دادن اولیا [illegible] … دام [illegible] بران [illegible]
[illegible] ز راه [illegible] … [illegible] دین جو [illegible] داد [illegible]
[illegible] دیبا خوان و [illegible] … [illegible] بران و تیز بران
وصعت آنجا که راه یزدان نیست … [illegible] که [illegible] نیست
بر آنجا علم و [illegible] … پس تو [illegible] ایمنت [illegible]
تو جوادم ز رنگ و بوی [illegible] … تا شوی پادشاه و بنده و [illegible]
[illegible] روشنی [illegible] روشنی نبود … تا روش بود [illegible] نبود
راه حق [illegible] دین [illegible] است … در خوشی نیست راه در [illegible]
در میان ره [illegible] … از میان [illegible] آن [illegible]
معرفت آفتاب [illegible] … راه ره آسمان و مرکب صبر
[illegible] سوی آن [illegible] … بر [illegible] دین [illegible]
[illegible] ساز داد و [illegible] … که قوی [illegible] زخود [illegible]
[illegible] شمع زنده کرد [illegible] … [illegible] صد [illegible]
عقل [illegible] عقل باز [illegible] … [illegible] بدیده نتوان یافت
[illegible] شاگرد روز و شب نبود … [illegible] دست و [illegible] ادب نبود
کاندرین راه [illegible] و قرار … صبر [illegible] دست و پای [illegible] کار
[illegible] دست داری پای … [illegible] جای [illegible] آرای
اندرین عالم و [illegible] … [illegible] پای [illegible] رفتن [illegible]
گرچه [illegible] دست [illegible] … [illegible] دست و پای راست [illegible]
[illegible] دغا [illegible] … [illegible] پای [illegible] رفتار
[illegible] خوشست آن [illegible] … در [illegible] دم [illegible]
[illegible] اسب و پیل و [illegible] … [illegible] رخ [illegible]
چار طبع است [illegible] … [illegible] جهت [illegible]

وفا قرب جو این وان شود | شاه در جار خانه مات شود
تا بدانکه که مات کردد شاه | روی زن زعیش و عمر کناه
هر زمان این فلک ز مهر ستیز | زین زمین کو بیفت که خیزد ایز
در ره برقطع کفتن و پیخ | چکنی این بار و هیچ خود این شرخ
اندرین ره رفیق کو در راه | تو شدکو صد هزار منزل راه
دل حرم تو ادون کلاز راست | دم سود تو باد ابر بر است
اندرین ره نه مردم برواز | لیک از خود سینا و باز
بار برخیشیرا بربست | دست بر کرد و هیچ نکست

اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن

هر چه بوئے که دریا دان کل | راز نهان ندارد اهل ز کل
نهان رک زن زمهر بمی | کرد عقل از عقیله آزادی
کرد دوست در رای جا ز | جان برون آید و نیاید راز
راز هر دوست را چو جان باشد | زان چو جان در دلش نهان باشد
راز نهان نراست اج لبیب | زرخم علت از حبیب طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول | نکردی بماندی مغلول
جمله علت بکوی و راز مکوی | وانچ بشنیدهٔ تو باز مکوی
راز در دل چو مرغ در دانه بود | راز بودن چو دود در خانه بود
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز | آنچ در دل نهان نشد چون نیز
نرهد جان جانت زین دو جگر | تا نکردی نهان جای دیگر
با تو کو اگر بگوئے راز | زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه کفتم جو عاقلان بید بو | ورنه از بیلـ دخـ قیابی کبود
زنده بر حرف بر نه شهر دست | زانکه هر جان زنده را هر دست
هر که مردست راز مردا نرا | در کنید بی صدف کندجا نرا

تا صدف

تا صدف را نکار در شکا بند | ابودار درج که ط شد
او نیابد نخاصه راز ملوک | خسروی بام بین بجهد دو کو

حکایة

آن شنیدی که کفت دمسازی | باشهی از آن خودرازی
کفت کین راز تا نکوئے باز | کفت خود را شنیده ام تو باز
شوری بود کز هوا در مرد | از تو تا دا آن زمان و درین مورد
دوست محرم بود بر او دینا ز | پیش محرم بر هنه باید راز
پیش نا محرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید
دره میل در جوکی خفته | سخن کفته به که نا کفته
راز جو پیش عاقلان مکشای | دل خود جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخم را در کل | نماید سبیح ظالم در دل
کم ز خاکی و خاک نکشت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بکشاید | راز دل جمله خاک بنماید
راز زر در بر کان نهان باشد | زانکه شیا و بدکان باشد
هر که در ره زراز کستر دست | ابجد از لوح عقل بستر دست
شرو الشمس چون دلش دریافت | نه ز و اللیل بر دوار بتافت
کفت کین سود بود ساز هفت | شب معراج رمز راز نهفت

الباب العاشر في سبب تصنيف الكتاب وبيان كتابة هذا الكتاب غاية لذوي الألباب

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در جل کشید و جان در شو
پیش شد نامه این جهان خورده | چون نسیم بهار تازه خورده
بنده چون ملک و عدل شاه بدید | قدری داشت پیش شاه کشید

بیش شد تا مدتی عقل رهی · چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دلی سپید چو شمع · از نور و سرخ رویه جمع
برد از دین شاه از مردی · چون صبا جهر ره آورد کی
ای چو خورشید آسمان جمال · وای چو ماه چهارده بکمال
گر از بهر تو هیچ بندم · گر بی سو خوش هیچ خلد هم
چون تو بودی بد ستم ای دلجوی · هم تو بدم بسان دست آبوی
عقل را در شراب خانهٔ طان · دره حکمت و دانش بیان
نیست از عشق کس چو من مستش · گو بردن آن ار چو من هستش
شد با طبع سیم دا نه · پس چرا از برم هیچ را نه
فلکم پیر طارقان خواند · خردم پیک عاشقان خواند
شفای درد عاشقان شعرم · زان چنین خوار ما بینه سعرم
راست چون بود برق زاد بلند · من هیچ کردم و تو خوش جه خدا
کان فتیله که بر فروزندش · تا نشد تافته نسوزندش
آن نبینی میان جمع هیچ · خلد کردم بسان شمع هیچ
آرزوهاست در سر قلم · که نه از لوح و دست لوح هم
آن چنان گشت لازمت سخنم · که بدم بشکند باد از نم
بود گرچه صاحب هنرم · گر بیری مرا ازین خبرم

اندر خط و قلم و کاغذ

الادل آبستن است خاطر من · زان همه گل خورد چو آبستن
گر همه چیز تیره و روشن · نکند آرزو جز آبستن
خانه باید ز گل چو در ارم · امن باید ز بد چو در حرم
تا از روز و شب توام اثرست · شب من روز و زهره من شکرست
همه از شب ز روز حامله و من · در شبی ام که آن شب آبستن

عمر

عروان خیو شاد مسرا · ناخجه زاید از مادر مسرا
دختر طبع بند است جو دین · هم سبک روح نیم کان کابین
گرچه از عقل دیده بوهو شم · پیش چشم تو حلقه در گوشم
همچو استاد دری از آن جام · نبیندم کز وهمه

في حسن حاله وبيان أحواله وأخبار زمرة اهل الدنيا و سبب الأزواء وسبب تصنيف هذا الكتاب

بعد از این معنی کتاب ار مرا · عدد بیت در حساب آمد
حسب حال آنکه بود او مرا · داشت هنجند در کواد مرا
گرد آفاق گشت چون پرکار · گرد گردان ز حرص دایره وار
شاه خرسندم حال نبود · جمع و منع و طمع محال نبود
شدم اندر طلاب عالم ملول · از جهان و جهانیان معزول
تا درین چهرم خرد تلقین · کرد این نامه بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور · چون نه اسکندر مظفر بود
یادگاری طرازی از این شاه · جان فزاینده از معانی دلخواه
روش روز را بود وادی · مهتدی را از او بود هادی
علا را بود نکو دستور · نور دانش ... شراب غرور
دستکاری وی درین باشد · یادگار خرد چنین باشد
هرزه نا ورده ام من این تصنیف · جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را · تا بسوزن بکنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن · در غریبی غریب شعر چو من
گرچه مو تر موا زعز بنیاست · نظم شعرم چو نظم ماجیلست
خال غزنین چو من نزاد حکیم · آنکه باد خوار و آب ندیم
هر حکمت برغم انجمنی · بوز آنکه که بود از چو منی

لیک از روی حکمت عمان — رقم قصه‌ها تو برانبان
از تو پرسم حکیم وار جواب — باز گو بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین — تا بکاف تمام و تا بزوبن
از پی شعر کو سخن داند — همچو سیمرغ کو سلیمان نیند
همه مرغی ز شاخ بسراید — لیک طوطی شکر بخاید
خاطر من که پریشان کرد — تا پی برخاست بانگ بردابرد
در زمانه سخن سرای شدم — تن گفتار را بقای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من — کو بمدحت تو سفتم من
خدمت تو چون شاه نژاد — جز تو دانا نه نزاد بیاد
حق عطا داد حکمت و هنرم — که عطاه خطا بکار برم
حق چو آمد بشود باطل پیشت — روی دشمن به از پس گشت
دهن شب فراز باید کرد — روز شد چشم باز باید کرد
کو هنر اندر صدف نهفته بماند — مدت غنچه تا شکفته نماند
بود باید نهان ز خلق جهان — کرد باید سخن ز خلق عیان
تا بدین عهد نامد اندر ذکر — زانکه در بوده بود معنی بکر
معنی بکر آن سوی تو شتافت — کابی مرد جست و مرد نیافت
همچو بلقیس کار خود را — بیل با شاه راست با خود را
همه باران این جهان پرورند — با ملکس خوار با ملخ کیو نر
همه پیران این زمانه بدند — همچو طفلی خرده شاده خرد
نیست اندر جهان نفس و نفس — باز سیمرغ کو چو من کس
شد چو ابتدای مدحت شاه — کرد فکرت بسنج و عزه ماه
گفت عقل ای دل ز مهرش بشر — از نود پای مدح واز من در
در فشان کن ز لفظ معنی زود — زانکه خاموشی ندارد سود

خاطرم گفت مو موی در مهر — که بفضل تو بود کار مغفر
عندلیبی نوا سرا ز سرود — گرچه در خس کشیده چو زرد
زود بیش آر خوب و تازه سخن — تا خلق شد کتابهای کهن
لب شیرین عقل کردم باز — شوری اندر جهان فکندم باز
زین سبب تا به سخن راند — حکمای زمانه این خوانند
زانکه دریا نه ماف زن باشد — با درش بهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافتم — تا چنین در از او بیافتم
اندرین دولت از بی یادی — کردم افزون بنای آبادی
شهری از دمر عدل رحم تو — قصری از مصر عصر معظم تو
الف او حلقه عزت نصرت — ضعف آن باب جنت از قدرت
بکذاردان این کتاب بجان — زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پر ملک نه بست — با حروف نهادش بگسست
نکته چون زلف حور در تفسار — رمز چون قصر عدن به تقصیر
کو نهانش از طراوت و تجمیل — همچو کوی سرا یلی در نیل
تا بنای کرده ام چنین شهری — مثل او کس ندید در دهری
حافظانش از ریا و طمع و فضول — آل و علی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک — و اندرو فرش بر پر و بال ملک
صحن جنت درا شده میدان — همچو جنت ز نعمت الوان
ظاهرش همچو خوی مشکین بوی — باطنش چون بهار خزان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر — جوییی از مشک و جوییی از عنبر
هر نهانی جهانی از معنی — هر کلیدی نهانی از طوبی
عسل و می در روان گشته — آب و شیرش غذای جان گشته
کرده از بهر دی دل جو بش — آب جانها روان بهر جو یش

اندرو قصرها همه از یاقوت / کنگره ارواح را جای قوت
نقش او بر کیاه کبش فدی / صدق الله درد و کوش بری
اندرو صد هزار پرده ز نور / وز پس پرده صد هزاران حور
طره حرفش چو زلف مه رویان / نقطه خال رخ زره مویان
اندرو جویان باز سوبر / خاک بو مشک همه عبیر و عنبر
شاخ طوبیست از همه دو بخت / ثمر عیش است از همه شوبخت
بختم امروز رهنمای آمد / که پناه توام بجای آمد
خدمت عرش را [illegible] / حور زینت بهشت را ماند
همچو مریم … معانی من / همه دوشیزه زاید آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز / در دروازه بر غریبان باز
اندرو تخت یمن و عزت و بخت / صفت شاه بر نشسته بتخت
گرچه نظم سخن بغزنین بود / دست او پای بند پروین بود
اندرو قصری از حقیقت و صدق / نام آن قصر کرده مقعد صدق
هست بایسته از پی دهری / این چنین قصر در چنین شهری
زین شهر دهر خرم باد / تا کنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین / زین سخن نسخه باشد از رجیف
شاه طمغاج سازدش تعوید / قیصر روم را شدست لابد
زین سخنهای خوش چو آب زلال / گشت طالب بهند در جیپال
عقلا را شدست چون مونس / فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افسانه ست / زانکه جاهل ز علم بیگانه ست
باغ دانش چه جای جهال است / علم و دانش غذای ابدالست
چیست زین باغ نزد پرشکان / جز کرم چیل چیل گنجشکان
همچو طوبیست تازه و خوش بو / همه جایگه رسیده جستجو

در بیان آفتاب و بر ضیا … / در سخن … خانه …
در یکی بیت اندو جهان علم / در یکی معنی آسمانی حلم
نشسته از بهر رنگ و بوئش را / خود از آب روی رونقش را
مطلبش سخت چون گهر در کان / مأخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک / چون عروسی بزیر شعر تنک
بمعانیش نو ده از گل و بوی / آفتاب از جمال و باد از بوی
عالمی عقل طالبش گشته / نیست اوهام غالبش گشته
برده ابنا ز بهر قوت ملک / بن آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس / بر گذر بر در حظیره قدس
بر تن و جان ناکسان و کسان / جرب دستبر بنفش بیک برهان
هرکه یعقوب وار چشم خرد / بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضه بهشت هوا / تا حکایت کند سرشت مرا
از معایب و لفظ نامعیوب / یوسفی از درون و بیرون خوب
نکته و حرف و ظرف او با تو / همچو دشنام یار و پند پدر
زین خوبش حرف پنهان داشت / در دو کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگوید وگر بگوید کس / تا بجستو این همه جهان را بس
این گهر را مباد تا مجشو / حسد و بخل و جهل قیمت کن
قیمتش کز خود کند عالم / در معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور / گرگ دید یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد شود نخاس / یوسفی را بنه اندو کند کرباس
لیک زو دزد بر کند دیده / تا نگیرد کسیش دزد دیده
کس نگفت این چنین سخن بجهان / ور کسی گفت گو بیار و بخوان
هر که از عقل رنگ دارد و بوی / نیست او ست همچو دست انبوی

زین نمط روح در جهان بخشست   گر بگو در هزاران هست ٭
همچو جان داد این گزیده سخن   که نگردد بهر زمانه کهن ٭
هر زمان تازه تر بود ز نطش   خصم خواند حدیث نطقش
وانکه این منحرف کند باشد   همچو آنکس که خانه بتراشد
دزد ابشند ز برگ و ابله   چون دبیران ز نقش بسم الله ٭
انکه دزدی کند ازین گفتار   هیچ بایست زشت و کژ رفتار
برد دروج و بیارد گرد   برد اطلس و بیاید برد
چون بنام خودش نمونه کند   چون خودش جست ما نمونه کند
این دزد مایکان سندان ٭ را   وین ملامت خوان ز ندان را
گرچه خانها نهند نشان کو   در چه صورت کنند جانشان را
گرچه صورت نگاری آشنا نیست   جان نهادن نه کار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان   کی شود سوی او مکرر فهمان
صورت بی روان بود مردار   پاک را با پلید و مرده چه کار
چه کند چون بگفت روح نگار   کاندرین شخص مرده روح درآر
مرد نقاش صورتی بنگاشت   پرده از پیش نقش خود برداشت
جان در آن صورت بدیع و عجیب   از صنعتی لطیفهٔ غریب

فی بیان حاله وحسب حاله رحمة الله علیه

گو در آورد بافت خط تعبیر   ور نه جای و بیت نغز چه چیز
انک بهلوی ز نه با من   بهلوی را نداند از گردن
شعر من کل بهال او خارست   خود خریدار کاید بیدارست ٭
من بتنول درم چه زه جو بم   او شده حیض من چه مرشوم
حکما را بود بخوان حلال   لقمه و سحر و نظم هر سه حلال
جاهلانرا ز حرص و بخل مدام   لقمه و شرب و نطق هر سه حرام

حمز

چون کند خل عقدی از کارۀ   روح قدرت درو دمد جانی
زنده و تازه کرده چون طریش   دل و جانرا طراوت مخصش
گفتهٔ من روان شمار روان   در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعرا بنای عصر اندر شیو   هم روانست لیک سوی سخن
حکم او هم روان بود در شور   هیچ بدهم روان بود بر کور
آب نیکو بود روان در ده   لیک در ریگ نا روانی به
آب چون شد روان چه سازد غ   ریگ چون شد روان بلخشد داغ
آب منصف روان روان باشد   لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن   همچو آبست و نفس از دابین
حکمت این حکیم راز فروش   هست مانند گرتی اندر گوش
شرع و شعر از روان و جان خیزد   عشق و خمس از ضیاع و کان خیزد
از زن و طبع شرع و شعر نزاد   زاده شوره عشق و خمس نزاد
همچو آیت این سخن بجهان   پاک و روشن روان فزا و روان
چون ز قرآن گوشتی واخبار   نیست کس را بر این نمط گفتار
کردی از نیتی من شبش ٭   دیو قرآن با ربی لقبش ٭
گو بیست کر یکی دمن تو سوال   این نکو تر بیی که سبع طوال
بی عطار غم خاهلت ٭ را   در تن مردی و حیث ٭ را
با روان و خرد بیا میزش ٭   بر در کعبهٔ دل آ و بزش
فضلا متفق شد ند برین   که کلام کز بود بیست جز این
تن ز نقشش بهی بیابد جان   جان ز مغزش بهی بیابد کان
خط اوراق این سخن که زیک   سیه و خوش دلست چون شب تار
آشنا بیست این سخن کز عز   در تراجع بود فند مستر کز
هرکه این بشنود بگوش از دهر   لحن داود طن بره راز بور ٭

مر بسر حکمت و مواعظ و پند بهر دانا پند و بهر نادان قند
شعر من صورت روان بدنست خط من خامش شکار سخن است
هر کرا جان بود جهد و شکست شعر من جانش را که و کشست
در سرایت که مرد و فن دارد تا زکی گفتها من دارد
لذتی داده این سخن تا به که تخو به کردنت از ابتدا زه
بو شنا بداند سخن بکمال جه بتر سخن که راه یافت زوال
جون بغایت رسد سخن بجهان زود آید در آن سخن نقصان
بیخ از شعر من موی بدحال کم نباشد در بیست بیت المال
گرچه در غفلت اندرین جه سال دفتر من سیاه کرد مجال
این سخنها زکاتب چپ و راست عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری ز لولو پر دامن آخر الزمان پر ز در
آنچه زین نظم در شمار آید عدد بیت ده هزار آید
بعد از این کر اجل دهد تا خیر آنچه تقصیر شد شود تو فیر
هر که زین پس بشاعری پوید یا فه گوید و گر نه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروزیست دانکه بر روز نحس دارد زیست
هر که او طالب اقرار منست خون او داح او غذای منست
این حدیث از پی دل ابلیس گر بنوشت خصم کو منویس
کز پی تشنگان علیین کاتب جان بجو نویسد این
بد نژادی که در بو ناد بود کر بنو بسید این زداد بود
قدر این شعر دیو چه شناسد بوم خورشید دید بها نشد
چه بود زین شیخ تو بیداد لحن داود و کرتها در زاد
بیش این گفته سر فرو دارد سخن آرای مدح بر دارد
جاهلی کو شنید این سخنان باید باین لطف سرو بنان

جز

جز بصورت بدو نبیه بود زانکه در وی خیال نه خندد
ایمن زیجی کی کور شمع حود بس نخسپد درو بی منکرد
شمع بیهوده دان تو بودر کور لحن داود و مستمع جو ستور
تو بکابین ده آب حیوان را کو برو خاک خود مغیلان را
نیک با بد بدت زردی شمار نیک نبدی تو چشم ملدار
هر کجا را حقیقت صدر نج است زیر رنج اندرون همه گنج است
تلخ و شیرین جو جه بطعم و اثر وآتش و آب او نه خشک و نه تر
خاتم انبیا محمد بود خاتم شاعران منم که سود
هر که او کشته طالب مجد است شغل او زان لفظ بو المجد است
شعرا را بلفظ مقصودم زین قبل نام کرد مجدودم
زانکه جز را بحد شدم بنیت کرد مجدود ما صنم کنیت
بحد او بزبور جرخ کبود جو بنی هست روز دخواهد بود
خاطرم جاکریست چکم پذیر هرچ کویم بیار کو بدکیر
انکه او منصب است وزیر کار نشمارد ببازی این گفتار
هلل اگر با حدیث کو بد باش که ز ادب هرکان کسند او باش
جون مرا اندرین سخن که زهست زر و جو هست زعیب و خوهست
خورد آنچ هست در خور او آنچ زر عیب آنچ جو خور او
زانکه در راه لطف ورنج و جهاد نیست ملند خمار و کله خار
این جهان جنت خوب و زشت بهم وآن جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهان کاندر نظم اوردوبیت باعث بدخوی و نیک خویست
تو نبینی نظم پادشاهی او قهر و لطفت بالنبی لو
تو بد و نیک دیدهٔ بجهان خیر افزود که انوا بالبنات
نفس و نسخت دو جهان حجاب صفر و نعمت در سرای ثبات

قبض و بسط ... را است | همچو در ... و صورت ... است
مصلحت را است این دو رنگی او | نه بجهالت ... و رنگی او ی
هر که او خیره ساز و سخت است | گر باز ... شعر من ... است
نیست از عقل وقت مهمانی | لقمه ... زدن ز لقمه ...
چه حکیمی بود که خوان بنهد | با ایشان ... نهد
نیز باید خاص خوی بداست | دعوت عام کردن از ... است
نیز باید که خوانی آراید | تره ... بکار آید
گر چه با ... بکاست | ... چو ... خوانست
شاه را چون خوان آراید | جز ... نیک ... آید
... تعلیم است | بیت ... بیت ... تعلیم است
تو چه دانی ... اقلیم | عقل ... چه ... تعلیم
یعنی ... جان آویز | ... شد ...
... نود ... | ... دیگران ...
... ماند و ... | و در ... ماند ... یاد
... عالم ... | ... شاید ...
دست ... جاه آمد | که ... آمد
... | غار مغرب ... است
رونقی ... نماز ... | ... آمد
شد ... | ... دست ... تو

اندر تفضیل سخن خویش

از همه شاعران ... | ... حکیم ... صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد | شاعر راستگوی این باشد
قسم ... جمله شعرا | از ... الا

...

... عدو ... | چون ... بسم الله
... شود ... | قل بسم الله ...
... | دو ... کرما به
... طبیله ... | او ... حیض ... به
مرغ خانه ... اندر آب افتاد | ... عذاب ...
... | شاعری راستگوی ...
... | ...
... | ... خورده ام ...
آب ... باشد | چون ... باشد
آب ... | چون ... شوید
... کند | ... جای ... کند

در قناعت و انزوای خویش گوید

... | ...
با چنین ... در جهان ... | چه ... تو ...
رنج ... زحمت ... اهل | چون ... طبع ... سهل
زحمت ... اهل ... | ... خود ...
خلق را ... | ... طمع ...
جرم ... | چون ... نفی
... دل خویش | ... حاصل خویش

حکایة

آن شنیدی ... | مفلس و قلتبان ...
گفت کای ... | مفلس و قلتبان چرا ...
چه بود جرم ... | مفلس ...

[illegible] — غایت گنج به قناعت گنج
چونکه این گنج و گنج [illegible] — [illegible] نیا زارد
دانک [illegible] پرستان [illegible] — [illegible] آفت ماند

حکایة

[illegible] وچگل بو الحذر — [illegible] البانی
[illegible] دارد و چگل — [illegible] را حیت ز خانهٔ تنگ
ای وچگل [illegible] دارند — [illegible] کذارند
[illegible] — [illegible]
[illegible] ای خردمندان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] روز و شب — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آن [illegible]
[illegible] عقلی — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایة

آن [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]

جنگل را جون [illegible] — [illegible]
با جوم کاندرین زمین شد باد — [illegible] حصار [illegible]
در تماشا و گردش از اغیار — [illegible] خانه هم نیاید [illegible]
من ز بهر تو ماند اندر کنج — تو لقب کرده [illegible] کنج
تخم تا در زمین نماند [illegible] — [illegible] خوری [illegible]
[illegible] نیاساید — [illegible] بهاری [illegible]
من که در خانه خود چنین باشم — از [illegible] اهل دین باشم
چون [illegible] باغ دانش آرایم — که ز خانه بسوی باغ آیم
[illegible] دارم — [illegible]
[illegible] بر دارم — [illegible] گنج [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] عقل [illegible]
بود هیچ [illegible] — [illegible] خانه [illegible]
[illegible] — خانه و کوی [illegible]
مرد فارغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بود — جان [illegible] بود
[illegible] — [illegible]

در وصف طبع و خویشتن داری

من نه مرد [illegible] — [illegible] خواهم
نه کمی خواهم [illegible] — [illegible] ز حال من [illegible]
دل من جست [illegible] — [illegible]
چشم [illegible] — [illegible] دامن [illegible] را

چون ز مردان طمع ورجاش — خانه با خیره خیر جه توانم

کور خو جون ندادکس زاد ست — خود باکان ورنج بار بر ست

کرجه شد زاهل روزکار جدا — جه کست آخر ای عنقا

سو سماري که فارغست از آب — جه سرابست نزد او جه شراب

تو مرا کو بجای خوطناز — سوی درگاه آن بزرگان تاز

نکنی خدمت این بزرگا نرا — نخت بجوی دل وجا نرا

هر که خلوت گزید راحت دید — خلوت آمد مراد را جو کلید

باغ دین وخرد بود خلوت — پردهٔ ننگ و بد بود خلوت

بازداند نخاص نفس و رع — کیمیا تو [illegible] نکل طمع

خود باطنز بار جون باشد — اشتر بی مهار جون باشد

جان که یکدم قرین نادا نیست — باسته خواه دراز کو تا هست

در خلوت و تنهایی گوید

خلوت روح را ز خلق [illegible] — سلوت روح خلوت ابدیس

زهر بزدای وخلق بدبین اند — راحت اینست و مرد زان اینقد

با تخلوت بخویش دلت تن زن — پا بر اینها نشین وجان میکن

عز طلب کردیم زمنت دوست — که نیم همچو سفله خواری دوست

کر تو تاجی دهی از اجسا نم — نبود تو کی تاج نسبا نم

نبوم بهر طمع مدحت کوی — این بنایه زمین جه ازمن جوی

نکنم جز ثنا جه کنم — کار خود کرده ام بها جه کنم

مرد خرسند کم بود جیز — شیر جون سیر شد نکیرد نیز

نادرم [illegible] ام که از شاه هم — شیر فرزند را بها خواهم

مشنو از شب بری حکایت خواب — کرد دریا برای وشانو [illegible]

اندر افتخار خویش گوید

کرجه

کرجه زین رو سخن کذاری تو — خشم دارم که کوش داری تو

دم شنیدی زمرغ عیسی رو — مدحم اکنون ز آفتاب شنو

کرچه جون من سخن کذاری نیست — بهتر از شاه کوش داری نیست

ور جه زین به سخن کذاری تو — خشم دارم که کوش داری تو

خود جه کویم که در شید وسیاه — نیک دانم که نیک داند شاه

همچو شمس است شعر من تابان — لیک جون مس در آسمان پنهان

مثل نادج نو جون جانست — فعل پیدا و ذات پنهانست

نافه رنجل و پیله را ما تم — کند پیداست ٭ پنهانسم

هر که خورشید را بود بند — جون جدا کشت از و بر و خندند

هر کجی کو جهان نهان باشد — کر نخندند جای آن باشد

باشد از دور خوش بکوش مجاز — از نی آواز و زدهل آواز

جون نباشد رواج کردن [illegible] — پس عطارد همیشه پنهان به

همچو اورم زدست عشق کل — آب در جشم و آتش اندر دل

همچو بلبل نرم بجان بپوست — آسمان رنگ و آفتاب پرست

باد دوز و امروز تو ما نست — ملک هم کوشه سلیمانست

عقل در فرهنگ و جود دین تو باد — نقش جاوید برنکین تو باد

همچو خورشید باش روز فزای — نعمت افزای و بلنا بی جوی

آفرینش را دبیر تو را — کافرید او بزرگوار ترا

اندر ضعف خویش کوید

آن چنان در تنم ضعیف تنم — که بجز دم [illegible] باد زنم

بود اکرچه صاحب هنوم — کر نبودی مرا ز خود خبرم

سایه من کرم بکود پای — تا قیامت بدارد م بر جای

سایه را این کمال از او نیست — هیچ دانکه ذات او بر جیست

راه بردم زدن درین منزل — آن چنان سخت شد زسستی دل
که دم از دل ز بس که ره بیند — تا بلب چار جای بنشیند
مر مرا زین صفت طبیب بدید — جسم نبسود لیک ناله شنید
گفت این شخص نابدید شده ست — روح ازو نیز هم بعید شده ست
چکنم روی باز گشتن نیست — شخص را وقت دست شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته ایم — همچو از نان ز جان گسسته ایم
تنگ بخشی را درین تربت — نان ز ذلست و آبش از کربت
مست ذر دور چرخ غمازش — ای دریغا سنایی آوازش

اندر بددلی خویش گوید

منم اندر ولایت خسرو — همچو خفاش بد دل شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم — که نباید که صید کس باشم
خاصه مست و ضعیفم و واله — چون دل ناقه و تن ناقه
دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه شیاد بدگمان باشد
اهل صورت بداند بود خرد — هر که از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست گام تیز بهست — همچو ناوک ز کژ گریز بهست
نه بجست از بلای بدکاری — مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر بغض و کاو زدل — بر چنم گر نترسم از باطل
جنگل باز را بهیچ داسم — در هوا مرغ دل چنین دانم

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ — دیده در زیر دیگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بدحال — گفت هستم ستوده ابدال
جهت این نه نگاه دار منست — در بد و نیک نیک یار منست
من میان بسته بهر طاعت را — گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت

گفت این کنده از برای چراست — درمیان دو چنبر از چپ و راست
گفت هستم بقوت حاجتمند — هست حیوان بقوت اندر بند
را نهم کند هست هر روزی — از یکی پارسای دل سوزی
هیچ با زیت نداوم ار بخوری — راتب روز من اگر ببری
سر فرو کرد و کنده گل برکند — حلقش از حلقهای فخ ماند ببند
مرغ گفتا که من شدم باری — نیفتادت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد — زاهدی کرد کردنم را خرد
بخدایم فریفت مکاری — این چنین نابکار غداری
هرکه او بهر لقمه شد نوبان — رود مانند من شود بی جان
ترنجی دانه مرغکی صد بار — بنگرد پیش و پس ببین و بیار
از پی آن جان همه اندیش است — کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست اش غم تلف است — کاجهان گرسنه ست و او علف است
هست معذور اگر بد اندیش است — که جهان را بدی ز نه بیش است
هیچ مگزین بدوستی خس را — کو کبی کو کبی بود کس را
کرده ام اختیار غفلت و جهل — زین چنین عالمی بتراز نااهل
بر جهان دهر عزل نیکان خواند — بد فزون گشت و نیک هیچ نماند
پس تو اکنون نه به نه بد را باش — دامن خویش گیر و خود را باش
پس درین روزگار نزد خرد — نیک نیست انک ازو نبود بد
غم نان چون بخدمت تو درم — گرچه هرگز نخورده ام نخودم
بخدا از بدیده ام روزی — زین همه خلق محرمان کوزی
من وفایی ندیده ام ز خسان — گر تو دیدی سلام من برسان

اندر غصهٔ خویش گوید

ای سنایی چو شرع دادت بار — دست ازین شاعری و شعر بدار

شرع دیدی ز شعر دل بگسل | که گدایی بکارد اندر دل
شعر بر حسب طبع و جان درست | چون بشت رشید همچو بست
عقلت اول که شاه تن باشد | نور صبح دروغ زن باشد
چون مرا پیر عقل پند برفت | کردگارم بفضل بپذیرفت
مدد از حافظ و خس بود اوی | غلط موذن و عسس بود اوی
سخن شاعران همه غمز است | نکتهٔ انبیا همه رمز است
آن بدین عمر خواجگی جوید | وین بدین رمز راه دین پوید
شرع چون صبح صادق آمد راست | که فزون شد بنور و هیچ نکاست
دردمندی بگرد عیسی گرد | داروی ره نشین چه خواهی کرد
هر کجا شرع انبیا باشد | شعر اندوه برکیا باشد
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده انتشار بود
اینک اقلیم بیم و امید ست | خود بگاه روزه راه خورشید ست
عزم بعد ازین نگویم عز | در جهان بیش که بنظم سخن
نامی عقل بود ستم | خویشتن را بیاز مود ستم
ای کسانی که اهل غزنین اید | بر سر خاک چون که بنشین اید
برزه و بیهده سپر دادید | نقط در خشم میندازید
ظاهر آنچ گفتهای منست | وصف نقش خط خدای منست
تو مخوانش غزل که توحید ست | باطنش وحی و حمد و تمجید ست
گر توانید که کنم بدعا | یاد دارید مهتر و بر ما
که بیامرزش ای خدای خبیر | عذر تقصیرها ازو بپذیر

کتابتُه الی بغداد مع نسخة تصنیفه انفذه
عند الامام الاجل الاوحد برهان الدین ابی الخیر
ابن ناصر الغزنوی یعرف بربان گر

ای

ای تو بر دین مصطفی سالار | بر طریق برادری کن کار
عهد دیرینه را بیاد آر | وز طریق برادری مگذار
دین حق را بحق تویی برهان | هر مرا زین عقیلها برهان
تو ببغداد شاد و من ناشاد | خود نگویی ورا رسم هر یاد
سال و مه ترسناک و اندهگین | مانده محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر | وز میان این حجابها بردار
تا کی این انقباض و این دوری | بس مکن که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر | حق نان و نمک فرو مگذار
گر چه بسیار دیده‌ئی تالیف | هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
این کتابی که گفته‌ام در بند | چون رخ حور دلبر و دلبند
انس دلها عارفان بسخن | تازه و با مزه نه بی سروبن
هر چه دانسته‌ام ز نوع علوم | کرده‌ام جمله خلق را معلوم
گر چه هستم اسیر هر نا اهل | چشم دارم که کار گردد سهل
آنچ نص است و آنچ اخبار ست | وز مشایخ هر آنچ آثار ست
اندرین نامه جملگی جمع است | مجلس روح را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند | حرز و تعویذ خویش گردانند
عاقلان را غذای جان باشد | عارفان را به از روان باشد
ساحری کرده‌ام درین معنی | زان کجا عقل دادم این فتوی
گر بیجّ بدین کنم شاید | زین سخنها که جان برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش | همچو قرآن پاد بی خوانش
روح را سال و ماه همچو غذاست | دل مجروح را بیان شفاست
من چه گویم تو خود نکو دانی | که نکردم مجمل چو برخوانی
هر خرد را نسیم اوست چو گل | نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم مفید ÷ عصمت علم و عالم توحید ÷
همچو دوشیزه دختری زیبا بجمال و بها چو ماه سما ÷
در حلی و حلل چو کردن حور دست نا اهل دار یارب دور
عذر بیه شناسم این نا من پیش ایزد مهیمن ذو المن
کین سخنها نجات من باشد زانک توحید ذو المنن باشد
شادمانش مصطفی و یارانش وانک بستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا ÷ بر تن و جانشان زبنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش وانک سوگند من بود بسرش
نخورم غم گر آل بوسفیان نشنوند از حدیث من شادان
چون زمن شد خدای من خشنود مصطفی را زمن روان آسود
مالک دوزخ ار بود غضبان غضب او بگو مرا چه زیان
آل او را بجان خریدارم وز بدی خواه آل بیزارم
گر بداست این عقیده و مذهب هم برین بد بداریم یا رب
من ز بهر خود این گزیدستم کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه دانی بیار و فتوی کن نیست اندر سخن مجال سخن ÷
عددش هست ده هزار ابیات همه تمثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم در کنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید جان من این از کرند آید
ور پسند تو ناید این گفتار خود ندیدی بجمله باد انکار
تو شناسیه که نیست هزل و محال نوش کن زود و خاک در ابطال
منتظر مانده ام درین اندوه وز غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای نیک و بد در جواب باز نمای
جاهلان جمله ار پسند کنند وز سر جهل ریشخند کنند
وانک

مرا همچو مصطفی است غزنی حاش من حاش ز انغزی

وانک باشد سخن شناس و حکیم همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت این بیتها ز جزل فصیح برهمه شعر شاعران ترجیح
گر کند طعنی اندرین نادان کو بکن نیست بهتر از قرآن ÷
خواند کافر ز جهد دل بر ریم مصحف مجد را با فک قدیم
بر شان شعر ما ربود ترفند تو برو شکر کن بر ایشان خند
ندهم بیش ازین ترا نصد یع عرض کن بر همه شریف و وضیع
کو بیه این اعتقاد مجرد هست جمله بر گفتنی آنچ مقصود هست
خالق غیب دان گواه من است کین ره شاه راه و راه من است
بس کنم قصه و دعا گویم مر ترا در ثنا رضا جویم ÷
خواهم از کردگار خود شب و روز که شوی بر مرادها پیروز ÷
تا بدانی یقین که این گفته در دریاست جمله ناسفته
بود بیه گذشته از مرداد که ازین گفتها بدادم داد
شد تمام این کتاب در مه دی که در آذر فکندم این را پی
بانصد و بیست و پنج رفته ز عام با نصد دبیه و چار گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام ابد الدهر صد هزاران عام
صد هزاران ثنا جواب زلال از رهی باد بر محمد و آل ÷

تمام شد کتاب حدیقه الحقیقه والشریعه الطریقه
از گفتار خواجه حکیم فرید العصر وحید الدهر خاتم الشعرا
ابو المجد مجدود بن ادم السنایی رحمة الله علیه وقدس روحه
وقع الفراغ من تحریره یوم الجمعه وقت العصر من سلخ شهر
جمادی الاولی سنه ثمان و عشرین بغایه علی ید العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد ... بن خواجه ... القمی ...
غفر الله له ولوالدیه ولصاحبه ولقاریه ولجمیع المومنین والمومنات
برحمتک یا ارحم الراحمین حامدا و مصلیا علی نبیه

